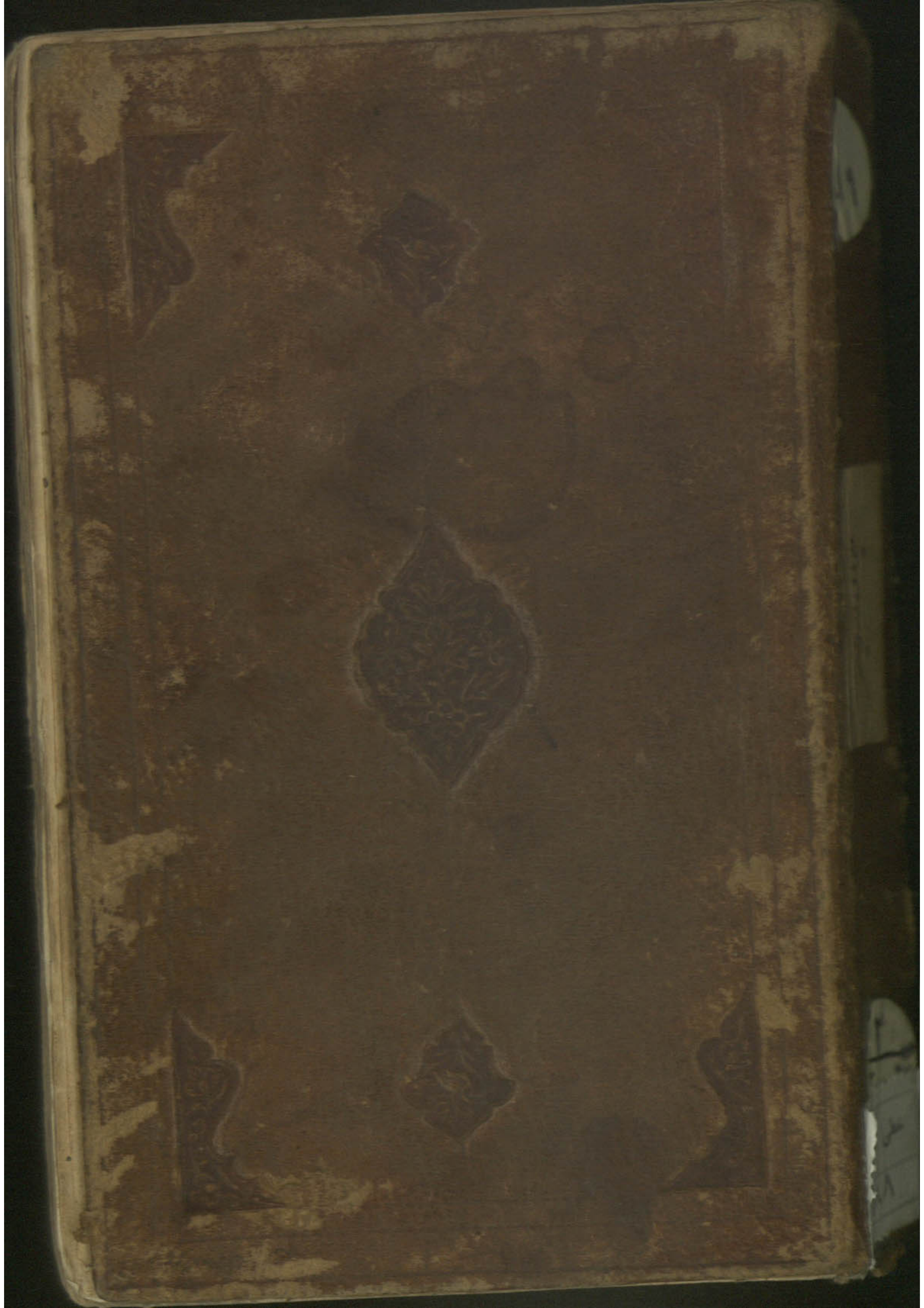
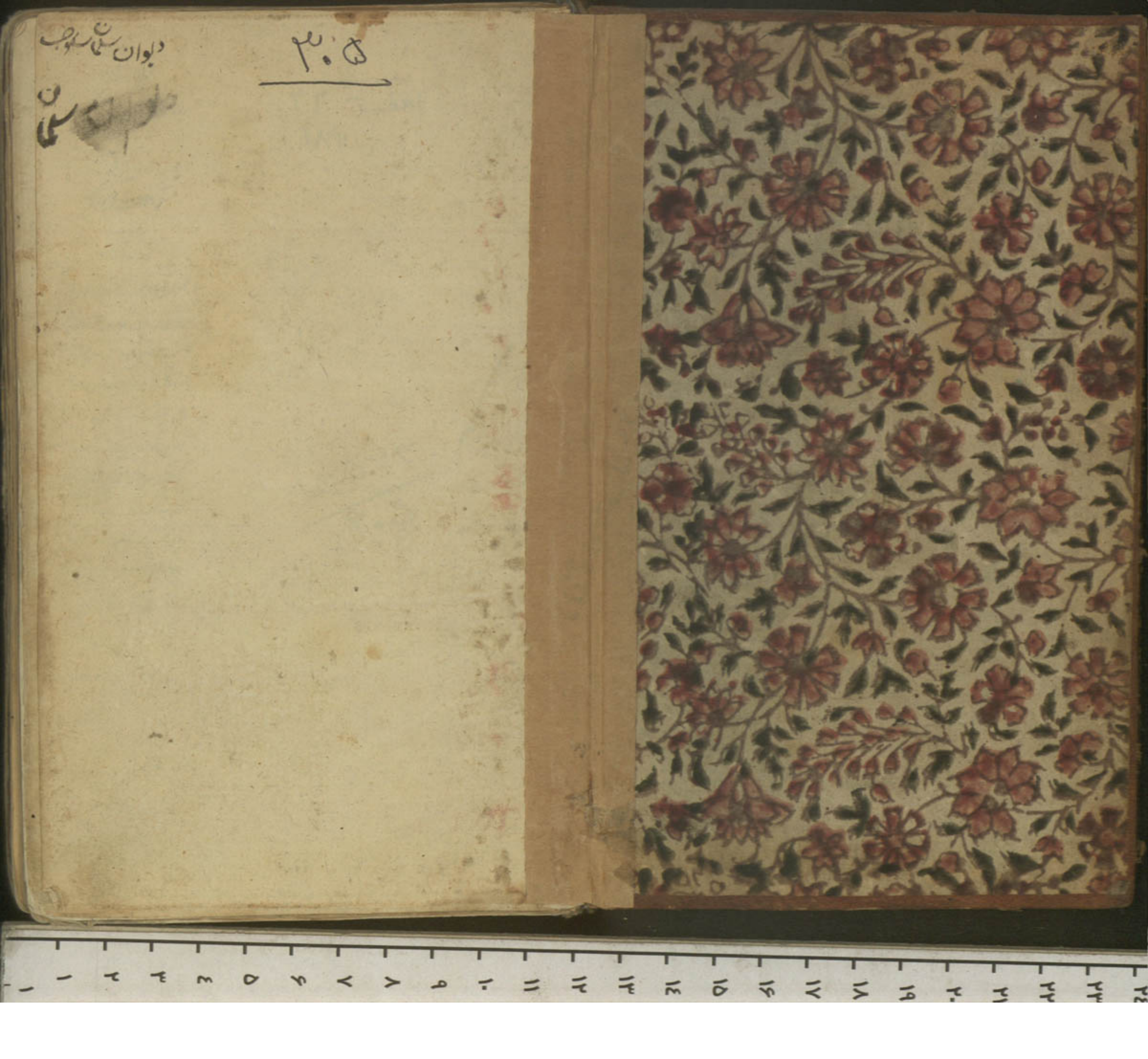



۳۰۵
دیوان سلمان
سلمان


۳۰۵
دیوان سلمان ساوجی

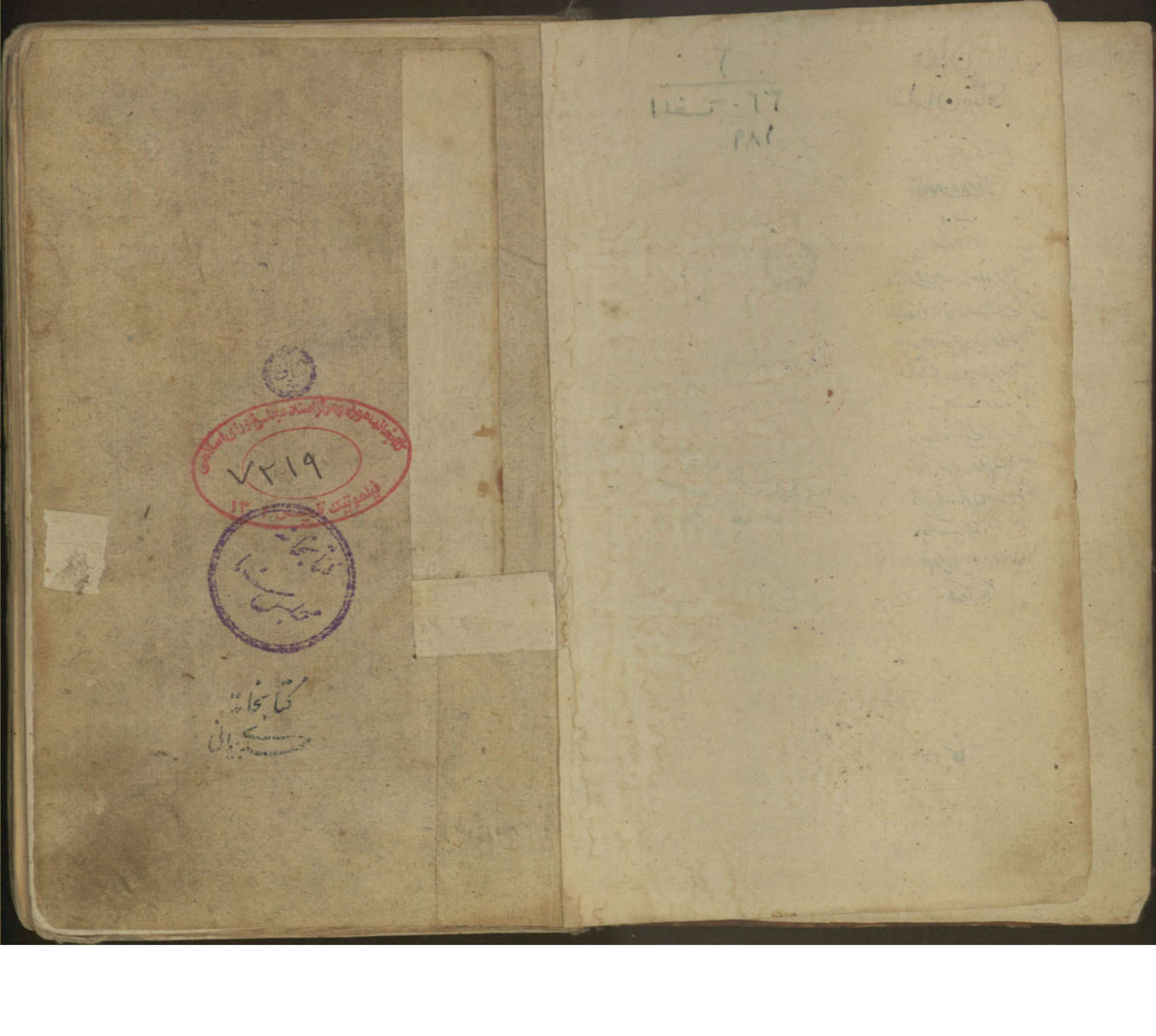
دیوان
سلمان ساوجی

(بدون رقم و تاریخ تحریر که تاریخ آن ظاهراً ۸۵۰ هجری [illegible])

۲۰۰ ب

[illegible] ۱۳۲۵

[illegible] نسخه در بغداد فراهم شده است
در آن زمان که [illegible] مشهور [illegible]
کاتب خوشنویس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۳۲۲
مهدی بیانی









وله فی النعت

ای ذروهٔ لامکان مکانت / معراج ملایک آستانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت / خورشیدی ابر پایه بانت
طاقیست فلک ز بارگاهت / مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقیست از جبینت / طوبی ورقی ز بوستانت
ور گرد سرشت فطرت کل / طفلیست طفیل آستانت
هر چند که بود رتبه تقدیر / بر دامن آخر الزمانت
آن قرطه خور که جاودان شب / دوزد و خت شکافه بیانت
تو خانهٔ شرع را چراغی / عالم همه روشن از زبانت
تو گنج دو عالمی از آن رو / کردند بخاک در نهانت
از بیت جلالت در حق ما / ور ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و ذلوا

بابای شفیق مرد و عالم / فرزند خلف‌ترین آدم
او خاتم انبیاست زانک / بر سینه نبوت بچو خاتم
ای آن رو تو کلیم عمران / وی پیش روت مسیح مریم
در ذیل محمدی زد این دست / چه دولت احمدی زد آدم

زان شد دم آهوی جان تبارک / زینست شد که آن جهان کرم
از عیسی بری تو اخضر / بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمی و ختت / ملک ازل و ابد مسلم
با عصمت نغمای کبریایت / بیرون ز ریاض سبز طارم
از سرور قش بوطای خضرا / آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو ولی ولی مصور / روحی تو ولی ولی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو گوهر هر دو کون خاشاک / خاشاک درون گوهر خاشاک
زد معجزات شب ولادت / بر طاق سرای خسروی چاک
رفت آتش گبر بار پس باد / شد آب سیاه سیاوه در خاک
در دیده همت نیامد / دریای جهان بنیم خاشاک
تو بحر حقیقتی ازان رو / داری لب خشک و چشم نمناک
با سر براق تو بجبر / شکسته بالی برق چالاک
از جمع تو زاده است دریا / وز نیت تو گوهرش پاک
این دلق هزار میخ نه تو / پوشیده ز خانقات افلاک
ز دود تو شد تیره در / زنیت پرشک دیده پاک



قطب شش و هفت و پنج اخیار
مرکز دوران دو شش و ده و چار

ای سدره ستون بارگاهت / کرده عبا ز خاک راهت
کرسی ده هشت و چار ارکان / آن روز که فقر شد کلاهت
زین چرخ هزار دانه گردان / در حلقهٔ ذکر خانقاهت
مهر و فلکست از برایت / ملک ملکاست در پناهت
در چشم تهتکان خیالت / نقش دو جهان ز کارگاهت
از منزلت سپهر نازل / وز پیشگهت اوج جاهت
ترکان سپید روی گلغار / هندوی دو نرگس سیاهت
وی آنچه لشکر خاصت / قلب فقرا بود سپاهت
ما مجرم و عاصیم و دائم / امید بلطف عذرخواهت
ای تنگ هزار کوه کاهت / با مهر صد قصه کوه کاهت

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

چیزی که شنیده و دیده / نی دیده کسی نی شنیده
ما خسته کسی که مثل ونیست / مثل تو کسی نیافریده
در عین سپیدی و سیاهی / ذات تو خرد چو نور دیده

قهر تو حجاب عنکبوتی / بر دیدهٔ دشمنان تنیده
کس کو نیافت پایهات را / در پایهٔ تست بر رسیده
روزی که هزار شیر کاشانه / هر دم ز سپهر سنان جهیده
وانجا که کشیده تیغ غیرت / ترکان چهار بر بریده
هر دم مدد سپاه نصرت / از تیغ کمانت رسیده
آن از کرم تو دیده جیب / وانگشت ز حیرتش گزیده

با آنکه گزین کاینات بودند
از بندگی تو در قصورند

با آنکه رایت بلند منزل / با قدر تو منزلت نازل
عالم همه حق تست و هر چیز / کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم رانده / افتاده چو خر مسیح در گل
دین تو به قوت نبوت / ذات تو معجزه و دلایل
برکنده ز جای کوه خیبر / افکنده چاه سحر بابل
آن بحر حقیقت که اورا / ز غور بدید شد نه ساحل
با همت رخت گر نشینش نقص / پرویزه قدرت که جنبش طفل
در ملک قلوب شرع کاینه / از کعبهٔ دین تست عامل
در ملک تو صد چو مصر جامع / در کوی تو صد چو نیل سایل



از باد و هوا عیان نشد گل　　گ از عرق جبینت حاصل

ای بر خضرت هزار ترجیح
در وصف تو تیغ کرده تسبیح

ای خوانده حبیب خود خدایت　　ملک و ملک و فلک برایت
اول علمی که آفرینش　　افراشت نبود جز لوایت
ای تخت فلک بریم جوا　　حلقه شده بر در سرایت
تو مردم دیده از آن شد　　در پردهٔ ملکوت جایت
تو نافهٔ مشک آفریده　　با آهوی ختا خطایت
آراسته سدره از وجودت　　برخاسته مجمره در هوایت
شد قرص خورت خورش اگر چه　　قرص مه و خور نشد خورایت
ما را چه مجال نطق باشد　　جایی که خدا کند ثنایت
با آنکه عطارد است محروم　　از خط بنان نجیره رایت
یک خوشه فلک بخوشه داد پیشش　　وان نیز ز خرمن عطایت
پیکان پر از وفات عزت　　محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلطانت غلام پارسی خوان

امیری که به پیمار سیده　　از زر حکم شمار سیده

هر شارع معجزات چون　　جان داده هنر تو نارسیده
از ناف زمین نسیم مشکت　　برخاسته تا ختا رسیده
هر جا که برفته ز آشیانت　　پیداست که تا کجا رسیده
از تیرگی رسالت تو　　یک بقعه با ولیا رسیده
از حق تو شد عظام دنیی　　چون مهر تو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک　　از شاه ره دعا رسیده
تا مدح تو صد هزار طور　　ز آن خاک خیال ما رسیده
چه ملک مقام ادنی　　از سدره که گذشته تا رسیده

در خیار تو و ده و چار
پیست و نیم کرده بندار

رضوان خانه سرای ارت　　جبریل امین امین بارت
کرده سپر آسمان منبج　　بین قدم بزرگوارت
ای اوج ستون خانهٔ شرع　　قایم به وجود چار یارت
اول به وجود ثانی اثنین　　بو بکر که بود یار غارت
ثانی عمرست زانکه زد چتر　　وافراشت بنای چتر دارت
ابریست سوم که از حیایش　　شد تازه و سبز ارغوان زارت
باقیست علی ولی عهدت　　او بود حبیب حق گزارت



داری دو گهر که گوش هوشت | آراسته زان دو گوشوارت
این گل چو بقیت از تو ماند | بر روی زمین بیادگارت

پرورده بپیش امام کونین
سلطان سپهر تاب حسین

ای بر زده ام دست و پایی | در بحر هوای آشنایی
چون بر در شش آمدم امروز | دارم امید مرحبایی
ای گل چه شود که از تو یابد | این بلبل بی نوا نوایی
از پنجه سنگ تو کرده | خیزم بنواله گدایی
از کوی نجات نا امیدی | از راه فتاده مبتلایی
بیچاره هوا و سپید کاریم | نحش از شکستن خودنمایی
درمانده شدیم و هیچ حاجت | غیر از تو رجا و ملتجایی
آورده ام این نثار و دارم | در خواهم از حضرت دعایی
ما بر سر غم برزای | خواهیم ز همت عطایی

هر چند که ما گناهکاریم
امید شفاعت از تو داریم

در نعت ... النبی

ای زمین آستانت عالم بالا شده | در هوایت آسمان چون ذره در وا شده

عاشق خراب نرگس خواب تو بیتاب آمده | نور ماه جانفزایت قوت او ادنی شده
در فضای بیکرانت شرع و دین جا یافته | در هوای بارگاهت عقل و دین والا شده
باد صحبت خاک غیرت بر رخ جنت زده | گرد نعلت آب روی عنبر سارا شده
سدره ات در پایگاه زایرت معبود آمده | حلقه روحانیان از عروة الوثقی شده
هر کجا در باب فضلت عقل فصلی خوانده است | انس و جان گویای آمنا و صدقنا شده
گر تو دریایی چه داری کان رحمت بر کنار | ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حق نور رحمت و دل و جان یافته | آفتاب آسمان دولتی گویا شده

آفتاب کبریا دریای درّ لافتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چون کان مروت در کف احسان اوست | لاجرم کون فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل مکین پایه ست | جلوه پست و پاشکسته خفته در زندان اوست
باب شهر علم میخوانند شش از بر عقل | عالم علم اوست گرچه علم عالم آن اوست
پایه رفعت که دارد آسمان از بیکری | گوشه از گوشهای گوشه ایوان اوست
بلکه علی بیره گفت در تصدیق آن | قل تعالوا ندع از حق منزل در شأن اوست
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند گفت چون | ناطقه مدهوش و دل پیر گشته حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است
بهر ایجاد وجود او وجود آدم است



ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا / آیت یوفون بالنذر بر تو لم گوا
بوده با ایوب همسر در که صبر و شکیب / گشته با جرجیس همسر در قرب و رجا
نوح را در شکر اگر عبداً شکوراً گفت حق / از روایات پیمبر شکور آمد هل اتی
در بطاعت گفت عیسی را وصانی را / یقیمون الصلوة آمد ز نزد حق ندا
در نبوت مصطفی را در هو الله برکشید / گشت منزل بهر اعزاز تو نص انما
در سلیمان خلعت ملکا عطیا یافت / آیت ملکا کبیرا خلعت تست از خدا
گر کنم اقرار و دارم اعتقاد آنگه رواست / در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی

با زبان روح گفت با محمد کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

نعت مرغان شاخ سدره در برگ داده‌اند / مدحت گویان عرش از بر کرده‌اند
هم درو مهمات مشکلات را در بگشاده‌اند / دست طبعت را و کار را خاک بر سر کرده‌اند
بعد حیدت را شرح در فصل سلاسل خوانده‌اند / نوبت را وصف اندر باب خیبر کرده‌اند
یک ولیت در ولایت گرد نخل داده‌اند / کز غبارش دیده گردون منور کرده‌اند
یک مثالت در ولایت روی چون موی تو / کز سواد مشک گیسوی شب را معطر کرده‌اند
روح دانش را دولت در پای تو جا داده‌اند / آفرینش را گفت فرت در نفر کرده‌اند

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

اینم در خطه دل عالم جان یافته / وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته
اینم چون یوسف از چاه بلا این شده / پس چو چین عزت خورشید درخشان یافته
اینم چون خضر بعد از ز حجت راه / در سواد مهر رحمت آب حیوان یافته
اینم کز بعد چندین التماس از نزد حق / ملکتی زیباتر از ملک سلیمان یافته
اینم مالک ما اهل درین عالی جناب / در پیشگاهی در فصاحت همچو حسان یافته
اینم در بارگاه مقتدای انس و جان / با قصور عجز خود از مدحت خوان آمده
اینم بر آستان فخر آل مصطفی / رتبت حسانی و مقدار سلمان یافته

حجت قاطع امام حق امیر المؤمنین
مظهر انس کان مردی لطف رب العالمین

اگر در دریای مدحت آشنایی می‌کنیم / هر جوهر مداحی تو از دریایی می‌کنیم
آرزوی مدحت داریم و در خیال / با چنین طبع نا آخر بجایی می‌کنیم
باز کار افتاده کان والد و سرگشته‌ام / از ولایت التماس رهنمایی می‌کنیم
اگر خود ازل در رسانیم از رحمت / بر امید توشه راهی گدایی می‌کنیم
با همه ملک گدایی کدایت گشته‌ام / بر سپهر شاهان عالم پادشاهی می‌کنیم

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست / آخر ای چشم بلابین اشک غیرت کجاست
جوی چشم و چهره سپر خاک آن کان همه / نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست





اگر چه از عمل خویش نا امید شدی … ولی چه حدیث بیاید [illegible] جا بقا

تو [illegible] بردار ز روزی چند کز اندیشه آتش … [illegible] بشرت [illegible] پروانه و شمع

به تیه حرص چون بچه آهو چه تازی پس [illegible] … بصحرای قناعت رو که بی آشوب آن صحرا

شب برنایی در خواب بودی بود هم [illegible] … چه خبر که ز سواد شب ساغر صبح شد پیدا

شکوفه رنگ شد مویت چو پیرانه سر … بر عنایی که بر انداز زنید کسوت رعنا

تو نوری را که از خورشید رخشان می شود حاصل … ز خاک تیره می جویی چه سرگشته شیدا

زنیش به اگر نیکی طلب داری جهان باشد … کر از زاغ سیه داری طمع پر پر یغما

صفای باطن روشن کند چون صبح مهر دل … کر صدق اندرونی را توانی [illegible] هرجا

چه داند کس حال گل دامان بر زیر گل … [illegible] اگر بو [illegible] گویا

شو بدنام [illegible] نخوانده نامه پرسش … کر بدنامیست و انفعال کوی آید از صهبا

بدی کان بر تو می آید ز چشم و از زبان و دل … مباش ایمن که روز و شب [illegible] اعدا

من آن را آدمی دانم که دارد سیرت نیکو … مرا چه منزلت با اینکه [illegible]

و ما ادریت [illegible] که [illegible] … علوم غیب اگر هستی علوم غیب را دانا

بگو تا چند بر آتش [illegible] اگر دید پروانه … [illegible] عاشق خورشید رخشان [illegible] شیدا

درین دریای خونخوار از قضا [illegible] از رضای … در آن کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها

نجات از رحمت حق جو نه از جای [illegible] … شفا زو دان نه از قانون [illegible] بوعلی سینا

صلاح از حفظ یزدان کن [illegible] طلاب آن … حدیثی در غلاف [illegible] ازو [illegible]

براق فکر [illegible] بمعراج حقیقت ران … [illegible] که سبحان الذی اسرا

[illegible] کاریم و از شرم آستین بر رو … کریما [illegible] رحمت [illegible] برگناه ما

بیابان و شب و تاریک منزل دور [illegible] … ولیکن چیست غیر از تو خداوندا [illegible]

را تو [illegible] … جهان [illegible] که از هر دو جهانم باشد استغنا

[illegible] عنوان [illegible] درگاه آمدیم [illegible] … [illegible] کار و [illegible] یارب وار [illegible]

پناهی گر [illegible] تنگ [illegible] … [illegible] سلطان [illegible] دوا

وله فی المواعظ

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل … در خواب خروری تو هنوز ای دل غافل

از چیست بستی و ز هستی بره رفت … تا شهر وجود چیست روانست قوافل

راه تو بر از آب و گل و [illegible] ضعیفت … پس تا چه [illegible] درین گل

[illegible] طلب [illegible] … [illegible] درین راه نه پا در گل

[illegible] حاصل [illegible] … ور کام بود حاصل ازان کام چه حاصل

[illegible] … تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل

[illegible] … [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] … [illegible] فاضل

[illegible] … [illegible] جاهل

[illegible] … [illegible] دلایل

کنی و گر با حرم و حق با طرفت نیست | باتست بلی حق و تو مشغول بباطل

جز حق که تواند که کند آدمی را | پیدا ز کف خاک بدین شکل و شمایل

هم بوده و هم بوده شوی آخر اگر خود | ز آهن بودت عرق و ز پولاد مفاصل

تو ای علمایی که عمل نیست و ایشان | مانند بهیمت که خالیست ز عاقل

این طول امل چیست برای که زمان | شد عمر ترا تا بقیامت متکفل

خواهی که چو گل از دست آسوده شود خلق | چون غنچه زبان باش که گر ای همه تن دل

با علم بیاز دست که آن حاصل پستان | رو دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل

از خود گذر ای یار و با ورس که کس نیست | غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

این وجه ریاست چه درو چه نشیند | پیچیده سپر باید که بصیرت معاقل

از چشم زن لاف که خواهد شدن آخر | آن نرگس پر خمار و گل چشم تو زایل

تو در ظلمات شب گرانی و برات | بر کرده درین گنبد پیروزه مشاعل

در چاه گرفتم که شدی طعمه بیجز | بنگر که کجا بند کنون بیجز و طوفل

از بد که بزاید طمع نیک مدار | حاجیت کافور بجوید ز فلفل

جزای که خلاص تو در آنست خلوص است | با تست همه اجزای تو قید و مقاطل

عالم که ندارد عمل مثل جاریست | بی فایده اثقال کتب راشده حامل

از نفس بدان چشم کوی بتوان داشت | هرگز نه بدرنغ عمل ز سر بلبل

آخر تو بگوئی که کشید از دل | اصوات بم و زیر بتقریر عنادل

با کیست گل او دست بباغ از پی مستی | از بلبل ملی گلگون بیلابل

با بر کالای تحصیل خبر دیرا | گر بر سر انبار جهان کرده محصل

با کیست که از اول ماه و وسط روز | نور مه و خورشید کند زاید و زایل

نیست چو خوش سودای بنده بود ظلم | گر تو بزن طاعت این حاکم عادل

نفس ملکی را نبود حاجت زینت | طاوس پس ملایک چه کند زینت حلاجل

دولت نه بجد است و کفایت و گر این نیست | از چیست که عالم رود اندر پی جاهل

در بیت حرم قافله های مجور | در تیه این طایفه پیاکن و واصل

توحید بدل گو چه کیا که بانگشت | کنند قبر آن خبر نی نهادند انامل

رو قطع تعلق بکن امروز که فردا | آسوده ز اغلال و این ز سلاسل

تا اصل وجود ای شرف واضح و لایح | خود را مکن پایمال باطل و عاطل

در راندن پایال چه جات بود ای خسته | آن روز که رزاق تو نا شد ز تو نایل

چندین چه کنی فکر آخر که چه باشد | تا بر چه نهج رفته بود فکر اوایل

سلطان دگری زچه دهی بند که پستند | او خاج ترا اهل جهان منکر و عاقل

بندی که بتو لایق است اول تو بنعلابر | ورنه نبود هیچ موثر دم قایل

وله فی الموعظه

ز چین نسیم خلاصهای عنبر آگیایی | پری سلطنت مهر جان مهر ایلی

از ین خرابه بنگر مقام اگر جویی | تر از کنگره عرش بستر یابی

اگر بچشم تأمل بخاک درنگری   بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
کمال و قدر و شرف میکنی طلب چون ماه   بساز که تو چو بی ز سفر یابی
ز خود سفر کن اگر رفعت ابد طلبی   که در جبین سفر این نتیجه ماحضر یابی
تو مرغ دل بپر ها ز بال همت جزی   ببال کن طیران تا ز بال پر یابی
بزیر تیغ چو کوه نشسته تا باشد   که چون سنگ پاره از لعل بر کمر یابی
بدان قدر که بیابی ز رزق قانع شو   چو بیش و کم ز قضا و قدر یابی
دلت کعبه عرفان و کعبه دل آرا   در از صفات توحید بکن که در یابی
ببوی دوست سحر خیز همچو باد صبا   که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
برخته ز دو عالم خبر نداری هیچ   ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
چو مشک و عود عزیزی تن طلب نیش   بسوز سینه و خونابه جگر یابی
ندیم مجلس روحانیان قدس شوی   ز شر تن خلاصی بخیر اگر یابی
بخلوتی که هم اوست آن زمان برسی   گزین دوده و دوده سبق گذر یابی
دل شکسته چو یاقوت پاک کن و اگر   بعهده منزل آتش اگر ضرر یابی
ز خویش دور کن آتش بکرده که خلاص   اگر بیان زمان تیغ ازان سپر یابی
اگر نه بر دل کوهت غباری از هجران   چیزده خون از چه در سینه جگر یابی
ز غصه بر جگر بحر نیز دانی ست   که گر نه از چه لاش خشک دیده تر یابی
زخشت از پیل زیب و عیب برخیزد   برابر حجب عیب در نظر یابی

خواص خاصی ز عامی مجو که ممکن نیست   که آنچه در دل کوهست در شجر یابی
برای مصلحتی پادشاه کند دون را   گهی گدا و گدا هی بپادشه‌تر یابی
سپهر با عظمت را که بسته است کمر   برای خدمت اولاد بوالبشر یابی
تو برتری ز ملک زانکه مرتراست نفیس   که در ملک نتوان یافت در بشر یابی
تو در مزارع دنیا چو تخم بد کاری   در آخرت هم از آن جنس بار و بر یابی
دو توی فقر اجامه ایست کز عظمت   هزار بخیه افلاک آستر یابی
بدار و آن شرف و اعتبار دنیی دون   که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی
نشانده با امید بی درخت بدی   بهی طمع کنی و نار از آن شجر یابی
ببخش مال و بهر کس از کرمی هر دهی   جزای آن بیکی ده ز دادگر یابی
تو همچو منبع ماهی بغیر خدا ان تنگ   که بیشتر دهی فیض بیشتر یابی
چو غنچه خانه بر از برگ و دوا یا دل تنگ   گر که ز باد هوا خرده زر یابی
مقدر است نصیب از مراد سعی کنی   مرا نخست مقدر همان قدر یابی
چو نرگس است بکی چشم بر زر و سیم است   نظر بزر مکن نسج اگر بصر یابی
مکش ملامت دنی که پست بنیاد است   گزین سرای دو در خلاصت در یابی
جلیس او شوی آنگه که چشم و گوش را   از آن جمال مآل حبیب در یابی
چو کار و چشم ز دیدار عیب پنهانی کور   چو بیل گوش ز گفتار خلق کر یابی
گذر بلاله‌ستان کن چو باد تا در خاک   عزیز چون همه سرها تاجور یابی

اگر بنیچه نتشرها چشم در نگری / شروح صنع درین جلد مختصر یابی
گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز / ولا بکوش که باقی عمر دریابی
تو زر دی ز همه مردمی امید مدار / گر این کرم ز فلک پس پیر یابی
مباش هر دم نوشی که در پس نیش است / که هر دم دم او نیش بیشتر یابی
تو بین که با همه چین اللقاجه کوه است / بجای صبح دوم راکه برده در یابی
ز آه سپر ز حذر کن که کوه را چون کاه / ز باد سینه درویش بر حذر یابی
اگر کنی نظری در طلاف خلق ... / ازان بترس که شمشیر کارگر یابی
جدا ز صداع و شرارت دگر چه خواهد بود / ز آسمان که ز خاکیش بر شرر یابی
همیشه تیغ زبان باش و بردبار چو کان / که کشت عمر گرا ازین بهر یابی

وله فی الموعظه

آخر ای دل یک قدم برون خواهم از خویشتن / آشنا شو با روان بیگانه شو از خویشتن
روی تمانیه هلال از مطلع عین الیقین / تا سوای ملک جان تاریک دارد کرد تن
عین انسانی اگر خواهی که روشن گردد آن / چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن
آدمی را آن زمان آرایش این بر کنند / گاه دمش ز آلایش طین پاک کرد اند بدن
چون زنی بر پت دنیا که جز حق بر کنار / گر جوان مردی چه گردی گرد چرخ برزن
لاف مردی میزنی با چرخ گردان تیکار / رشته پیوند بگسل چرخ را بر هم شکن
زیر زین داری براق آخر چه حین کشیم / زیر رطل داری نیب آخر چه پایی در وطن

دارو نیی را بدین مردان دین ده بو که صبح / راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن
خیز جان بر جهان زن که در صحرا اولاد / لاله زار گلشن حضرت بهار است چهره این
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم / چشم خواهی در ستم باشش خواهی در محن
ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد بیان / ز آنچه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن
تا کی بر باد هوا دادن این عمر عزیز / بر هوای رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن
بس کن این آتش زبانی بس که در پایان صبح / خواهدت بر باد دادن سر زبان بی سخن
هر زبانی کز زبان آورده شد جانان زیان / شمع واران به که سوزد تا بمردن در لگن

آبروی هر دو عالم آن زمان بیه الکنی
وله فی الموعظه
کز اخلاص کردی هیچ [illegible]

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم / کنا بکارم و امید عفو می دارم
امیدوار بفضل خدا و هر روزی / هزار بار خدا را ز خود بیازارم
شکم بیابان صرای مدام بر حرام / بجود میکنم وزان بجود بیزارم
چو من خلاف دین میزنم چو پاچو جنگ / چه سود گریه خونین و ناله زارم
چو خامه نامه سیه میکنم ازان سودا / که زلف دلکش مشکین خط بت آرم
تو آن مبین که جو زنبور خرقه ام علت / که من ز روز ازل باز بسته زنارم
بکار سپید نیابیچ حکمتی بزبان / که تا که خاک سپر جثه دلا نبارم
در آب و گل شده ام غرق و مشکلت گویند / ره برون شد ازین که بیکران بارم
بنی بچشم بدی در نگر که من در خود / چو نیک مینگرم بدترین اشرارم

تو آدمیم نخوانی وگر اگر یک ده | گر شاهی برده‌ای ای اسپر ابرم
چو دیو ناکسم و ناشناس و بدکردار | بیاد در سر علم کبر کرده ارم
نماند بند و خبر دار مجال در پیر من | گر بر شاخت دماغ از خیال پندارم
بتر ترین شیطان کج مجرا ام | بدل ندیم حسرتان کوی خمارم
دمید صبح شیب رسید روز اجل | دل هنوز غنا ز جهل در شب تارم
کرم چو عود بسوز ندیت کس راحم | گر این بد و دل خویشتن گرفتارم
مرا چو روز و شب آتش زدن کار است | تنی که گرم بود در جحیم بازارم
شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد | در پت جان شکستم بغیر جارم
ذکر ده توبه و استغفر الله از گفته | اگرچه خوب و پسندیده است کارم
چنانکه قادر احد او ند ا | تویی کریم و رحیم و غفور و ستارم
در آن نفس که امید از حیات قطع کنم | ز فضل و رحمت خود نا امید مگذارم

اگرچه من بر خیانت کرده‌ام کاری
تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

و له ایضاً در مدح سلطان اویس

هر بهر حال پیا پیش سلیمان می‌برد | تا صدای زد بی پیغام سلیمان می‌برد
باجوای قطره افتاده را یک جواب | کرده ابراز بر بزد بحر عمان می‌برد
ذره را از خویش اگرچه قصه باد هوا است | کرده روشن بش خرشید در فشانی می‌برد



نقطه نوشین دهانش خاطر رشته دل می کشد / کاه بیننده ای باید که پنهان می برد

باد بیضا با گوشش عارض می شود / آن چمن زنخدان و پسته از دندان می برد

عنبر چمن با گوشش تو وا دید را / چون سپر شکنی زمین که غلطان می برد

آتشش هم رفت جان جهانی را بسوخت / دل بنا از جور او با غل بر دوان می برد

پادشاه بحر و بر دارای این سلطان اویس / آنکه گوی ملک از جمله شاهان می برد

آنکه پیکان می کند تیغ خلاف اندر غلاف / گر صبا منشور فرمانش به بستان می برد

چتر بی پروانه پستوی نیز آن او / فی المثل کرکس ورق باد از گلستان می برد

رای عالی را آتشش می خواهش سبب می کند / اتفاقی می کند ملک سلیمان می برد

ملک روی ماه رایت بر گرد و فانی کش / جایزه تسخیر اقلیم جهان ایشان می برد

بحر و کان را نیست خون در چشم و آب اندر جگر / بس که جود دستش خجل بحر و کان صل کان می برد

خون لعل از کان فی آید برون جلالک مهر / نیش زرین مرد رکاب بدخشان می برد

گویا اصلا ندارد ابر تر دامن حیا / گر عهد دستش دست خواهش بش عمان می برد

در زمانش زه بر دعوی خون مادران / گر که را بکر خته کردن بیش ح بان می برد

چون میدان نیر و بر خنگ چوگانی سوار / گوی خورشید از سپر گردون چو گان می برد

می کند ز تاب تیغ از دو پست وی تاید عنان / روز کین گر جمله بر خورشید تابان می برد

هر کرا او در خدمت سلطان می بندد کمر / دور جرخش بسته بر درگاه سلطان می برد

آنکه گردون می کشد روز ازل طوق بندگیش / روزگارش بند بر گردن بر زندان می برد

پادشاه دو عالم برد شاه روز نام و ننگ / لک باد از آنکه نام بورد بستان می برد

ای جهانگیری که تیغ تیزت از زخم زبان / پیر گشتاسب امر پر در روز میدان می برد

خلقت آدم زاده گوشش تقریر کند / پیشکش ها تا بر دوشش خاقان می برد

اگر دو شمع روز از باد تیغت منقطع / روز کین جز تو کسی در زیر دامان می برد

آسمان می خواهد از اسب تو نعل بی راج / غالبا آن تاج بالا زبر کیوان می برد

کمیت هندوی که بپاید نعل است تاج پیر / ظاهرا [illegible] می برد

دست زنی ماه رو کمیت شاها تا بر می / دور از آن حضرت [illegible]

خاطر یوسف لقایم کو عزیز مصر تست / از چه کنعان حضرت چو اخوان می برد

آنچه سلمان برده است [illegible] / کار عزم در جهان گر از کمان سلمان می برد

گر نمی گردد مراد جود و جوهر [illegible] / بی کران این بحر هم سیلاب طوفان می برد

هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح / نال مسکین از رخ گیتی دندان می برد

چشم رخ زریق خالی از بن و دندانم / اگر زمان را بیوسته فرمان می برد

ایضاً فی المدح سلطان اویس

آمد از ملک ملایک دوش بشارتی سور / بسته بر بال همایون نامه فتح و ظفر

هم نشاط طبع ارباب طرب بر خارج / هم فراغ بال خلق عالمش در زیر پر

نامه منسوب بکرد دشمن و فتح عجم / بکر و فتحش که بدو نام و نشانش زیور

نامه از خون بداندیشان نوشته پر بر / شرح جرم جرم خصم پادشاه نامور

بحر پادشاهی قطب چرخ سلطنت / سایه لطف الهی پایه فضل و هنر

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

ارده شیر شیر دل پیکر جمشید فر

پادشاه بحر و بر بحر الدنیا و الدین / آفتاب سایه‌ور کهف الوری خیر البشر

طلعتش را پرتو انوار قدسی در جبین / خاطرش را نسخه اسرار غیبی در نظر

در دل پاکش مخمر عدل چون در پی نشاط / در سر کلکش مرکب بذل چون در نی شکر

عالم از کلکش مزین همچو جنت از روان / سکه از نامش منور همچو جنات از بهر

گر به اطراف جهان عدلش نماید معجزه / پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در

چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا / پر طایر از فزع گیرد دراهم بال و پر

وصف خلقش گان شاهان را شرف کرده است / بحر چون آب روان در زیر لب خواند زبر

زیبد کلاه عصمت را چار گوهر چار ترک / ور قبای حشمت را چرخ اطلس آستر

رایت عالی تو خواند چرخ گردون را دخان / طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر

آفتاب از رشک سپیده روی شود زیرا که او / باز می‌خواهد به دورت داد خود را از قمر

تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کرده است / بس که گردیدست در خیل خیالت در بدر

این درهای که می‌گردند گردش این زمان / از بساط مجلست برچیده است آن بیشتر

گر چه حیات برده‌اند زیر خاک از حسد / جان طلبی شد نام خضر و از نوال زر

رایت ای بر سر ترازو پیکار او لیث / تا بحر را از عهد دولت بر فرو آرد و بزر

روز کین وقتی که مردان در صف میدان رزم / دست بر جان و جهان کردند و دم در یکدگر

آن زمان کز گرد میدان چشم گردون گشت کور / وان زمین کز بانگ پاسبان گوش گیتی گشت کر

شهسواران در میان نیزه‌ها جولان زنان / چون به اطراف نیستان گاه کین شیران نر

صد ره خارا ز دست بادپایان گشته خاک / جوشن ماهی ز خون ماهرویان گشته تر

تیغ گاهی تن زدی گاهی زبان کردی دراز / بر قی از زخم گران گردن کشان را مغز سر

تارک و ترک و کلاه و کله را یک سو فرق / در میان نگذاشت قطعا زخم شمشیر و تبر

چون سپر نقشی نگردید آن دم در خیال / جز سنان چیزی نمی‌گرداند زمان بر دل گذر

همچو تیر او هر طرف می‌جست زین بیم و خوف / همچو گرد از هر جهت می‌تاخت باد شور و شر

تیغ بر دشمن از جا آهنی می‌کوفت پر / تیغ چون بر جوشن تقدیر گردد کارگر

از بهار فتح و نصرت لاله زاری گشت دشت / گرد ابر و کوس رعد و برق تیغ و خون مطر

هر زمان از دست پاسبان خنگ گیتی پر / باد پایان نعلها کردند از آتش بگهر

بس که در هر جانب می‌ریخت لشکر فوج فوج / همچو دریای ز جوشن موج می‌زد کوه و در

مغوران در پیش لشکر ایستاده همچو کوه / برکشیده تیغ و دامن پخته کرده در کمر

ماه طلعت افروز یعنی آفتاب تیغ زن / برق جوشن پوش یعنی آفتاب نیزه ور

می‌درخشید از میان جوشن و خفتان و خود / هم در آن صورت که در پولاد جوهر تابناک

شاه ملک آرای تیغ از سر بکشید و بجوش / آنچنان می‌تافت کز قلب سپه بند خود

تراوش جا که روز آمد آتش نصرت زلف ... — رخ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر

از نهیب ... و شمشیر شاه — بوی کشف کرد نهان از او با پسر در حجر

زرده لرزان آفتاب خاوران از زمه — رخ بتابید و عنان بر تافت سوی باختر

آسمان افکند بر دوش از شفق جوشن کهن — آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر

بود آتش شب زنگی شد آتش روز فرخ — زاد و رزندی جهاد کام فتح اندر بحر

نصرت اول کرده بود از ظلمت شب ایمنی — شد هر آخر اختر تیغ تو او را راهبر

صبح زیر لب دعا میخواند و اکنون میدمید — زود بود الحق دعای صبح صادق را اثر

باد رحمت بر دلیرانی که پیش تیغ تو — در بیت جانها سپر کردند تنها ... سپر

آفتاب عالم افروزی بود در یکدم چو صبح — لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر

سنگ حکمت کرده در دندان شمشیر آهنی — از مخالف در جهان نگذاشتی یک پیکر ز ... ز

چهار کردند در باب غزا یاران ولیک — قلعه کنار در را آخر علی بر کند در

گر که کس گوهر ذات شریعت واسطه — ای که پیش ایام سنگ عقد پنجل بود الگشت

هم بیره آخر آن اثر ... شمشیر شاه — ای چند ... ای ... یک چون ...

دین با شهر یادگار در جنگ ابد — کس نبود الا ... با ... بنیاد ... بر

وادی ... ز عبد ... خیل و حشم — تا ندارد ... الا از خدای ... او دگر

نصرت ایزد را که عالی رایت روشنان — بنجان سر ... خیل و حشم

جشن از بن که تخت را دوار تو بر سر خاک بود — بر سر ... ستانان زمان تاج ... تاجور

گرچه از پشت پدر بالا فسر و تاج آمدی — اسپر از بازوی خود داری نه از پشت پدر

بود شاهان که بتاج و تخت کردند اعتبار — تاج و تخت پادشاهی شد بخت معتبر

چون علم با پیر دین اسپر تیغ آن که او — هر زمانت پر نهد بر خط فرمان دگر

آخر علم عدو بود او لا انصاف تو — رایت عدل پس از جال کرده مشتهر

بحر و بر کردی جهان ایمن که از امن و فراغ — ماهیان در بحر کشودند جوشن را ز بر

کرش دل نشنیده ای آرام در ملک و ملک — چشم بر نادیده ای انصاف در عمر عمر

بر همه عالم کسی کرده چو کردون قهرمان — کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور

دار ملک پروری چسپند خصمان را جرم — بر پرد از اند اکنون کرده با هم پر به پر

طالب انگشتری زنهار خواهیت این زمان — داشت گر انگشتری ملک جم زین پیشتر

تا به شرق و غرب عالم برسد تیغ قضا — تا به بر و بحر گیتی برد حکم قدر

وجه ملکی که بیت ... در حکم قضا — باد شمشیر ترا در قبضه حکم آن قدر

هر زمان در وجه ملکت فزون ملکی ز نو — هر زمان با رایت جاه تو ختم فتحی دگر

در مدح سلطان [illegible] الدین

دارم آهنگ حجازات عشاق نواز — رایت کن پاره نوایی زل راه حجاز

راز جان گوش کن از عود کر ... — محرمان حرم اندر حرم پرده راز

برده پارده امروز که خاتون عرب — ... جلوه چو پس از تتق عزت و ناز

آفتاب طرب از مشرق جم میتابد — خسروی خور که کردند در توبه فراز

تا تو چو بدر خانهٔ معنی کردی / رفته آمد جانم از سفر صورت باز
یار خواهی که بشاهی درت باز آید / راه دل پاک کن و خانه بجا پرداز
هر جای شنود نغمهٔ این ره زد راکی / نغمه از پرده درانشنو الّا آواز
تحیات بین شده از پرده دل و هوش / تحیات بین شده از پرده دل آهنگ تو باز
عاشقان جرعه ز انجام ندا پرسیند / مطربا این غزل از پردهٔ عشاق نواز

ای که گرد حرمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقان صفا راه روان سرباز

چشمهٔ نوش لبت بر لب کوثر خندان / آب جان از زنخت بر چه زمزم طناز
گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف / پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز
باد قربان کمان خانهٔ ابروی تو جان / تا چه آندم که بود چشم خوشت تیرانداز
دست هر حلقهٔ زلف تو اگر نتوان زد / بر در کعبهٔ کوی تو نهم روی نیاز
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس / کان طریقیست خم اندر خم و دلگیر و دراز
می‌کشد راست چو زلف کژ تو سر هیچ / راه سودای تو کان بر زنشیبست و فراز
برو ای قافلهٔ باد و بیا و بنوش / کلیم بان بتو بستان ببر آنجا بگداز
باد صد جان مقدس بفدای نفسی / گر صبا بوی او پس از این آرد نجاز
ای دلا باده بیه محنت عشق جانزا / بکرم جرعهٔ رحمت شاه انداز

وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس

شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست / ذاسقلا همچو صراحی بنوا آمده آز
ای جهانبان شده در عرصهٔ ملکت جبار / وی بکار نشده در بعث دولت جواز
رای هر روزه تو برافسر خورشید نگین / عهد میمون تو بر دامن اسلام طراز
بوده آغاز زمان تو چه ستم را انجام / گشته انجام عدوی تو اما زا آغاز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد / کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
شد بخت تو بر تخت مقام محمود / شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم بزبان ماجرا کرد / در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر ثنای دگری مثل تو گوید خود را / عقل داند همه کال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جانت کان / کشیدست کسی ختی از دوست انداز
که چو خورشید عنان بر طرف مغرب تاب / گاهی از شرق برو تا جه مغرب تا ز
به بنان هر که بخشش رخ احباب فروز / بنیان هر که کوشش سپر بدخواه انداز
جبلهٔ از تو سر آنجا که باو از آید / نسر طایر کند از قلعهٔ گردون پرواز
چرخ او دور فلک هیچ نمی پردازد / بس چنین تو یک لحظه بکارم پرداز
آسمان خواهم از خاک درت دور افکند / آفتابا نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدم همچو صلب تر از کوه ولی / غم دوران ز مانیست کمی کوه گداز
بجز از غصه مرا نیست جو غمی محرم / بجز از ناله مرا نیست ندیمی همراز

هر کسی بر در تو رای ورای دارد / من به برایم از جملهٔ ایشان ممتاز
دوش با خرد از راه نصیحت می‌گفت / بشنو از من سخنی خوش به طریق ایجاز
شد در آمد شدنت عمر بپایان سلمان / بیشتر زین بر خوان طمع دست میاز
با کمی دست درازی کنی اکنون وقتست / که بکنجی بنشینی بکشی پای دراز
کار رایت جان باد که بر دور فلک / هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

و له فی المدح سلطان اویس

خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم / خوش برآور در هوای یار یکدم چون نسیم
صبحدم بوی عبیر از نجد می‌بخشد شمال / جان بپرور بو که بتوان یافت در شام این شمیم
می‌جهد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال / تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم
چون چمن باید که طرف بوستان یابی مقام / چون قدح باید که گرد بوستان گردی مقیم
گر تو خواهی ماذ رباغ بسم الله در آی / هر ورق بین دفتری از صنع رحمن رحیم
صبحدم بشنو که در دیباچهٔ فصل بهار / کرده بلبل مفصل شرح ابواب نعیم
با نسیم گشت گل از غنچه پیدا چون مسیح / با درختی در حکایت رفت بلبل چون کلیم
سنبل از زلف نگار من هوا می‌یافت گرد / نرگس از چشم سیاهش نسخه دارد مستقیم
لاله را از سینه هوای تاج گردد چون ملوک / غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون حکیم
نرگس از دینار و سیم و زر تو گویی می‌بود / بر ورقهای ریاحین نقش ج و عین و میم
بر سریر سلطنت گل می‌نهد سر بر نوروز / راستی در سلطنت گل شد کنون دارد عظیم

گنج باد از روز سیم برف بود اندر زمین / چون زر قارون فرو برد این زمان آن گنج سیم
شد بیکدم باد دور چون دختر عمران زباد / مادر بستان که شد تا پیش ازین عقیم
زابر نوروزی پسی بر شاخ بار نشست / گر کسی بنشست بر دنبال بادی از کریم
پیش جانی کز باد هوا پیدا شود / تو تو نشو و نما در بخش قوت نسیم
سایهٔ احسان سلطان گویا بخشیده / آب را فیض ام و باد را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس / کافتابش همچو ماه است از غلامان قدیم

آنکه دارد بوی خلقش باد چون گل در دماغ / وانکه بندد نقش نامش لعل چون زر در صمیم
در زمان او جگر خونین و دل سوراخ نیست / در جهان جز نافه و درج پسکین و یتیم
گر نسیم لطف او بر برزخ دوزخ وزد / شاخ نار آرد همه گلنار بار اندر جحیم
استوای خط رای او اگر بیند الیف / از خجالت زین سپس بر پشت
در سر کوه از خیال برق شمشیرش فتد / آنگه که کوه را از فرق سر بیارزد دو نیم
از مروت نیست خواندن بحر را جشمش / ور یکبار دست کشتی کوه را پیش حلیم
ای عیون اختران از خاک درگاهت بکحل / وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
هم بجنب همت گردون چیست به گدا / هم بخیل بخت دریا بخیل کان لئیم
سفرهٔ افلاک را رای تو بخشد قرص خور / ابلق ایام را جودت دهد وجه قسیم
در میان روز و شب تیغ تو صدی کر کشد / خیل شب زان پس نیارد کرد بیرون زدیم

کند در کام تیت اندر سخای کامران | پسته احرام عبادت کرد دوش کرده‌ام

خویشتن را داشت بر شمع دولت میزند | لاجرم پروانه‌وش می‌سوزد از نار الم

از در اصحاب دولت می‌توان شد آدمی | آیت از آجال ایشان تا به انسان رقیم

ای عدو در زیر شیر رایتش او شوکه حج | در نگیرد پیک و روبهی با این غضنفریم

با قضا حیلت چه سازد آنکه دیو ازل | عاجز است از دست سوزن جوش تا ظلم

خصم با این سطوت راه کی بیند بخواب | زانکه آن پرگش زیادت می‌کند بار گلیم

پادشاها در بهار دولتت من بی‌نوا | هستم آن بلبل که چون عندلیب مثل نعیم

گر چه بیمار است طبعم قوتی دارد سخن | ور چه باریکست معنی دارد الفاظی جسیم

گر بدست دیگری آرد سخن عیبم مکن | زانکه بیگرد است خویشم در غذای بی‌الیم

تا نه دم گل بود در سال بلبل در بهار | در بهار کامرانی دولت باد ادیم

و له فی المدح سلطان اویس

بازآ که چشم کرده بخت منور است | زان خاک ره که پرده خورشید انور است

باز این منم که قبله کرم ساخت آسمان | زان آستان که قبله خاقان و قیصر است

باز این منم نهاده سر طوع و بندگی | در پای آن سریر که با عرش همبر است

باز این منم برابر آن کعبه که جلال | با منتهای سدره مقامش برابر است

دیدی شکایتی که ز دوران روزگار | دادی بیان مدار که درگاه داور است

ای بنده حاجتی اگرت هست عرض کن | کین بارگاه پادشه بنده پرور است

دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر | کان جهان عدل که جودش از اندیشه برتر است

خورشید تیغ زن که به تیغ گهر نمای | از شرق تا به غرب جهانش مسخر است

سلطان اویس سایه حق کز کمال عدل
ذاتش مغز دولت و دین مظهر است

گردون ماه خاک فروزنده است داور | وز آسمان گذشته به صد پایه منبر است

روز ولادتش چو نظر کرد مشتری | انصاف داد و گفت که او سعد اکبر است

گردون به چادر کن جهان پنج نوبه زد | کین پادشاه شش جهت و هفت کشور است

دولت برای سلطنتش اسپهر بر | در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر در است

ای از شرف برآمده کل کاینات | ذات مبارک تو که عقل مصور است

جز تو نقطه ایست درین سپهر دایره | کان نقطه بر محیط کرم پایه گستر است

بر تو طایریست همایون که روز رزم | خط فراغ بال جهانیش در بر است

تا خطبه عروس ممالک بنام توست | نام تو بسته بر زر و بر روی زیور است

تیغ تو بر نیامده خصم تو نیست لیک | از زر محتا آمده بر خصم تو بر پر است

ماند محتشم تو به لشکر که بجوم | گر شرق تا به غرب خیلست و لشکر است

زانکه خود بلشکر عدت چه حاجت است | از آنکه عون و عصمت حق یار و یاور است

گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر | روز مصاف بیشتر از ذره کمتر است

فارغ ز عقل مانده خصمت که کم زیاد | در معرفت پیاده مقید بشش در است

گوراه خانه گیر و حکایت مکن دراز / با آنکه ده هزار کس چون تو چاکرست

منسوبه حیل نتوان باخت با کسی / کز ماه کمترین تو شه بیدقست

آب مخالفان همه الا زجوی تیغ / کاتش بخود مخالفت از جوی خنجرست

هر روز عرض لشکر منصورت از عراق / تا حد شوشتر همه حشمت و لشکرست

آنجا که نام نامهٔ عدل تو میرود / آرامگاه کبک کنار غضنفرست

تا بیضه کبک خواب نکرد در پناه او / بالش ز درع ساخته بالین و بسترست

وقتیست باقی تو و دور پاغر زوال / یک نیمه از زمین تو دریای اخضرست

جایی که دعوت تو زند خیمه جلال / یک فلک از خیام تو خورشید خاورست

ارزاق را حواله بدیوان تست / گردند تا بروز حساب این مقررست

خود و شکر اگرچه ندارد قرابتی / دایم بسوی خلق تو با او برابرست

شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح / کز لفظ من دهان جهان پر ز شکرست

از بحر طبع من شبایت درین محیط / هر جا سفینه ایست کنون پر ز گوهرست

من آن معز دین خدا را معزیم / کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست

دوری ز حضرت تو کنایت بس بزرگ / از بندهٔ پستانه زیم چه بیکرست

گردون مدام باعث حرمان بنده است / این خوی در طبیعت گردون مخمرست

دوری ما حیات کشتم ز حضرتت / خود وقت را ز مهر جدایی چه درخورست

سوگند میخورم ببهشت و قصور و حور / و آنکه خاک پای تو و آن حوض کوثرست

گر مدت فراق تو روزی گذشته است / پندار کرده ام که مگر روز محشرست

تا در میان گلشن گردون دهان شیر / تو اره مرصع این خیمه زرست

منصور باد رایت تو کافتاب فتح / طالع ز برج این علم سبز پیکرست

وله فی المدح سلطان دین

بهار خانهٔ چین عرصهٔ گلستانست / جوان بهار معاشر که دشت بوستانست

خوشست وقت گل تازه زانکه در همه وقت / ندیم و مونس گل بلبل خوش الحانست

خوشست رقص سهی سرو بر نوای هزار / از آنکه در حرکت با هزار دستانست

میان باغ درخت شکوفه پنداری / که قمری از نگر اندر ریاض رضوانست

بباغ سفره مینا از آن گشاید گل / که صحن دشت برارکا بهای مرجانست

از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز / که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست

قد بنفشه چرا شد خمیده چون ابرو / هنوز غنچه بعهد نبات پستانست

لب نبات سوسن هنوز شیرست / هنوز در دل غنچه هوای پستانست

کمان قوس و قزح تا زمانه برزه کرد / ز ژاله بر سپر لاله تیرباران است

از آن پیام که شست هوا گشاد بیون / نشسته در دل گلبن هزار پیکانست

اگرچه غنچه کشیدست پای در دامن / زوه هوای لش دست در گریبانست

ز بند خویشتن آمد برون بنگلی گل / از آن گشاده دل تازه روی خندانست

گهی ز فرط هوا بر جبین گل عرقست / گهی ز روی چو چشم ابر گریانست

رسید آنکه سحرگاه بلبلان در گل   کمان برند که ز باد هوا بزیباست
بباغ دست نشین خار شد قمری   ولی چه سود که از دست او بفغانست
لبان لاله و دندان ژاله پنداری   ز خون لاله فرو برده ژاله دندانست
درون شیشه می آتشیست بجو پری   سمن رخان چمن را اگر پری خوانست
خوشا کسی که درین فصل بر کنار نشاط   حباب وار درافکنده کوزه پیدانست
بیار ساقی گل چهره راح ریحانی   که موسم گل ایام راح و ریحانست
چو نرگس این قدح زر چه داری اندر دست   بگرد دور بگردان که دور گردانست
گل نشاط بیاراست کار عیش بساز   که کار و بار جهان زانی تو آن دانست
گلست شاه ریاحین و خطبه بلبل   فراز منبر چوبین بنام سلطانست
شرف از جلالت آفتاب و این شرفش   بیمن طالع میمون ظل یزدانست
بیکدر آیت موسی کف خضر دانش   که خاک درگه او عین آب حیوانست

خدایگان سلاطین محمد شیخ اویس
که مملکت تن و حکم روان او جانست

نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او   دو سپس تازه رخ فتح را شبستانست
چهار پایه تختش که باد پاینده   برین سرای سپنجی چهار ارکانست
بروز بخشش او باد در کف بحرست   بجنب همت او خاک بر سر کانست
علو همت او دامنش از جهان افشاند   سپهر با همه قدرش غبار دامانست

حمل بگو نه برآید ز برگ در صحرا   اسیار شیر لوایش جهان سرایمانست
ملک چو کلک ترا دید گفت خیر بشست   زمانه گفت که نیست ابر نیسانست
خرد چو دید کفت گفت ای کف بحرست   سپهر گفت که کف نیست بحر عمانست
بپای قصر تو رای سپهر در رای   جز نداشت که این منصب آن کیوانست
کمر بغاشیه داری رفت قیصر روم   کمان نبرد که این پایه زان خاقانست
ترا رسد که جهان ملک حجت ار خواهند   حسام قاطع تو حجت و برهانست
گفت زمین که بگردون زر و گوهر بخشید   فلک ز بیم و زرافکنده خشک ایوانست
سحاب جز تو درافتاب گردش چرخ   مظله ایست که بالای ابر احسانست
دوم که علق جهان بر کشیده اندورا   ز بر بیش دست تو با خاک راه یکسانست
بعهد عدل تو مهتاب بر جهان راهات   گروه شیشه تا نه بر زبر رفوی کتانست
حسام سبز تو می کرد رخ لون گلگون   ز بیم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه   مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان بر زمان دولت تست   نه بر سپهر که او بیخ بیت بمانست
زبان تیز قلم قاصرست در مدحت   که چهره مدح تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ همی خواست تا کند علمی   چو فکر شکر شکر شاه نتوانست
سپهر گوی صفت باد چو این عظمت   بخدمت تو درآورده سپهر چوگانست
خاروار سرا و اراده و تربیت   مخالفت که ز سر تا بپای شیطانست

بیا ای سور سپیده جام برانگیز که گر — بچه ز طلب منصب سلیمانت
چو دست برد نماید کلیم در معجز — چه جای لشکر فرعون و عون هامانت
ز وی پیام چو حسن خلق مصطفی حبشی — برآستان تو سلطان بلال چاپانت
به پیش معجز دین محمدی امروز — ببین چنین بار پی سلیمانت
همیشه اگر در بنت تو سرا برده — فراز برده سرا اطناب خوش ثباتت
سپهر باد سرا برده جلالت تو — اگرچه خیمه قدرت فراز حد ذاتت

و له فی المدح سلطان ولی

صبح ظفر از مشرق امید برآمد — از صحاب غرض داشت فکرت برآمد
از غنچه پیکان ز باد دم شمشیر — بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینه تیغ شهنشاه دگر بار — رخساره دلارای ظفر جلوه گر آمد
از زخم سپر نیزه و آمد شد پیکان — آن فتح که مفتاح امان بود برآمد
سلطان فلک با کمر و تیغ زرنگار — زیر علم داد ده جمشید در آمد
خورشید کرم شاه اویس آنکه ثریا — در کوکبه تخت وی سپر آمد
جمشید جهانگیر که خاک کف پایش — تاج سر گردون و مرصع کمر آمد
آن قلزم زخار که عمان گهر بخش — با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش واسطه خوف و رجا گشت — لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد

یکروز عطایش که یکی پادشه خیش — محصول تو خشک به بحر و بر آمد
هر پر که بخاک در او گشت مشرف — همچون فلک از دور ازل تا بجود آمد
ای شیر شکاری که بعون تو غزاله — آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگارین بتان بر مه رخسار — طغرای تو آرایش دیوار قمر آمد
بر سپر شیر تو هر جا که بیاید — از خاک پی خنجر برانت بر آمد
آنجا که نسیم دم لطف تو گذر کرد — بر شاخ شجر زهر بجای ثمر آمد
از پیر سیاست خم چوگان فلک را — گر گوی زمین زیر و کی برز بر آمد
آنکس که چو نرگس نتوانست ترا دید — از عین حسد دیده شوخش بدر آمد
چون نقطه دالت همه کس جان بنهادت — کار تو هر پستار ازان محوز بر آمد
هر کس که بعهد تو بر او اسم طلافت — چون بید سرا پای بلرزید بتر آمد
اوصاف کمالات تو از شرح برونست — وصف تو نه اندازه فکر بشر آمد
آنرا اگر بجگر گرم شد آتش کینت — هم چشمه شیر تو شش آبخور آمد
گر زر تو جو سودا ابر هم رفتاد — زحمت به لبش را بت جوان بیشه در آمد
تیغ تو کرا از خم زبان خونی پران برد — هر جا که دم آورده بش کار گر آمد
بر دوشش بلای سیه آمد پر حسرت — وز هر بن مویش بلایی بسر آمد
دو لشکر جبار که از کینه یکایک — چون کوه سپر ابا همه تیغ و کمر آمد
وز دشمن خونخوار درین دایره خاک — هر یک بسر خویش بلایی بسر آمد

وی پیش تو بر خاک ره افتاده چو سایه / وان ز آتش تیغ تو جهان چون شرر آمد

آن مجلس یکی چتر برون شد ز سیاهی / آن قصبه یکی ذره ز بنا بر در آمد

شاها تو چه داری که این نصرت و این فتح / خیل و حشم و نیزه و تیغ و تبر آمد

تیر تو پس پوشته وان که بحجره کم / بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد

زان روی که دارم دم مشکین بن مشکین / چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد

شاها منم آن طوطی گویا که به شکرت / از گفته من کام جهان پر شکر آمد

باشد به هنر هیچ قدر همه کس لیک / کم قدری من بنده بقدر هنر آمد

قیمت چو بقدر قضا رفت رضا ده / سلمان چه توان کرد نصیب این قدر آمد

تا هست محل بد و نیک و غم و شادی / این خانه شش سو که مقام دو در آمد

چون رکن حرم قبله شاهان جهان باد / درگاه تو کو جاه و جهان دگر آمد

وله فی المدیح سلطان اویس

ای کمان ابروت را جان من قربان شده / شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده

نقطه خالت سواد العین خورشید آمده / آتش لعلت ز آب چشمه حیوان شده

با همه خوبی دهانت تنگ و رویت سپید / آن نگارا کرده دلها غارت و پنهان شده

تابش رویت ز تاب حلقه موی سیاه / چون بلال کعبه از مشکین تتار تابان شده

تیر زلفت چو کمانت در میدان چین / ای بسا سرها که چون گو در خم چوگان شده

هر گره در حلقه سودای شام طره ات / باد چین بگشاده باد صبح سرگردان شده

گر ندید سیستی لاکاتش گل و ریحان شود / آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده

عاشقان را جان و خیران چو نسیم صبحدم / جلوه تن جان بر میان بر درگه سلطان شده

در مغیلانگاه عشقت چکان هر دو را / زخم هر خار مغیلان مرهم درمان شده

در بیابان غمت بشکسته پای عقل و هش / کرده ترک سپر در آن بیدای حیران شده

خاک خون آلود این ره را اگر بر سنگ جهت / هست کو گردیت احمر کیمیای جان شده

باز کویش روی کاتبم جای گر هواست / در غبار خاک کویش از خورشید رو تابان شده

پاکان را عشق از تاب خورشید درخشان / در پناه بارگاه سایه یزدان شده

ماه رخت معزی همه در غیران شده
هست باد صبح جانی زر گریبان شده

در شتا کو بنده هر دم پرده هر سایه خار / در هوای مهر جان در خاص دست افشان شده

شاخ گلبن را اگر ز اشتیاق روی گل / ریخته رنگ از هوا از مهر جان لرزان شده

ملک چون کرده غارت لشکر باد خزان / گنج باد آورده و آنجا در خزان زیران شده

شاخ رز چون شاخ ثور از بار خالی مانده است / خوشه پروین ز شاخ ثور آویزان شده

باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر / دایه ابر بخیر بهانک پستان شده

کرده ترکیب در یاقوت رمانی انار / زان مفرح لاجرم کام لبش خندان شده

از زر و گوهر میان باغ و جیب جویبار / چون نگار سیاه پلان بر درگه سلطان شده

پیاله ها در کارگاه رنگ رز نظاره کن / چون خم عطشی نی برگونه گون الوان شده

در چنان روح پرستش خار بین — شاهد گل روی مصر عیش را زندان شده

چون لب لعل تو تنگ صبغة الله یا صنم — پیش لب حیوان تو پیدا نه مرجان شده

ویم زر را گر آن گر آبستن برج — زنده عصر آمده پرورده دهقان شده

ظاهرا همشیره انگور بوده هر از ل — آب حیوان کو که نیل هر جا پیدا شده

عید فرخ عود کرد عود می شکر ریز کو — از نشاط جام گلگون عندلیب الحان شده

جنگ نای اینک زدست مطربان راه زن — پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده

شاه جم تمکین معز الدین و الدنیا که هست — وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن که ازل
جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده

دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست — سایبان رحمت این پیر شادروان شده

گر به عقل هر دو عالم را آب وجد می شود — هر دبستان را پیش طفل ابجد خوان شده

چیده ره از رشک دلش جان بر لب آمد فراخ — هر دم از دست کمش خون در درون کان شده

از خروش کوس او گوش زحل بیگانه — در غبار لشکرش چشم فلک حیران شده

تا بحد تاب تیغ و جوشش تیر آمده — کاسه‌های آسمان از آتشان گردان شده

ای به بزم جودت از باران جود آب تیغ — خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده

هر کرا سر پیچیده از فرمان تو بر گردنش — چون خار س جبل الورید اندر تنش پیکان شده

قطره‌های مژه کافتاده بر جا بسته — در هوای رایت این خورشید آن کان شده

از پی مهر آستانت آسمان بوسی آمده — زوبن گوش اخترانت تابع فرمان شده

بار با نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح — گوشوار گوش تاج سپر کیوان شده

شوکت چون در مقام وصف برداوری‌های — در ای چشم پر اپر حیله دو پستان شده

تا شده طیار شاهین همای همت — بیش هر دم در ترازو سنگ زرکیان شده

هر کجا حد یده شیر رایت در روی چشم — بر پر سرش شمشیر با آهن دلی کریان شده

طبع موزون تو چون فرموده میل جام می — زهره فضل و هنر را زهره در میزان شده

مشتری کر در شرف بگرفته فال ار طالعت — آفتاب طالعش در خانه کیوان شده

بر هر آن جانب که پشت کرده بیکار روان — تا جدید تیر اجل بی در بی بیکان شده

هر کجا که مرکب راکب بوده چون تیغ بیان — آمده بر سپر اگر در رزم خود عریان شده

گنج معنی شد روان در دو کار دولت — شکر این معنی برای خاطر سلطان شده

تا جهان هر سال بنیاد زایران کعبه را — بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده

روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر زیر دست — پای در پای چند سر کشته قربان شده

وله فی المدح سلطان اویس

بسم نبود جای رخ جو باشمش — بنفشه نیز گرفت جانب چمنش

ز والم از کله تا طوق تبت بر گردن — نگر و پشت پی چون آهوی ختنش

دلا ز عقیق لب او رخ گلگون هواست — چو لاله داد در اول پیاله در دهنش

بجای خود بود از سرو نار بر خیرد — ز جای خویش و نماند بجای خویشتنش

دلم ز دام سر زلف عنبرین او رست
بدانچو کس که درون آید از چه ذقنش

هزار بار از آن جاه جان بلب برسید
که بر نیامد کارم ببوی نازک سمنش

برشک من چو درآید ز راه دریا بار
بود همیشه بر اطراف روم تا ختنش

اگر گرفت جهانرا پر از رشک من چه عجب
جهان بزخم غم او خون گرفت خون منش

که دید بر سر سرو ترک نسترنت
که بود باز بسر سرو برگ نسترنش

ببوی رنگ و به رنگ عارض تو به گل
نسیم صبح چه دهها که داد در چمنش

ز شرم قند لبت در عرق گداخت نبات
بدین ترانه گرفتند خلق در دهنش

کسی که پیش دهان تو نام پسته برد
حقیقت که مغزی ندارد آن سخنش

بدور چشم تو بد کو مرتب جنگ عیان
که ترک چشم تو خواند بکوه سر بینش

نهاد بوته قلم غم تو بر آتش
مگر خلاص دهد زان خلاصه زمنش

عزیز مصر جهان یوسف سپهر وجود
که او چو جان عزیزست و مملکت بدنش

عمر صلابت عثمان حیای حیدر دل
که زنده گشت بدو دین احمد و سننش

بنوم کوکبه شاه جهان اویس که هست
قرین جان دم صاحب ولایت قرنش

رواج کرمش نی مدد ز باغ وجود
چنانکه بوی اویس از ولایت قرنش

جهان نعمت او عاملیست از عطت
کرم عذار سپهر است سبزه دمنش

بر دیار که آب حسام زود بسیش
فرو نشاند غبار حوادث وطنش

اگر نه چشمه ایوان او بدی خورشید
هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش

جبین مشتری و بود سپهر فیروزه گون کش
بپا نشیند بر نشیمن و کمند دل بکشش

لآلی بخشش گوهر است کز بن گوشش
غلام حلقه بگوش است لولوی عدنش

گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو رود
برون کند نجوم از میان انجمنش

کند قدرت اگر صبح را گلو گیرد
محال باشد از آن پس مجال دم زدنش

رفیع رای تو آن شمع کو بر افروزد
که هست طشت سپهر زمردین لگنش

حمای جرم آفتاب بیروزی
شدن معارض خورشید و بر سر آمدنش

هوای مرکب دست بوسی تا تو تخت
که بر کند دل الماس حیا از وطنش

بباغ سر فلک باد خشت ار گذرد
ز شاخ ثور برید شکوفه و برنش

جهان سود که بعهد تو باز خواهد رفت
ز ره زبان خزان برکه بید و یاسمنش

شبان شبان ز ستمگر جهان شود ایمن
که گرگ پیر شود پاسبان روستنش

مثلثیت غبار عبیر ار کاهت
که خاک او صبا از خون نافه ختنش

سمای مثلث عنبرین نزد هم
و گر نبشت هم از هند در ختنش

درین قصیده که عزا ظهیر وقت منم
زمانه را او توقیع داد شیر بی چمنش

ز غصه بلبل طبعم نداشت برگ و نوا
بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعای شاه جهان واجب است و می گویم
که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

وله فی المدح سلطان اویس

نوبت خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن / پیش پا گلگون کمیت را بیدان در فکن

چتر و چین می‌کند بر اشهب زرین ستام / تا بشام اندر عقب از لشکر شب تاختن

پیش گلگون باده را کامی که بوسید لعل تو / پی کن تا کام گلگون را برآوری از دهن

چشمه بر قله کهسار مشرق جوش زد / ای پسر پر آب گردان قله را از حوض دن

چرخ توسن را که دارد سر بسر ما ناخن / باز می‌بینم که پیش چشم اختر غمزه زن

بادپای عرصه پیما گشته ناخوش می‌رود / دست و پایش را شکال پا از زین مشکین رسن

گرم گردان هان کمیت را که می‌گیرد سبق / اشهب مشکین دم خاور بر آهوی ختن

صبح شبرنگ سیاوش را پر انداز تاب / برگرفت از جا بجایش بست رخش تهمتن

پیش خنگ آسمان را کش مرصع بود جل / زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن

شهسوار ابلق دوران زمان سلطان اویس
آفتاب آسمان ملک خلد الله الملک

گوشه نعل براقش طلعت کوکب فلک / اخضر پرچم سمندش سرمه چشم پرن

نه سپهر آورده زیر پی براق همتش / دم نزد در سبزه اینجا غوار بر چمن

با محیط دست دریا بخشش جواد او چرا / ابر بخشش ابر آموز ساز در دریای عدن

در صفات مرکب هر چرک خورشید عید / یک کم تعیین دو بیت از پی شیخ خویشتن

ملک را الید فتح از جیش باید قطع کرد / چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن

زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر / بر نمی‌خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن

ای سپهر کاینات حلمی نجم رواق / وی غلام بارگاهت چتر زرین مجن

گر براق برق حکمت را کنی زیر لجام / هیچ نتواند زجا جستن دگر برق یمن

باد در دست زمام آسمان تا آفتاب / هر سحر خواهد عنان بر سوی مشرق تاختن

وله فی المدح سلطان اویس

ای که روی تو بصد روی ز گل تازه‌تر است / از حیات بو تو روی گل تازه‌تر است

یار با این شعر سیاه تو چه خوش آمده است / کس چه دید این حریر چین و اطلس گل احمر است

ربع عارض تو عافیت دلبا بود / عافیت باز بر افتاده ز دور قمر است

پیر را از پس زلف تو گشاده است کمی / ظاهرا بوی از آن برده نسیم سحر است

از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو / گر بدیده مشکین زره پیوند بدریا سفر است

دانه دود دل عود گرفت و خوش کرد / تا بدانی که دم سوخته را اثر است

عجب انگشتی که بدور لب تو پیداست / جگر از باده لعل لب تو بحر است

ترک چشم تو بتیر نظر انداخت مرا / چشم ترک تو تیر انداخته تا از نظر است

بس کنار دیده بیکباره بر آب دراست / گر خیال رخ او را همه بر ماکدر است

همه از بیکدیگر آتش رخسار او است / مردم چشم مرا آب که بر جگر است

بسته را گو که دهن باز مکن مغز بر / بیش آن پسته دهنش هیچ اندر شکر است

جو میان تو تنم گرچه خیالی شده است / همچنان این دل مسکین بخیال تو در است

که تو اندر دلم از موی بیاید تو کمر است / گر شبی تیره و تاریک ورمی به کمر است

پر کشی چتر چو زلف تو او نیز چو من / از بن گوش بعشق تو درآورده سر است
چشم دارد که چو چشم تو بود نرگس مست / وندرین هیچ خطا نیست چه جای خطر است
سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد / خم زلف تو مگر چتر شد او دگر است
بحر زخار کرم آنکه که موج عطاش / بر بیش کف دستش ز شمار شمر است

ناصر دین نبی شاه اویس آنکه دلش / عالم علم علی عالم عدل عمر است

داور خلق جهان آنکه وجود و جهان / با وجود عظمت در نظرش مختصر است
روح محض است تنش عقل مجرد ذاتش / گر چه این هر دو پر از مایه لطف و هنر است
ای که خاک کف پایت فلک کحلی را / نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصر است
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا / حکم دیوان تو امضای مثال قدر است
فتنه را دیده بدوران تو اندر خواب است / تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است
همه در گردن بدخواه ستمکار تو است / هر چه جادر شده از حدت تیغ و سپر است
طبق برجم و ماه علم منصورت / آفتاب قدر شرف و مه عید ظفر است
در هوا ابر ز ادرار کفت را به خوار / بر زمین آب ز اجرای دست بهره ور است
خیمهٔ قدر ترا فلک ز سقف فلک است / چتر طبع ترا زهره جای اثر است
آفتابی تو و رایت خورخوان تو نه است / آسمانی تو و پروردهٔ رای تو خور است
در اموری که بپسند طریق عقل است / در معانی که گره قطع سهام بشر است
خامهٔ ملهم تو ثانی دو انگشتین است / خنجر پر آب سپه تو بجای خضر است
زان جهت بر دل خصم این زده از عین حیات / زین سبب در ظلمات این شده کوثر بر است
آنکه چون خنجر خورشید شعله دشمن تو / جگر تشنهٔ اعدای ترا آبخور است
پنجهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده / داده تفصیل از آن با قلم نیشکر است
قلاقا شد بدوران تو انجم زان روی / روز و شب خانهٔ ایشان شده زیر و زبر است
تا ندیدم اثر سجدهٔ خاک در تو / هیچ معلوم نشد کز چه فلک تاجور است
ملکت از من جو اطراف سپهرت برود / رفته آهو بره در چشم و دلش شیر نر است
هر کرا گوهر نام تو بر آید بزبان / دهنش چو دهن بیکه لباب ز دُرر است
هر کس را شرف و فخر بعلم و هنر است / تویی آنکس که بتو علم و هنر مفتخر است
آن پر آوازه نهالیست سنان تو برزم / کز بر و سینهٔ بدخواه تو اش بار و بر است
هر کجا سر زده در قلب سپاه رحمت / هر دم از دوح تو سر برزده نجم ظفر است
باد از آن در کف بایست زندان خنجر / کی بعهد تو بر انگار جهان بر ده در است
چیست باد اغ و لای تو و طوق منت / هر چه او را بر اطراف زمین جانور است
مادر افلاک بدر چار طبیعت مادر / بسته و آدم ازین هر دو نخستین پسر است
وارث ما در گیتی همگی ذات تو باد / گر حقیقت خلف دوده این نه پدر است
باد عید تو همایون که جهان را امروز / دیدن ما بچه چون تو عید دگر است

وله فی المدح سلطان اویس

از تکبر اگرش طره بهم بر شده است / عارضش باری ازین عارضه خوشتر شده است

آتشش آینه کردی کنون روشن شد / که بآه دل عشاق منور شده است

از لبت شکر و قند ارچه رسیدند بکام / شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است

ای طبیب از دهن یار بعطار بگوی / بر کمش قند گران زانکه مکرر شده است

شربتی ساز مفرح دل مجروح مرا / زان دو یاقوت که پروردهٔ شکر شده است

می بهر لعل تو هم باده حلالست کنون / چشم بیمار تو مایل بغرور شده است

چشم بیمار ترا تا ز یمن خوابگه است / خاک کوی ترا بالش و بستر شده است

صبح رخسارت بوی تو صبا بندازی / که ز بیماری دوشینه سبکتر شده است

هر کجا گرد که در بر سر زلفت بادی / روز من چون شب تاریک مکدر شده است

چشم بیمار تو از دیدهٔ من کرد هوس / ناروا آنکه بدین گونه مزعفر شده است

تا دگر کی بلب جام لبت باز خورد / ای بسا خون که ز غم در دل ساغر شده است

بعد ازین غم مخور ای دل که غم افزون من / روزی دشمن دارای مظفر شده است

پایهٔ لطف خدا شاه اویس آنکه بحق / پادشاهان جهان را سر و سرور شده است

آنکه در منصب شاهی شرف و مرتبتش / تاج سلطنت طغرل و سنجر شده است

کلک او نقش قدر را سر پرکار آمد / رای او کلک قضا را خط مسطر شده است

فکر تیغش اگر آورد اسد در خاطر / اسد از ترس آن فکر دو پیکر شده است

ای جهانگیر جهان بخش که در روز ازل / سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است

ماه رو مهر چنان زهره شکاف آمده است / تیر رایات تو در معرکه صفدر شده است

چرخ بر بدخواه تو پیکان گشته / آب در حنجر خصم تو خنجر شده است

روشنست این که تو خورشیدی از آن روی جهان / شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است

گرگ در عهد تو همراه شبان آمده است / باز بر عدل تو انباز کبوتر شده است

نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته / چرخ بر قبه خرگاه تو چنبر شده است

عقل را بی روی رای تو می باید کرد / هر دماغ خرد این فکر مصور شده است

طاعت حکم تو با خود بنهادست فلک / در نهاد فلک این وضع مخمر شده است

هر که از عون تو با مهر مقابل گشته / زر بدوران تو با سنگ برابر شده است

هر که از نام تو بر لوح جبین کرد نشان / کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است

وانکه از پایهٔ اقبال تو بر تافته روی / شده سرگشته تر از دخ و درخور شده است

خسروا از سبب عارضه یک شب است / چه خبر ای که درین خانه ششدر شده است

یارب آن شب چه شبی بود که گیتی بکرشمش / تیغ خشم مه و عقل در خاور شده است

بس که از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک / اشک انجم بخار فلک اندر شده است

گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند / بس از و مجمر انفاس معطر شده است

دست در دامن آه زده این جان عزیز / با دعایت ز لب من بفلک بر شده است

صبح بر تو دعای سحری خواند و دید / بدعای سحر این فتح میسر شده است

جان ملکی پیر مملکت و ملک برین — درکان بود گوهر شب تاب در سده است

شکر این موهبت و نعمت این صحبت را — تا زبان قلم و تیغ سخن ور بشده است

تا دل از روی خ شهر آبی بشو بر — خاک و آتش و آب و آذر شده است

خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون — کاب در حلق بداندیش تو آذر شده است

وله فی المدح سلطان اویس

باد سحر که بهوای تو جان دهد — آب حیات را لب لعلت روان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را — هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زان پیش کز عکس رخ چمن روی گل — رویت بعکس چمن به آسمان دهد

شکوفه از جمال تو خواهد بعاریت — باد صبا عوض گل و گلستان دهد

بردم کمان که چیست میان ترا کمر — اما کجا میان تو تن در کمان دهد

در رسته جمال تو نرگس که عاشقست — جان بیک نظر دهد و رایگان دهد

از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح — بویی بعالمی دهد و بس گران دهد

تا چند در هوای جمالت آب چشم — بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره را چو علاجی کنم سوال — از دیده در جواب مرا ناردان دهد

ماند به پسته تو دهن تنگ غنچه را — کز دایه صبا شکر نیش لبان دهد

دندان فرو برا بید ای دل از ترا — روزی لب نگار بکامت زبان دهد

وانگه خیال بر چه پیچی او چرا است — کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد

بازی دلیم ورا عشقت بنظر بگو — تا زلف بر رخت که دل بیدلان دهد

دارم دل ضعیف بدست ستمگری — کس چون تو جان و دل بهمین دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل به بی وفا — باری چو دل دهد به مهربان دهد

چشمت بغمزه عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده بمستی جان دهد

هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ — چشم تو را بشست دل من نشان دهد

گردد بعیب لب من چشمه حیات — هر که که شرح آن لب شکرفشان دهد

چون منبع حیات کرد و خاصیت — آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معز دولت و دین کز نسیم عدل — نوشین روان بجالب نوشین روان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش — آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دختر جم و داراب وصف او — کاهی بیاد و گاه بآب روان دهد

کیوان بیک وقیقه فکرش کاربند — جوشش گران هزار درج بزوبان دهد

بر قامت بزرگی او اطلس فلک — بی زیب او بزرگی و تن در آن دهد

در ملک دستیار قلم گشت عدل او — تا آب و گوشمال کمند و کمان دهد

یک روزه وجه خرج دل و دست او بود — هر بحر که بحر نخشد و هر زر که کان دهد

بر روی ران آهوا گر داغ او نهند — پس نو بهار شیر بحرمت بران دهد

پرواز نسر طایر چرخ آنچه واقعست — زیبا بپاستان حضرت تخت آشیان دهد

ای پروری که رای تو در ضبط ملک | هردم خجالت خرد خرده‌دان دهد
چون چرخ بر طلعت بخت تراه | گفت ار مرا دهد بدو این نوجوان دهد
بر آستان حضرت تو اقبال را جسیم | تقبیل کی که بوسه برین آستان دهد
صدباره کرد بالش خورشید پر نهد | تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد
از هیبت تو شرم نداده سپهر دون | کز صبح تا بشام جهان را او نان دهد
کیست بالا ز شرف زدست تو | بر پای خویش بوسه بپای زان دهد
حضرت مظلات که پیکان خاک را | از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسید خاک درت چشمه حیات | گر خود درین امید همه عمر جان دهد
نفت که گشت تشنه بخون خود ازدها | آتش بهر زمانه ز نوک سنان دهد
روزی که کردش لشکر مریخ رزم شاه | بر چشم از شعر سیه طیلسان دهد
بر سروران که مسیحا ز عیسا | عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد
پای مبارک تو کند زور بر رکاب | دست مخالفت سر تاب عنان دهد
رخصت میان بسته که شبر دام و دد | یک خوان که شرح بزم که همت خوان دهد
شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع | این بیت را و حرص طمع بر هوان دهد
شاید که بعد خدمت یک ساله در عراق | نانم منوچهر و مازندران دهد
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو | صد ساله نان صد چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را | صدباره بیش بوسه مرا بر لبان دهد

تا صبح نو عروس ز روز حجاب | هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت ترا زینت که چرخ | سرپا عشق بروی تا صد جهان دهد

و له فی المدح سلطان ...

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام | عاشقان را حرم کعبه کوی تو مقام
سعی در راه تو محبت و عمرت را دو بدست | در ره حج تو این زاد همه عمره تمام
سالکان طلب عشق تو بین کرده فدا | جان در آن بادیه کی دست خون آشام
طایر سدره نشین را که حمام حرم است | از هوا دانه خال تو در آورده بدام
حیرت زمزم خاک درت از مشرق تا روح | جان ما را بلب آورده چو چاه سر شام
ای نبات لب تو آب خضر بوده مضمر | ای هوای در تو بیت حرم گشته حرام
بر در کعبه کوی تو زباران جگر | نا بود انبات فرود آمده تا شام زبام
گر بود سنگ سیه دل عمتا زجا برد | دل جا شد که بهر تو کند صحن مقام
کعبه روی صفا بخش تو در حلقه موی | آفتابیست بنامیزد در ظل غمام
جو زلف سیاه فرق نشاید کردن | کر کدام است جمال تو و خورشید کدام
هر کجا گفته جمال تو که عید عیدی | زده لبیک و بلی خواجه سیاره غلام
آفتابی و جهان گرد تو دل در ره | مرا خطا نیست که یک ذره ندارد آرام
زان لب ای عید همایون شکری بخش مرا | کر بتان لبان شکر خیست بادام
تا جیا در ره مقصود قدم فرسوی | حک آنان که بجای برسیدند بکام

بکش این همه زحمت احرام کرم | گر تو با کعبهٔ مقصود دو کامت کام
دولت حاج نیابد مگر آنکس که بصدق | بندد احرام در کعبهٔ حاجات انام

صورت لطف خدا مظهر دین شاه اویس | ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام

لمعات ظفر از پرچم او می تابد | چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم | فکر او آنکه کند پیر قضا را اعلام
خوانده از چهرهٔ امروز تو تشویش فردا | دیده از روزن آغاز لقای انجام
ای ز اندیشهٔ تیغ تو بداندیش ترا | نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام
شرم رای تو دل عین کند چون دل نون | زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام
ای ز بی باغ لطف تو جهانی امید | وز دم آتش قهر تو شراری بهرام
نظر پاک تو در کتم عدم می بیند | آنچه اسکندر و جم دید در آیینه و جام
دیده از کبک در ایام تو شاهین بازی | کرده با شیر در ایام تو آرام آرام
چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی | بسته از جامهٔ کافوری صبحت احرام
ابر را با سخطت پای بود در زنجیر | کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام
بلکه ابر چه داشت ز نم خواهش آب | گشت چون ملتمسی می طلبم نیم ز کرام
کمترین نایب دیوان تو بر دفتر حکم | آسمان را ز رقم نسخ کشد بر احکام
در زوایای حریم حرم معدلتت | شده طاووس ملایک مگسات چو جام

شد لحون عدویت تیغ تو تشنه | گر زبان از دهن افکنده برون چو لجام
می گدازد تن خود زر از این شوق که کی | لب شاه کند نقش جبین از پی نام
قلم چون جبای تو زر سپر ساخت قلم | طبع من ریخت بدامن گهرش بر ایام
مهرجان باد همایون و مبارک عیدت | ای همایون ز رخت عید و شهور و ایام
شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز | صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

وله فی المدح سلطان اویس

بگرد چشمهٔ مهرت دمید مهرگیاه | تو عین آب حیاتی علیک عین الله
ترا جبیست معلق چو چشمهٔ خورشید | فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
بشام زلف چو دم وعده می دهی حکم | که وعدهٔ تو دراز است و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن | تو بین که خانهٔ مردم چرا شدست سیاه
ز نیل و غالیه تا بر قمر زدی رقمی | هزار بار کبود و سپید برآمد ماه
چه طرفه گردل و چشم منند منزل تو | که ماه را بت ز قلب و ز طرفه منزلگاه
بناله بحر دل گواه حال منست | اگر چه غمزهٔ تو کرده است ماه گواه
جواب رخ تو ناز کند تو می ارزد | و ز زلف آن دو طرف داکه ناز کند نگاه
خمیده قدم و چون چنگ می کنم فریاد | ز دست عشق که عشقت زدست بر من راه
بباغ نرگس جادوش راستی بر سر | بعهد بلدمش چشم تو کرد نهاد کلاه
حکایت پر زرین تست در اطراف | عبارت لب و دندان تست در افواه

ظفر برانگیز تو در چشم ما کدر سازی ... پناه داده‌ایم همه روزه چشمها بر راه
ز تاب مهر جمال تو پیوسته گیتی ... اگر نه پناه نجستی بجز ظل اله
مؤید دولت و دین پادشاه روی زمین ... که زد لوای رفعت را سپهر از آسمان کلاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس
که چرخ جز بیش حضرتیست بر خرگاه

نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند ... زمین پیاده و فلک گرد سپاه
بخنجر گاه دیا در زمان معدن آتش ... کمی منصب بیارد بود برگی کاه
اگر بپاید که التفات تمکین جنت ... گر آفتاب شود پاره و شعاع سپاه شاه
دوای ملک بر آورد کلک او ز دوات ... نشان خصم برانگیخت تیغ او ز نشاط
شعاع تیغش اگر بر خیال کوه افتد ... ز چشمها شود آتش خون روان گاهی بیاید
زهی سپهر جهان دیده با همه بزرگی ... ترا متابع و محکوم دولت برنا
سپرده خاک جناب تو گردنان گردن کش ... سپرده گرد بساط تو سرکشان کلاه
شدت دست جواد تو مرجای سؤال ... سلامت عفو کریم تو عذرخواه گناه
ز زخم سیلی ظلم تو روی کوه کبود ... ز بار رخت جود تو پشت چرخ دوتاه
ستاره بسته میان ذات تو یا جابر ... سپهر بنده فرمان تست بی اکراه
ز خنجر روان سپاه اندرت روان سعید ... چو ارد دوان بر رکاب اندرت دوان بنگاه
ترا نجوم و فلک لشکرست و لشکرگاه ... ترا ملوک و فلک را عبید و دولت خواه

یکی که تابع رای تو گشت چون خورشید ... کسی دگر نتواند دلیر کرد نگاه
فروغ تاج تو برگاه اگر بو نبیند چرخ ... عجب اگر که برآید شه سپهر بگاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلست ... چه بود را بکلاه کمر نگار و قبا
کلاه زرکش نرگس ببینم چو بخندند ... تو آنکه من که ترا داده اند زر بکلاه
درون دشت از موج خیز خون نظر بت ... که نیزه تو برون برد جان از دو شاه
ز لطف و خلق تو ملک آن قدر منافع یافت ... که از زیاح ریاحین و از پیاده گیاه
برای خرج عطای کف تو مسکین کان ... که جان بکند و در آخر بماند طالب زر
شها بهار جوانی من گذشت و رسید ... خزان پیری اندوه و رای شادی کاه
بر استخوان چو کاغذ نماند جز پوست ... ز بس که کار جهان می‌کنم به پشت دوتاه
زمان خلوت ایام ایزدت مرا ... نه هوس زر و مال و نه حرص منصب و جاه
بر آن بدم که کشم پای فقر در دامن ... برم بملک قناعت زنیه آز پناه
پس از قضای حیات بیاد رفته تکرر ... ادا کنم به جای حقوق نعمت شاه
ولی زمانه جانی نمی‌دهد مهلت ... تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا که در روز و هفته و مه و سال ... بشادیت گذران باد روز و هفته و ماه
قدوم فرخ و عیدت مبارک و میمون ... بسعادت دو جهانت ملازم درگاه

و له ایضا فی المدح سلطان اویس

ز درج در عقیق لبت نقد جان نهاد ... چنین عزیز یافت بجای نهان نهاد

قفلی ز لعل بر در آن درج زد بت / حالت ز غمزه آمد و مهری بر آن نهاد

باریکتر ز موی کمرت را دقیقه / تا گاه در دل آمد و با پیش میان تو نهاد

شیرین‌تر از شکر سخنی پر لطیفه / رویت نمود لعل تو نامش دهان نهاد

از قامت تو سرو شمالی نمود باز / در کوی لطیف دل آزار روان نهاد

تاکی چو شمع سوختن راکسی بدم / کر با تو در میان سر و جان زلکان نهاد

ای دل بجوی سود ز سودای او که عشق / بنیاد این معامله را بر زیان نهاد

ایزد هوای خاک در دوست بس از آن / در جان ما نهاد که در خاک جان نهاد

نرگس که کرد سنبل او شانه موبمو / آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد

خط را بروی کار در آورد عاقبت / سرگشته زلف را حکمی برکران نهاد

رو پیش شان غالیه دارد مگر که روی / بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل / در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از یک نوا فضل انعام عام اوست / هر کو سر نفیس که کان در دکان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت / چون برگشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر ترازوی بارکش / ایام بر که بود که باری گران نهاد

تا تو امان دولت زرکشت آفتاب / پس طرفها که بر کمر توامان نهاد

تا دید کهکشان بطریق روش فلک / پس جبهها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضه بولات تیغ اوست / بر شاخ چار رایت او آشیان نهاد

چون پیل آهنین چو جاش کشیده دید / و خشم تب بچه ز کی پستان نهاد

چون دست درفشان جوادش گشاده یافت / نامش زمانه موسی دریا بنان نهاد

شبدیز خسروی زمه نو رکاب ساخت / تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو پا سماک پیشان در پیشان فکند / صیت تو پا شمال عنان در عنان نهاد

بنای روزگار که این خشت زرنگار / بر طاق زرنگار چند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید / بر کند مهر از آن و برین آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر برد / گردون لعاب عقربش اندر دهان نهاد

از بهر دشمن تو نیامد کمی برون / غیر از سنان که کو سرش می‌توان نهاد

ذات تو گشت واسطه عقد گوهری / کان را صنع در صدف کن فکان نهاد

در قبضه تصرف تو تیغ آسمان / پنهانه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد قرار نه فلک و آسیای چرخ / بر آب این بلا که آتش فشان نهاد

هر بره را که گرگ بدور تو باز یافت / در دم گرفت و برد و به پیش شبان نهاد

از خوف عدل و دین خبر داکش برگرفت / از دیده‌گان عدل تو بر دیده‌گان نهاد

در خاک درگه تو که با مشک همدمست / طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

در دور همت تو اطلس سپهر ری / بنوشت چرخ شغله و در دکان نهاد

هر چوب را که مرکب تو یک دو پی سپرد / صد ساله بر وقت همای استخوان نهاد

قدرت مکان پایهٔ خود چون چنین کرد
دست جلال مرتبه بر لامکان نهاد

با دست چند تو فرزل نهاد بود
او ضایع تخت بخت تو دستی بر آن نهاد

از خاورت همیشه بگردون زر آورند
چون رایت این خراج که بر خاوران نهاد

شاها منم که خسرو دری فراز
شیر صف فصاحت بر بیان نهاد

پس من برآمد آرکه طبعم بدولت
در آستین ودائع آخر زمان نهاد

پس شمع تابدار که فکر من از بیان
در مجلس مجامع گرد بیان نهاد

این نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن
هر نکته مقابلهٔ یک جهان نهاد

در دور دولت تو که با وضع آسمان
هر وضع را که گفت چنین بجهان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است
جز وضع من که بهتر از آن می‌توان نهاد

تا می‌کشد پری پیر آفتاب صبح
گش روزگار ربیل سپید دمان نهاد

با داستطیع هندوی تو بیل صبح گر
سر در سواد لشکر هندوستان نهاد

جاوید حکم ران که بنام تو از ازل
ایزد بیاس سلطنت جاودان نهاد

و له فی المدح سلطان اویس

دو در درج دولت است این سرو زه گون طارم
پیرای افسر شاهی صفای جوهر آدم

سعادت هر دو را با هم بعقد ... پیوندی
وزان پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم

جهان را می‌کند بنیاد سوری آسمان ...
که خواهد بود با محشر مصون از رخنهٔ ماتم

رضع ... کرده را کشید است از ازل دوران
برای این چنین سوری بهشت اشهب و ادهم

کشیدی مهر این چتر مطلا را بدوش امشب
گر این هندوی منعم برده بودی مقبل و محرم

هزاران شاهد روگرفته هر یکی شمعی
تماشا را همی گشته برین پیروزه گون طارم

شب قدر آمدست اینک در ایوان قدس منزل
دم صبح آمدست این دم درو صد صبح خرم

خلوت خانهٔ خورشید امشب میرود چیزی
بسوی حجلهٔ بلقیس اینک می‌خرامد جم

زمین در چرخ می‌آید زمانه عیش میراند
فلک بر خویش می‌گردد بصوت زیر و بم

در نشاطی زده فلک گشاده بازش
گرچه این کار و بار للّه تعالی عالی معظم

ز عصمت کعبهٔ دین را حرم شد جان بیدار
که میخواهد ز طهر او طهارت در حرم زمزم

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده
وصول مهد این کوکب برج نیر اعظم

بجای نازک آمد گل که چون زد باد با او دم
وجود نازپرورد دشش هم آلوده گشت از دم

خدود لاله رویان در عقود لؤلؤی لالا
اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله بر شبنم

ستاده نرگس رعنا میان گلشن خرا
دو سپره در یک بدن پیدا شده با توأمان توأم

قماری بر سر سرو از مقام راست در نغمه
زبان زان سرو در حالت نگارین دستها بر هم

عروس روی پوشش گل درون غنچه سر تافت
دهن بگشاده با بلبل حدیثی می‌کند مبهم

فتاده ژاله بر لاله در افشان لاله از ژاله
جهان گر ساغر ساقی شفق گون باده در جم

بیا ای سرو سوسن بود اگر نه باده حالی
بیاد گل و نرگس بیاد بید و اسپرغم

تیغ بید و اسپرغم غم از دل کی کنون برد
گر تیغ بید و اسپرغم چو دید انداخت اسپرغم

ز دیبی هیچ دانی چیست یارا حاصل از باران … نشین یک تنه با هم برآوردند دی با هم
بهار از نقره خامی درهمای اطلس زد … بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درهم

سحرگه باد مشکین دم بهوش داد گل را دم
از آن دم شد عروس گل چو روشن یار و خرم

جمالش را زبان خامه گوید وصف کو چون من … جمالش را نظر خامه نگه چون دید بیش از کم
حدیث زلف او بگسسر گر تو بیحد می گویم … حلقوم را پستی آن زلف بحاج خم خم
بغایت غمزه اش مستست من حیران چشم او … که تا بر هم زند مژگان زند صد پیت را بر هم
اگر او قات جستن بهر شرب لب گشاید گل … بسوزنهای زر خورشید دوزد غنچه را شبنم
ندانم زان لب شیرین حدیث تلخ چون گوید … تو پنداری که شد شکر بخت و طالع من هم
درون ما ز سودای تو دریاییست تا لب خون … گران دریا کشد مردم سحاب دیده مانم
زهر دست بر درم افتاده چون خواهم که برآرم … درآید سیل اشک من بغلطاند مرا از دم
کرم در هیچ بود درجانم بود درد تو درمان … ورم ریشی بود در دل بود زخم تو مرهم
من از آن لعل چون نامل هم بیهشت می کنم … بر سلطان و لی آنم که باشد پادشه مرهم
سکندر عزم دارا رای و فریدون فر جم فرمان … خبر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین و الدنیا … که هست آفاق جانش فزون ز کیت من کم

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریا دل
که گیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم هم

شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید … بعقل برکمال شاگرد علم آموز من اعلم
کسی کز اوست بحر او کف موسی بن عمران … دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
کف دست وجود اوست نیل نیل را منبع … پسر کلک کرم او فرات رزق را یتیم
که معراج فکر او کواکب را عروج اعرج … که تقریر وصف او عطارد در بیانش ابکم
درخت حشمتش را بس که هست از کمر بن کیش … معلق هست دریای فلک چون قطره شبنم
چو کرد و جزم بر کین عدو عزم همایونش … شود با عزم و جزمش پادشاه فتح و نصرت هم
بود در دور حکم او بدارا آسمان مضمر … بود در پیش کلک او سپهر اختران مدغم
زمین را احکام منشورت قبا پس آخر آن باطل … زمین را اعلام منصورت لباس آسمان معلم
دم کلک تو سنبل بر چمن کارد بلبل ای … دل پاک تو در عقل روان ادراک قلب هم
سپر را کان تخت سودای خلاف کان آن سر … جهان صحن میدان شد شکار اشهب و مطعم
سپاه دشمنان از عزم درفش اژدها شکلت … هزیمت می کند چون از غریب ابقی ادیم
تو خورشید جهانداری مبارک طالع و طلعت … تو خورشید جهانگیری مبارک بهو سیلم
منورت صبح اجابت و هر دم می شود سیدا … جمال غره نصرت ز شام طره پرچم
الا تا ابر نیسانی هوای صبح در بستان … کند آویزها در شاخ لعل گل منظم
جمال طلعت بخت تو باد از همه وقتی … چو روی نو عروسان بهاری تازه و خرم
خیام قدر و جاهت را که بر زند ستون سدره … بادا و تا ابد باد اطناب عمر مستحکم

وله فی المدح سلطان اویس

دکان سلطنت لعلی بر آن تاج شد پیدا | گر لؤلؤ با همه لطف از بن گوش آمدش لالا

مهی کز آسمان طالع که بخشش طالع سعدش | گر چون توامان پیچیت خورشید جهان آرا

قضا تا مهد اطفال فلک را می‌دهد جنبش | نخواهد زاد ازین ماهی درین گهوارهٔ مینا

جهان اطلس گردون نبد در بخش او بوی | بریدندی قماط او از شفقه والا

همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی | مبارک باد بر سلطان معز الدین و الدنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد
جهان در سایهٔ فرخ همایون چتر گردون سا

شهنشاهی که در شرح اعضای بداندیشان | بشرح گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا

سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه | زمین را بودی از خضرا شدی گردون مر استغنا

چو در منهاج فکرت رو به معراج کمال آرد | ملایک در دهند آواز سبحان الذی اسری

ز مهرش صبح می‌زد دم از آن شد صادق اورادش | که صدق اندرون او توان دانست در سیما

چو در هیجا کمان خواهد چو بر بندد قلج گیرد | تو گویی مشتری در حوت پس خورشید در جوزا

ضمیرش بینا دروان چون آب می‌خواهم | ز لوح چهرهٔ امروز نقش صورت فردا

جهان احکام شرعی بر طریق عقل بیراهم | که اندر پیر نمی‌آید کمیت خوش رو صهبا

برای او بود پیوسته میل اختران آری | بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

ز دست و طبع او شب و روز در سودا | گهر در قلعهٔ پولاد و زر در کیسهٔ خارا

ز رای دین پناه او اگر چه با خبر باشد | نیارد قبله از خورشید رخشان بعد از این حربا

دعای دولتش باشد ملک را ورد بیخ ارکان | ثنای حضرتش باشد فلک را حرز هفت اعضا

چو از زاغ کمان کرد عقاب تیر او پران | شود بوم وجود شوم دشمن جفت با عنقا

دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او | که داد آن گنج را ادرار و داد این ابر را اجرا

بعهد سنجر او کل برباد مستوری چو زان رو | گشاید بند بر پرباز او روبند آن رعنا

ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی روئین تن | نیارد کرد الا امر تو بر موی کم خطا

تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل | تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلا

سواد سایهٔ چتر تو نور دیدهٔ دولت | غبار نعل شبدیز تو نیل چهرهٔ حورا

جلالت از گریبان فلک آورده بیرون سر | زمانت دامن اخضر زمان را کشد در پا

گذشته روز و شب آب حیات از بهر دشمن | نشسته تیر پال به سهم خدنگت در دل اعدا

بساط مجلس عدلت جهان را ملجا و مرجع | بسیط عالم قدرت ملک را مولد و منشا

چو خیزد شعلهٔ قهرت نشیند آب در آتش | چو خندد باغ نزهت بگرید ابر بر دریا

بجا خیل بداندیشان چو مار و مور شد جوشان | سنانت از ید بیضا نمود از چوب اژدرها

خبر ای می‌شود ار نه بعون دین دارت | شریعت چار مادر را جدا کردی ز نبت آبا

الا تا قطرهٔ نیسان کز صلب سحاب افتد | کند در یتیمش در صدف دریای گوهر زا

یمن گوهر ذاتت شریعت منتظم بادا | عقود رشتهٔ پیوند نسل آدم و حوا

وله فی المدح سلطان اویس

بیا که زمان آمد و دوران بهشت | چون زال زر زلال بزندان بهشت

هر آب جام و آتش می کن تا ملی
این اتحاد بین که میان دو دشمن است

زان جام بر فروز دل آب خورده را
کین آتش خانه است کزان جام روشن است

گلگونه‌ای بیار که هیچ اعتماد نیست
بر رنگ آسمان که هر وقت توسن است

است از عنان ابلق ایام باز دار
وندر پیش رو که بغایت لگد زن است

بهمن به پشت ابلق چرخ برنهاد زین
مرکب مگر که چون سپر پیم زین کن است

هر آنچه در پیش آتش کشیده تیغ
یعنی که روز رزم سپندار و بهمن است

چون آتش است جامه ز بولاد کرده آب
کاکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است

در تن ز باد ترکش و زره داشت وین دمش
در بر کشیده چرخ ز بولاد جوشن است

شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر
گرچه گرفته مجمره در زیر دامن است

بر کند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار
کایام گلخنانه نه ایام گلشن است

اکنون بجای بلبل و آب و گل و چمن
گلنار آتش و می و مرغ مسمن است

زین بیش بود آب روان در تن چمن
واکنون روان روشنش افسرده در تن است

مردم بود بجا آتش و ناله بسوز دل
وین ناله گردنش همه از چوب خوردن است

چون آتش است سزد که به آهن زنند و سنگ
از حکم شاه هر که به سجده گردن است

سلطان معز دین که جهان از جناب او
از حادثات چرخ مؤمن و مامن است

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او
منسوخ کرده قصه جمشید و بهمن است

آن پادشاه خدا که ظل ظلیل او
تا هست بر سر عالم مکمن است

در سد باب فتنه گیتی سکندر است
در قلع قلب دشمن دولت تهمتن است

آیات فتح و نصرت آثار صبحدم
در غره نوای عدلش مبین است

با فیض دست او زلال و بحر پیکست
با هر که طبع روشن او برق کودن است

سلطان عدل تابع فرمان رای اوست
زان سان که رای تابع رای برهمن است

ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری
تیغ ترا به حجت قاطع مبرهن است

ارزاق خلق را کف دست تو ضامن است
اسرار غیب را دل پاک تو مخزن است

ابواب غیب گرچه فرو بسته شد ولی
از شش تخانه تو دران خانه روزن است

تا هم علامت کند و هم گریز گه
خورشید سایبانت که هم مرد و هم زن است

لفظ مبارک تو شراب است گر صبا
جانی بباغ خضرش مردی است

گردون سند است داخل ملک توران
آنجا غزاله را جگرم شیر مسکن است

باشد برای فر و تخت آنکه بیش تو
چون شمع نرم گردن و اگر دون است

با رای ضعیف تافته آورده خیال
بر هم ترا جهان که بر و چشم سوزن است

رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل
آن صورت است روشن و این پیر او تن است

آمال را خطوط جبین تو مطلع است
آجال را حدود حسام تو مکمن است

عنقای قاف قدر ترا آنچه واقف است
بالای سدره طایر گردون نشیمن است

قدر تو بر پر آمده از چرخ اکنون
قدر تو با سپهر چو با آب روغن است

خصمت اگر نه با کس آید بدر کمست / چون کرم پیله بر بدن خود کفن بتافت

حلم ترا مخالف دشمن چه التفات / اگر زر را چه باک ز سنگ خلاف تست

هرکس که دیگ کین تو در سینه می‌پزد / از دست خویش گو نخورد تا بو نتافت

زان بیان که بود هرغم مالک سخن / حیوان که یافته مدد از لطف و الفت

سلمان بیاست سلیمان ملک نظم / زیر نگین طبع سخن پرور منست

وقت بیان خاطر من گر چه شمع را / آتش همی جهد ز زبان لیک الکنست

تا از شعاع جام زر افزود آفتاب / اطراف چارحد ایران ملونست

از عکس آفتاب دلت باد روشنش / جائی که قصر چرخ ز نورش مزینست

وله فی المدح سلطان اویس

عید من اگرچه خم ابروش هلال / بر عین عید ابروی چون نون اوست دال

عیدی که قد اوست فزون از هزار ماه / ماهی که مثل او نبود در هزار سال

گوش می‌خراشد و زین گوش می‌کشد / مردم بدوستش حاشیه زلف گوشمال

با خود خیال ابروی او بست ماه نو / کج می‌نمود در نظر مردم این خیال

هندوی اوست مهر سپهر هزاران جمال / می‌گویدش مبارک و میخواندش هلال

طالع شوال خجسته مه نو که عالمست / ای عید طلعت تو همه روز در هلال

لعلت بخنده می‌شکند قند عتیق / چشم گریه می‌کند رشته لآل

با چشم مست کو که ببیدان همی برند / خون مرا که بر تو حرامست یا حلال

چوگان زلفت اگر بمیدان دلبری / بر چهره گوی ماه درآورد بود محال

کم می‌کنم حدیث دهان چون کمت / کانجا سخن نمی‌رود از تنگی مجال

رویت گل دو روی بیک روی چون نهد / چندبار زرد و سرخ برآورد انفعال

با تست گویا نظر آفتاب ملک / کامد چو ماه عید مبارک رخت بفال

خورشید صبح سپهر ماه و جل جل / دارای چرخ کوکبه مشتری خصال

سلطان معز دین خدا پادشه اویس / سلطان بی‌بدیل و شهنشاه بی‌مثال

شاهی که خلق مرکز چتر جلال اوست / دوران منت دایره را نقطه کمال

شاهی که زیر شهپر شاهین دولتش / خوش هست حمایت کبک دری با عقاب ال

ای گشته مالکان همه مملوک ملک تو / وی کرده مال کان کف دست تو پایمال

تقدیر داده تا ابدت تخت لاینام / ایزد سپرده تا ازلت ملک لایزال

همت نهاده رای منیر ترا غلام / کانست بحر طبع جواد ترا عیال

آفاق رایت تو گرفت انتشار امن / افلاک را پست خاک درت از پی جلال

امر تو هر کجا که زمین را کند روان / نهی تو بجنبان فلک را نهد عقال

از خلق خلق تست که در عین سلسبیل / بر روی کف همی زند از طبع آتش زلال

وان لطف لطف تست که در تو رعیتش / خون بسته است در جگر نافه غزال

وان مهر قهر تست که از باد هیبتش | آب حیات زهر شود در عروق نال
وان گرز گرز تست که بدخواه را کند | پیدا میان مغز دو کتف فرق در جدال
بر کوه خامدار گذرد باد هیبتت | گردند چون سحاب روان در هوا جبال
مرغ را ز بن نشرد زهره بعد ازین | با ماه رایت تو اگر یابد اتصال
به خواب تا نسیم سیاست رسید مگر | خود را بر او بو بندت اگر باد احتمال
آنجا که جنگ چرخ به سر تو نسیم نبد | ماه نو او فتاده بود در صف نعال
ظل ظلیل جز تو و موی برحمت است | رخسار نو عروس ظفر رایت زلف و خال
گر التجا کند بتو خورشید خاوری | دیگر نبینم روز نه بیند کسش زوال
چرخ دوال باز اگر سرکشی کند | از رشته کشد بجرم ز جرم اسپید دوال
بدخواه را چه زهره که گردد معارضت | با شیر خود چه بچه تواند زدن چنگال
با دولت تو کار کند بخت سفله | با قلب جال چه بلور زند سفال
هست سوال بیش تو پیدا چه آورد | چون همت بخشش تست عطایت برو سوال
جود تو کرد منع ترا نوازان شدت | بران مرتبت مفری مهر را زوال
شاها بدان خدای که از خوان نعمتش | ونی ایت یک نواله عیبت یک نوال
کار و رد جمع ممالک منم که نیست | جو فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال
از صبح تا بشام دعای توی کنم | لانگه باشدم طلب جاه و جوی مال
ورنه بدولت جود کرند کان تو | من بنده بیزد اشتی منصب و منال

بر غیر حضرت تو چو اینست شعر من | کان بحر مطلق است و بر مذهبی حلال
تا در طباع آتش و آب است اختلاف | تا در مزاج باد و بهار است اعتدال
بادا جدود ملک تو ایمن ز اختلاف | بادا مزاج امر تو خالی ز اختلال
از حضرت باد بر تو شب قدر و روز عید | پشت و پناه قدر جلال تو ذو الجلال

و له فی المدح سلطان اویس

نسیم صبح پیامی به لبستان برسان | پیام بلبل عاشق بگلستان برسان
بهر بیت روان را روانه خواهم کرد | روانه کرده کمانان روان روان برسان
هزار قصه رسیدست ز من بگوش گوش | وگر مجال نباشد یکی از آن برسان
کمند طره او با کمر چو در بند | دقیقه ز تن من و از آن میان برسان
مجال دم زدنت گر بود در آن حضرت | زمین ببوس و دعایم زمان زمان برسان
آستان درپاش غبار من لیکن | من غباری از آن عالی آستان برسان
ولم که کباب است وی بگذ خونش | بر آتش رخسار دلستان برسان
بزلف او خبری زین دل شکسته | بگوش من سخنی زان دهان نهان برسان
گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهد | ز من سلام بنسرین و ارغوان برسان
زبان سوسن رطب اللسان بعارضه خواه | بزیر لب سخن من بدان زبان برسان
ازان دو لاله نصیبی بلاله و گل ده | وزان کلاله نسیمی بمشکدان برسان
بحر کیست ز اغیار در کمش خالی | دعای من بخانش بحر کمان برسان

برآر کام دل ما و شربتی ز آن لب / بکام این دل بیمار ناتوان برسان

بکام من ز لبش بوسه از آنکه خط بدمد / عنایتی کن و حلوای او بجان برسان

ز ضعف ناله نمی‌آید و نمی‌کشمش / بیا بیا بکش او را کشان کشان برسان

فراق لعل لبش خون من بخواهد ریخت / بیا و زان دهنش خاتم امان برسان

در آن میان که دهد کام عاشقان آن دوست / بگو به زیر لبش بوسه فلان برسان

نمی‌کند بحقش بر ده زنده ور باور / نمی‌کنی من او را بامتحان برسان

دلم ز شوق عقیق لبش رسید بجان / نسیم رحمتی از جانب یمان برسان

حدیث موی سر شک مرا نظم آور / بگوش یار بوجهی که می‌توان برسان

نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان / بیای مرد بگویم که رایگان برسان

بصدق و مهر که داری امام جمع / که صدق من بجان مهربان برسان

توئی برآنکه اقامت بپاس او بارتوم کن / بتربیت سخنم را بر آسمان برسان

بعون حضرت سلطان ز آسمان بگذر / دعای من بجناب او بجان برسان

زمین ببوس و زمین بوس بنده خاک / بآستانه آن دولت آشیان برسان

بر آر و بیت و بگو یارب این شهنشه را / بدولت ابد و عمر جاودان برسان

بآستانه عدلش جمال جامه را / روان بران و ببرق سبک عنان برسان

سپهر خواست که کیوان رسید در پایش / زمانه گفت که او را تو بر جهان برسان

ز سپاره پیاز و بنه زود بانی از برسید / اگر دوام بهارت هوایت از عدلش

خبر بلشکر غارت گر خزان برسان / خدیوت تا زحمن رنگ و بوی بستانش

نشانه فوارش چو بستان برسان / بگو که کمر بندگی شه در بند

ز سپهر جندی خود را بهوا مان برسان / بچرخ گو که قسیم سپند سلطان را

ز زلف سنبله بر دوش کهکشان برسان / جهان پناها که خصم را بجهان

از این جهان بجانش بدان جهان برسان / اشارتی بقلم کن که خیر واز پر دهت

نواله کرم ما بانس و جان برسان / بتیغ گو که ز بازو آب کن جاری

بساقی که باید شمان برسان / بده تو آب بداندیش گر بخواهد نان

بدو دونان که دهی از سپهر بستان برسان / بآفتاب ضمیر تو گفت فیض مرا

ز قیروان جهان تا بقیروان برسان / ز عدل و داد زال چرخ کش زر

از این کران جهان تا بدان کران برسان / بخاوران زلی جاشت خوان زر گستر

بیا خبر زلی شام بمجان برسان / بگرگ عدل تو گفت از خوش آمدنش

بدوش بره را تا بر شبان برسان / بابر کرد خطاب و بمهر گفت که گفت

که فیض ما بیم و جود ما بکان برسان / صبا برای خدا صبح اگر مجال افتد

دعای من بجناب خدایگان برسان / وگر بحق نتوانی زمانه پایند ان

ز درد ما بدرش ناله و فغان برسان / بآب حیوان یعنی که خاک درگهش

دعای بسوی دعایم بدان دهان برسان

حدیث موجب حرمان من بدان حضرت — چنانکه با تو بگویم هم آنچنان برسان
ز ناتوانی پایم بد است عذری هست — تو عذر لنگ بنوعی که می‌توان برسان
ملازمان درش را ز بوسه‌های صدق — دعای من بجناب یگان یگان برسان
سپاه دل که در اشکال اختران دارد — سپهر پیر بدان حضرت جوان برسان
بگو که یارب کام مراد هر دو جهان — بپادشاه جوانبخت کامران برسان
بیا من برکات دم اویس قرن — بعهد دولت این صاحب قران برسان

وله فی المدح سلطان اویس

طراوتیست جهان را بفر فروردین — که مر زمانه خلعت آسمان ز روی زمین
ز لطف خاک چنان گشت بر هوا غالب — چنانکه می‌چکدش از حیا عرق ز جبین
فلک ز قوس و قزح بر هوا کشید کمان — هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین
چو بر سپهر چمن شد شکوفه را بستر — کنار برگ چمن شد بنفشه را بالین
هزار آینه خوش آید گر برند بر رود — بر آنهای دلاویز و صوتهای حزین
درخت میوه که چون شاخ ثور بار نهد — چو برج ثور برآورد زهره پروین
بجز بهشت ز چرخ برین بپایه نبید — خلاف نیست بر آن چرخ نیز هست برین
مثال نرگس رعنا بعینه گویی — که هر چمن بتماشای لاله و نسرین
گذشته‌اند بحجره که مخدرات بهشت — بمانده است در او باز چشم حور العین
نهاده لاله کله کژ بشیوه خسرو — گشاده غنچه دهان خوش بخنده شیرین

رسید خسرو انجم بخانه بهرام — زدند خیمه گل بر کنار جو بین
بوصف عارض گل بلبل چمن گویا — معانی کلماتیست نازک و شیرین
چمن چو نظم ثریا و لاله چون شعریست — که کرده‌اند در آن نظم درج کلک تضمین
چنان چو من بچمن با جامه جم برجوی — اگر معاینه خواهی بهشت وا بین
چو باد صبح ببوی گل و چمن برخیز — چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
اگر بلاله و نرگس نیاطها در سر — چنان روند لطیفان بباغ ره زحین
نه آنکه پای غوی را چو غنچه در خرقه — نهان کنند و نشینند با دل خونین
در این چنین سپه وقتی ندانم آب چرا — بگذرست و در ابرو فکند آن بهر چین
بنفشه و سپه از آن می‌شود بمجلس باغ — که در بهار فسرده میرود بخود غمگین
کلیم وار زبان عقده داشت سوسن را — گشاده کرد بیان سحاب را تحسین
گر ای ز فیض عطای تو در لباس خضر — گل چمن که بآب حیات گشت عجین
ز مهد خاک نبات نبات را لطف — برآورد بنبات نبات خلد برین
بجام هر کرمت سر بحر درآویزد — بتاج لعل گل آویزهای در ثمین
سحاب وار جوابل چو آب سوسن را — کرسی کیم همه آثار لطف ثابت این
منم گدای در تو و لکم بهمه فیض — گدای دست و دل پادشاه روی زمین
غیاث اهل سپاه ملک مغیث ملت و ملک — عزیز مصر ممالک معز دولت و دین
قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه — زمین وقار زمان پیر عقل خسرو دیگین

بناء رفعت سلاطین عهد شیخ اویس
محیط مرکز پیار آفتاب ابر زمین

شهنشهی که به میدان کین چو شیر علم
رود ز حمله قرش بباد شیر عرین

سر بر بیشهٔ نجم بیفکند بجنب
اگر بهر کند التفات از سر کین

بروز مرحمت او کمیت شهسوار فلک
غزاله نام زلی جرخ تا به خانه شین

ز تابر جم او نور فتح می‌تابد
چنان که از شکن زلف شک جال تین

ز داغ طاعت او سبز خنگ گردون را
ز راه مرتبه بر سر سبق گرفت پروین

در آن زمین که بیاد گشت بجای نبات
بر آورند سر از خاک گنجهای دفین

زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز
زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین

زمین نعل براق مواکبت دل قاف
هزار بار شده رخنه رخنه چون پرچین

جهان بعهد تو بیزان عدل شد طیار
که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین

از آن گذشت که در دور کار حیات
برای رزق کسی خون خورد بغیر جنین

بطالع تو مشرف شدست شاه فلک
بطلعت تو منور شدست روی زمین

ظفر به بند کمند تو معتصم شد و گشت
گره فتح را به ازین نیست هیچ حبل متین

بآب تیغ تو بیرد بروز کین گرهود
بود عدوی تو بر زین چو آذر برزین

اگر سپهر در آید بپایهٔ علمت
بنات پرده نشین فلک شوند بنین

نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک
اگر نه قار تو بر پشت او نبندد زین

اگر ز روضهٔ خلقت غزاله بوی برد
پر از خه روی فزود آورد سنبل چین

زبان سوسن آزاده در حدیث آید
اگر کنم ثنای تو تش اینچنین تلقین

اگر چه طبع روان منست بحر گهر
و گر چه شعر متین منست بحر ثمین

مرا تصور مدحت چنان بود که بود
شکسته بر مگس را هوای علیین

سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست
که جبرئیل امین راست بر زبان آمین

همیشه تا متولد شود اناث و ذکور
همیشه تا مترادف بود شهور و سنین

هزار سال جلال بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

ملوک و ملک و ملک داعی و مطیع تو باد
خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

وله ایضاً فی المدح سلطان اویس

ای منزلگه علمت اوج ثریا
روی ظفر از آینهٔ تیغ تو پیدا

چون تیغ تو بذل تو گرفته همه عالم
چون صیت تو عدل تو رسیده همه جا

گردیست خاک زند بر رخ خورشید
موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا

از آخر منشور ابد عهد تو تاریخ
در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان جهان شیخ اویس آنکه ز تعظیم
شاهان جهان رایت دولت کعبهٔ علیا

یک شمسه ز ایوان تو خورشید منور
یک خیمه ز اردوی تو گردون معلا

کز مار سنان تو گزیده دل دشمن
کز شیر لوای تو دریده صف هیجا

در کور بعهد تو ببازد تن بهرام … در عدل بعهد تو نوازد سپر دارا

ای دیده ادراک تو از منظر امروز … ناظر شده بر کار که عالم فردا

عقل از روش رای تو آموخته قانون … روح از اثر لطف تو آموخته احیا

در سجده درگاه تو خواهند که باشند … اجرام بگردون پر از حرص جوزا

جرئت بفلک گفت که بالا فروای چرخ … زیراکه ترا نیست سزا این منصب بالا

در داشتن تیغ تو کمند ارچه کمانست … در عهد تو پست این همه در گردن اعدا

بدخواه بیچاره ترا وعده مرگست … زان گرز گرانش بسر آمد بتقاضا

انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی … با خصم ستمکار بپیکر و هوا پیما

آن لطف که از زخم دم نیزه و پیکان … چون خانه زنبور شود سینه خارا

از پی که براید بفلک گرد دو لشکر … چون توده غبرا شود این قبه خضرا

از زخم صداع فزع و کوس و صهیلش … فریاد برآید ز دل صخره صما

آن روز بجز روز زبان و لب خشک … باشند باوصاف ثنای تو گویا

چون دیده ز باد سپر خصم ترا تیغ … چون شمع بگردن زدنش کرده مداوا

آنجا که کند لشکر بدخواه سپاهی … شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا

روی ده رایت اگر آری سوی گردون … رایت بگشاید همی قلعه مینا

گر قلعه هفتم نسپارد بتو کیوان … صد بار فرود آری ازین قلعه زحل را

ای مصدر اعلای ملایک که بروان … مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنی

ای پایه حق بر تو انوار ربانی … در ناصیه ات چون خورشید هویدا

تو یوسف عهدی که دگر باره جوان گشت … این پیرزن دهر بعهد تو چو زلیخا

دل در سپر نیزه و آمد شد پیکان … لالک لب زیر کند تیغ بیالا

اطراف بلاد تو شد از امن قرین … اسباب مراد تو شد از فتح مهیا

الحمد لله که درین فتح نداری … جز منت حق جل تبارک و تعالی

شاها چو در گنج لآلی معانی … بگشاد ضمیرم بثنای تو در اثنا

ناگاه خیال صنمم در نظر آمد … بهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا

کی کار مرا زلف تو انداخته در پا

از روز برخت راز دل من شده رسوا

هم لعل تو جاییست لبالب همه کوثر … هم زلف تو واییست پراپر همه سودا

از باد سحر شام دو زلف تو مشوش … وز شام پریشان دو زلف تو مطرا

افتاد بهر حلقه از زلف تو آشوب … بر خاست بهر گوشه از چشم تو غوغا

ننماید تجلی جمال تو بیکدم … در زیر فلک شمع جهانتاب بسیما

از شوق جمال تو دل خون شده هر دم … بر منظره چشم من آید بتماشا

در درد دل عاشق ترا صبر دوا نیست … در داو دریغا که ترا نیست مداوا

آنجا که رخت دست ستم برد بغارت … صد جان لب شیرین تو آورد بیغما

مژگان تو هر دم زده راه دل عاشق … چون قلب عدو تیغ شهنشه که بهیجا

شاها منم آن نادر معانی که بمدحت
شد حلقه بگوش سخنم لؤلؤ لالا

نظام گهربار ور طبعم بثنایت
در نظم رساند سخنم را به ثریا

تا آب رخ ملکت و آیینهٔ عدل
از گرد سپاه و دم تیغت مصفا

باد احکم نقش مراد تو مصور
در آینهٔ این فلک آینه سیما

چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل
روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

و له فی المدح سلطان اویس

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان
این شبستانست یا بیت الحرم یا گلستان

آسمانست این ولیکن آسمان برتر از آن
گلستانست این ولیکن گلستان بی خزان

ای فلک را روز و شب در سایهٔ قدرت مکان
وی زحل را سال و مه با سدهٔ بابت قران

عرصهٔ معمورت آیت یا زلال سلسبیل
ساحت معمورت جنت یا بهشت جاودان

بر بساط حضرتت آیات رحمت را نزول
در حریم حرمتت ارکان دولت را مکان

با فروغ شمسه‌ات برگشته ماه از آسمان
با صفای صفه‌ات خندیده گل بر بوستان

سبزه زارت را نگارهای زمرد بر کنار
جویبارت را گهرهای زمرد بر میان

با نهال جویبارت شاخ طوبی الصول
با نسیم بوستانت باغ جنت بوستان

سرو حور از جنت آبست کوی سلطان آیت
بسته بر اغصان او مرغان عالی آشیان

شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد
از صفای سبزه خیزد آتشش اندر دهان

باد و آبت چون باد مسیح و آب خضر
باد جان بخش مرجان و آب حیوت روان

جان آب و خاک و باد و آتش پیوسته
جان آب و خاک را پیوسته با کویت جان

هر شب تاری ز عکس شمسهٔ ایوان تو
اختران را در هوا یک شمع روشن میتوان

دیده‌های روشنان کوکبت کحل میکند
از خم ابروی طاق و سمه رنگ آسمان

آسمان هر روز در کارت و هر شب میرود
یک درت منزل در آنجا شستن زیر آستان

بارگه کاری که طاق سقف گردون را ز جسم
صد گره می آورد بر طاق ابرو مرزبان

با غلامان درت اقبال و شادی خواجه تاش
خواجه تاشان قدیمی بندهٔ این خاندان

تا بر و باران رحمت آید از بابت فرو
قصر چرخ از کهکشان دارد دو صد ناودان

بر درت کیوان هندو وار زد بر بام چو
گر نباشد کیمیا و چوب زنان پاسبان

میکشی پیر بر سپهر منزلت وی پایه را
یافتی از خاک درگاه خدیو کامران

داور دنیا معز دین که در احیای عدل
میکند روشن روان تیره نوشین روان

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
که آسمان چتر او خورشید را شد سایه بان

آنکه سلطان ضمیرش راز گردون آشکار
گاه گرد باخبر گردد کی هر خاوران

هر زمانی گرد غیرت میزند بر چشم روز
آب بحر و باد چین و خاک آذربایجان

خانهٔ انصاف را تیغ بیان گوهرکشش
بیت رکن معتبر چون کعبه ارکان

تیغ مدار گوهر و بولاد و تیغش در آتشی
جوی خون لعل کرد از رگ معدن روان

رایت می ماند باری چهره در سر نیزه آتشش
آن زمان گز گذشت و دشمن میکند بر دون بسان

داد برهان داد از شرعی که مردان کرده / در صف هیجا فزون کرد است خیزی چرخ عنان

هرکجا زرحمت می پرورد لطفت باز / ملک و دین را گر ازل بسپرد با تیم توامان

مهدی آخر زمان اول دوران تست / فتنهٔ آخر زمان را دعوهٔ آخر زمان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار / هر دو بخشید مدحالی بال بحر و جوف کان

بنده را شاها پس از آن دست از بند کت / در ثنایت لاجرم چون پسته ام رطب اللسان

زاده دریای لطف تست و فیض رحمت / هر گهر کان می چکد زین طبع ابر درفشان

زان گشایم لب بنقل شکر شکرت که من / بسته ام زانعام پس تو چون پسته مو آسمان

گر ز عون دولت بودی بکا بکر فهمی / من پیشکش تحفه از تیر وانها تیردان

التماسی کرده ام زین در بقدر رحمت / از برای خود ورای خواهش اهل زمان

چون ندیدم ملک معنی را بر تسبیح اعتبار / کردم از درگاه تو درخواست ملک جاودان

تا بر زرین خشت خورشید و سپید الحجر / ای دهر سمار کنی بیت این نه زد بان

نقد هر دولت کز آن محصول این نه کلشنست / باد در گنجهای این مبارک خاندان

بارگاهت را جهان قدری که سر او رش قدر / خادمی چون آفتاب آورده ریم ارمغان

و له فی المدح سلطان اویس

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا / خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا

آیت رایت به پیروزی چو جز آفتاب / پایه بر ربع ربع انداخت از بیت الشتا

از جهت پایه بر پشت شیر جسته اند / فرخ و میمون شده فی ظله فال هما

آفتاب در رکاب و مشتری در کوکبه / آسمان زیر علم ماه علم خورشید پا

با غبار نعل شبدیز تو می آرد کنون / خاک آذربایجان مشک ختن را خونبها

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس / چون مقام کعبه از بیجا برآمد با صفا

این بشارت در چمن هر گه که می آرد نسیم / می نهند اشجار سپرها بر زمین شکرانه را

می نهد بر خاک دو شکرانه گل صدگونه برگ / می زند بر رود مهر اندود بلبل صد نوا

از فیض خاطرت آب سخن کو مر آب / وی ز ابر همتت باغ سخا طوبی نما

سایه لطف خدایی تا جهان پاینده است / بر جهان پاینده بادا سایه لطف خدا

ملک لطفت رایت آن فصحت که دارای زمین / عطف ذیل عاطفت میگستراند بر خطا

وصف لطفت در چمن می کرد ابر نوبهار / سوسن و گل را عرق بر چهره بنمود از حیا

در افق مهر از نهیبت روی تابد در کمین / باز گردد افق را تیر نماید قضا

دور رای استوارت کافتابش نقطه ایست / برکشید از استقامت خط خط استوا

غنچه بوی غیبت بر درخت تست / گنبد نیلوفری گرد اشتی پوی و فا

رایت عزم شریفت دولتی اعلاب / سایه قدر رفیعت سدره ی منتها

در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل / در ره تدبیر پیر عقل را کلکت عصا

آفتاب از عکس شمشیر تو می گیرد فروغ / آسمان از باد احسان تو می گردد دوتا

هر جا داری دوات داری از تیغ و قلم / کاسمان خوانند آن را صاحب این پیا

گر دو علم پایات بر فلک رفعت آب
گر دو شش پیستال کشت ای روشنایی رجا

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
اندرین دیگر نبود باید بجز نم دم کجا

بس عجب آن مقدم بر چاکر اندر سمو
جهد و اکلیل از برارض می باید بها

اچلبی بر قد قدرت در ازل می دوختند
وصل او خادم از آن اطلس فلک راشد قبا

چند ره ار باصخره بها کدام احتطاب
جنس سهل و اطفا نشود هیچ از صدا

هر کجا تیغت می کرید می خندد اجل
هر کجا ابرت همی بارد همی بالد سخا

تا شبانگاه ابدی کرد این از زوال
گر بحرمت می کند چون سایه خورشید التجا

طبع گیتی را پت شد در عهد تو زان سان که باز
نشود صوت مخالف هیچکس زین دیو نوا

گاه ای از ملکت نیاید و برد خصمت کرها
از نهیب تیغ بینایت زنگ کهربا

دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است
بر سرش می آید و می سازدش درد دوا

هر که رو بر درگهت بنهاد شد کارش چو زر
خاک درگاهت بگردد ارد خوص کیمیا

هر که چون دل در درون دارد هوای حضرت
در بسا رحت او همه وقتی دارد صدر جا

پیت چشمی حمد الله زخوش دولت
گر بدرگاهت نیاید شوز کجی کو بیا

تیر باد آن دوزو سال همه که دارد بر سر
چشمه خورشید چشم روشنایی از سها

خویش را بیگانه ی اندر نهد حسن طبع من
این غزل از خاطرم سر زد در اثنای ثنا

در فراق گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبان هرگز نراندم سرگذشت ما جرا

شمع وارم رود کلمات جان شیرین رود
یاد او اگر بهیت دشمنم بهر شهر را

آنکه وصل تو یکشب وصله کارم شود
در فراقت بر همی را پا خستم در بقا

من بنو نیت کرده ام باید خود را همی
لا جرم با دیگرم بر نمی آید مرا

پت دای بر رود ابر جانها از عشق تو
بود خواهد بجان بر جان ها این داریا

در میان چشم و دل گردیت در اندرون تو
خیز و بنشین در میان هر دو خشان ما جرا

خاصه این ساعت که دلها را صفایی حاصلست
از غبار موکب جمشید و فریدون لقا

آن جهانگیر جهاندار جهان بخشی که هست
تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا

دولت او نور و کوه و آفتاب پایه اند
آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا

پادشاها تشت به نزدیک شد تا کرده است
دور دار از حضرت بلای دردپایم مبتلا

در دو پا یا آفت بچون ما بغایت امداد
ورنه شاتو با ندادی درد و دارد پای ما

نه بایم پای برجا تر زدرد آمد که درد
هر زمانی می جهد و پایم نمی جنبد ز جا

شرح این درد مفاصل را منفصل چون کنم
کی شود ممکن شرح آن قیام اکنون مرا

ضعف پایم کرد چون نرگس چنان کز غایت ضعف
بر نگون بر پای می خیزم باید عصا

از پایم کرد منع از خاک بوسی حضرت
خاک بر سر می کنم در ساعتی اندر دو پا

اندرین مدت که بود از غم صباح من عشا
گشته ام حاجات در صباح و در عشا

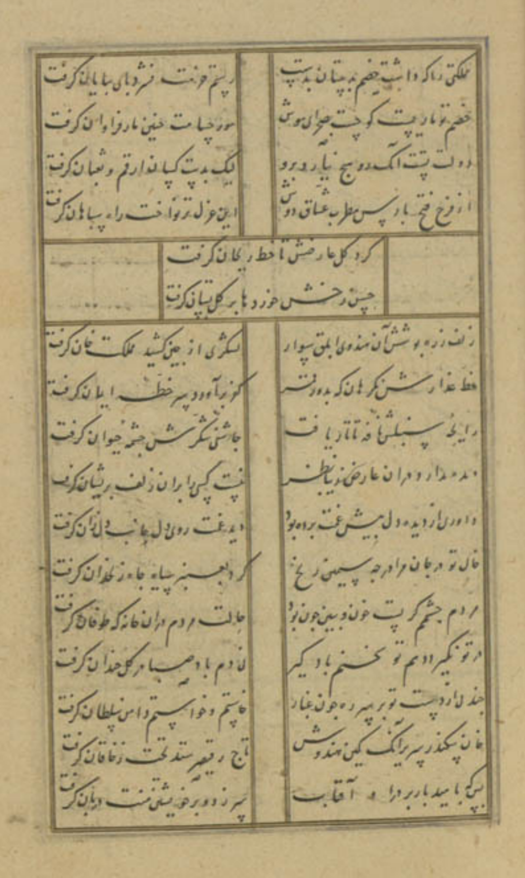
موکب روز و شبی بگذشت بر من تا که من
همره اشباحم گردم کاروانی از دعا

تا چو باد نوبهاری مژده گل می دهد
لاله می اندازد از شادی کلاه را بر هوا

هم هوا گرد چو چشم عاشقان گوهرفشان | هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم‌نما
گل گشاید پنجره بر برگ و مردم عندلیب | صبح خواند از زبر سفره گلبانگ صلا
تاج نرگس را بیاراید بدر شب سحاب | آتش گل را برافروزد درون هر دم صبا
روضهٔ عزت که هست آن ملک را باغ و بهار | باد چون دار البقا آسوده از باد فنا
عالم آسوده از جور سپهر آسوده باد | جاودان در سایهٔ این رایت گیتی‌گشا
با دمادم روز تو میمون و هر ساعت ز نو | ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

وله فی المدیح سلطان اویس

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت | ماه چتر سنجقش بر چرخ کیوان گرفت
پرچم ز اطراف هوا الجزا اکناف بر | داشت تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
ماه چه رایتش بر فلک بر فراشت | سایهٔ همای زر و هم تا در کهکشان گرفت
از طرفی دولتش گردن دیوان ببست | وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گرد سپاهش که هست پردهٔ فتح و ظفر | رفت و ز بجاه نیل چین سپاهان گرفت
ساحت فرشش قدر مهر بر کان تو برفت | وا من قدرش ز عجز چرخ به دندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ انوار آرام خلق | شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چمن ملک بر که خورد آنکه او | باد دم تیغ را باد گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج | دایره را ابتدا ز خط ایران گرفت
فتح نه امروز کرد بر دل وی کوکبت | با تو ز عهد ازل آمده و پیمان گرفت



ملکتی را که داشت خصم به پیمان بدست | رستم تو ... نبردهای بیابان گرفت
خصم تو مار است کو چون جان هوش | مور جهان ... چنین مار دوان گرفت
دولت تست آنکه دوش هیچ نیارد برو | ملک بدست کسی نداد رقم و ثعبان گرفت
از فرح فتح یار پس مطرب عشاق دوش | این غزل تر نواخت راه سپاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
چین رخش جور دها بر گل بستان گرفت

زلف زره‌پوش آن هندوی ابلق سوار | لشکری از چین کشید ملکت خان گرفت
خط عذارش نگر زانکه به دور قمر | گوز برآورد و سر خطه ایمان گرفت
رایت سنبل نهاد تا تار یافت | چاشنی شکرش چشمهٔ حیوان گرفت
دیده مدار و در آن عارض زیبا نظر | نیست کسی را بران زلف پریشان گرفت
داوری از دیده و دل پیش غم برده بود | دیده غمت روی دل جانب دیوان گرفت
خال تو در جان مرا در چه سیمین زنخ | گردش عنبر سیاه جاه زنخدان گرفت
مردم چشمم گریست خون و ببین چون بود | حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت
در تو نگیرد دم تو سخنم باد گیر | لاله دم باد صبا در گل خندان گرفت
چند لاف از دست تو بر سر ره چون غبار | خاک نشستم و خواست دامن سلطان گرفت
خاک سکندر سپر آنک کین هندوش | تاج ز قیصر ستد تخت ز خاقان گرفت
بس که بامید بار بر در او آفتاب | سر زد و بر خویشتن منت دربان گرفت

باز در ایام او طبع بگیتی شد جوان   کوکب دوران او سیرت جوانان گرفت

روز جوانیش گذشت کاول روز شش قضا   جادهٔ چرخ را آخر دوران گرفت

مه بدور شش سپردار دو خورشید تیغ   تاج سر افلاک را چتر زرافشان گرفت

ای ز نوال کفت قطره و زنده بحر   آنکه ز فیض فلک سیم سپید و کان گرفت

سایه چتر تو گشت عین جهان را پناه   آنکه در او آفتاب صورت انسان گرفت

بود چندین قرن در بخشش ز دخل جهان   خرج عطای ترا چرخ چو میزان گرفت

شاهسواری که چون راند بمیدان ملک   گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت

چشم بد انداز خشش دور که سعد فلک   فال سعادت در آن طلعت رخشان گرفت

چون ز رگ بیان چرخ قدر تو برکرد سر   قرطه خورشید را گوی گریبان گرفت

قدر تو بخت درج از سپهر جوزا گذشت   صیت تو صدساله ره زان سوی امکان گرفت

یافت ز انصاف تو گلشن عراق آن بری   کز دم روح الله پس خبر عمران گرفت

مفخر اقبال شه بود که بعد از یک سال   نیمه این پر عیب خاطر سلطان گرفت

اگر بود آفتاب تیغ نیم روز نه   آنکه بتخت از جهان حد خراسان گرفت

رایت فتح و ظفر باد بجنبش تو باد   آنکه بیک حمله بار پس مجموع بابان گرفت

و له فی مدح سلطان اویس

پیش از آن ملکی که جم داشته چشم بد از آن   شاه را اکنون به پیروزیست در زیر نگین

اند غبار رفته آب تیغ سلطان بشست   روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معز الدین حق سلطان اویس   بوستان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

آفرین بر حضرتش کانجا که بنشیند بتخت   آفرین باشد ثنا از حضرت جان آفرین

در میان چار بالش بر سریر سلطنت   همچو خورشیدست رخشان بر سپهر چارمین

از جوار او به خلق دادگاه او پیدا سپید   وز وقوع خانع ملک را انصاف و حصن حصین

کرده تعظیم و رفعت پادشاهانش زهی   وز قباچیان و منت تاجدارانش رهین

دولتش با آسمان کردست آرد در کمر   آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین

و انکه خنجر زمانه را بر جواهر می کند   آنکه دریای کرم کو دارد اندر آستین

نسر طایر گیرد از سهمش فراسم بال و پر   چون گشاید کرکس از زاغ کمان او کمین

گر بسم دندان نماید در زمان عهد او   خنجر آتش زبانش بر کند دندان بین

آسمان گر کاینات ایزد محمد را کند   از برای رحمت حق وز احیای دین

از پی ضبط امور مملکت امروز کرد   سایهٔ حق خواجه شمس الدین زکریا را گزین

مسندش پشت وزارت بگذرانید از فلک   کی وزارت را بدست آید چنین مسند نشین

آصف فرخنده را بر پیر دیوان گذاشت   خود سلیمان خنبار را آصفی باید چنین

رونق ملک ملکشاه نظام الملک زد   کو ملکشه کو بیا اکنون نظام الملک بین

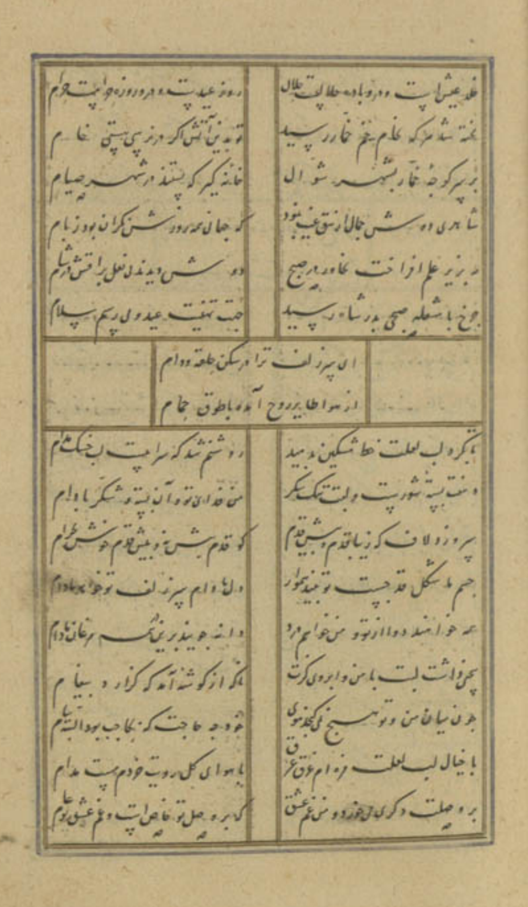
زهره اندر پرده گردون بکند آوازها   کافتاب سلطنت را مشتری آمد قرین

این گرانمایه گوهر که دیدی از بسیار آمدست   زود باشد کو بکف حاجب ولی زرین

داغ غلامیت نهد بر جبهه جیپال هند / طوق قاچیانت کشد در گردن خاقان چین
ملک ماچین را بصد چون بجای دارد خواند / حضرت من فضل را صد چون عطاء و خوشه چین
حبل او لا و لا از رایت زند دم در امور / چون ز رخ خورشید جهان افروز صبح آرد برین
هم بطوق منت مرغان مطوق در هوا / هم بداغ طاعتت شیران شرف دارند درین
در ازل چون چشم جهان آمد بجود در کمت / زین سعادت بر پر آمد از همه عضوی جبین
گر نشان تیغ جزء بر جای جبین پوسیا / با دل حکمت نیارد بر دو بوی از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی فتراکت ظفر / گفت من زین بعد خواهم یافتن حبل المتین
کس نمی‌بیند بعهدت جز میان نارکان / دخو را کو بوی می‌کشد بار سمین
کرده زد معنبر را آستین بهر نثار / آید از شرق برت هر روز صبح راستین
آنچنان باشد مبارک آن سلاله دولت / کافتیار از جانب او می‌کند چرخ برین
سالها غواص شد در بحر فکرت تا بیافت / آسمان از بهر زیبا فزاین در ثمین
معتقد مثل بر عالم و بر شاه عالم جاودان / فرخ و فرخنده بادا آمین ورب العالمین
در همه وقتی جهانت تابع و دولت مطیع / در همه وقتی خدایت ناصر و نصرت معین

و له فی المدح سلطان اویس

شد عیان چون جوی و ماه نو عید چو جام / غرض آنست کز آب شب حیاتست مدام
کام خمار شد از خنده لبالب چو قدح / گر میسر شدت زلب جام بکام
ساقیا آغاز طرب کن چو مه روزه گذشت / بزم شاهست و درد جام می عیش بکام



خلد عیش است و در او باده حلال است حلال / روز عید است و در روزه حرامست حرام
همه تشنه شد که غلام غم خمار رسید / تو بدین آتش اگر در پی هستی خام
بر سر کوچه خمار بشهر شوال / خانه گیر که بستند در شهر صیام
شاهدی دوش جمال از تتق غیب نمود / که جهان همه روز سوش گران بود ز بام
در زیر علم افراخت خاور صبح / دوش دیدند نعل براقش در شام
چرخ با شعله صبحی بدر شاه رسید / جهت تهنیت عید ولی رسم سلام

ای پسر زلف ترا در شکن حلقه دوام / از هوا طایر روح آمده با طوق جام

تا گرد لب لعلت خط مشکین بدمید / روشنم شد که شرابست لب خشک ملام
دهنت بسته شورست و لبت تنگ شکر / من فدای تو و آن بسته و شکر بادام
سرو زد لاف که زیباقدم و خوش قدم / گو قدم پیش نه و بیش قدم خوش خرام
جسم ما شکل قد چست تو جوید بموار / دل ما دام پسر زلف تو جوید بادام
همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد / دانه جوید بر نیشکر مرغان از دام
بجز داشت لب با من و ابروی کرت / نکه از گوشه آمد که گزارد پیغام
چون میان من و تو هیچ نمی‌گنجد موی / خود چه حاجت که بحاجب بود البته پیام
با خیال لب لعلت زده ام غوطه غرق / با هوای گل رویت خودم هست مدام
بره وصلت دگری می‌خورد و من غم عشق / که بره وصل تو خاص است و غم عشق عوام

جو خون جگرم عشق تو بر ورد جدا — دیگری خوش کند از نافه مشک تو مشام
دارم امید که گر مهر توام کرد اسیر — کند آزاد در او اوج خورشید غلام
مطلع صبح ظفر مهر دگار برجیا — تیغ بحر کرم روی جهان ثبت انام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس
بردم دیده دین ثبت و بناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او می بندد — سفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام
آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ — از میان بیکر فرخ برآرد چو حسام
هم ز طیب نفسش بزم ملک غالیه بوی — هم ز گرد سمش روی فلک غالیه فام
تا ز دیوان قضایش نستانند امضا — اختران را نبود هیچ نفاذ احکام
کار دین از روش رایت او یافت قرار — عقد ملک از گهر خنجر او یافت نظام
ابر بحر نوالیست که باران برد از بحر محیط — کشتش آب نوال ابر بحر بیش لیام
ای وجود کفش از بحر عطای طلبی — گر کسی ملتمسی می طلبد هم ز کرام
ای زمین از اثر طالع فرخنده تو — بخ نوبت زده در هفت ولایت برام
جد قدرت بتصور نتوان دانستن — گر کسی عرصه افلاک نه پیمود بگام
دره جود از کرمت خشت ازین پیش نبود — آسمان را حرکت جو زمین یافت آرام
جام ارچه آن تو چون خنده زند در مجلس — گر کند ناله دگر گریه کند ابر غمام
ای رود در ای خلاف تو همی باد خجل — بیگاه کی کر رود تیغ زند باز ز غام

هرکجا موکب دولت حرکت کرد کند — گرد خاک بیجا دگی از جان و تمام
باد دولت ندهد ایمنات نصرت — ابر کلک بنود ای رشحات انعام
ای هوای تو حیات است چو آب نبات — ای ثنای تو کلامیست چو ملح طعام
بز دند بر کوی طلا لب افکار — نرسیده به پر قد کمالت اوهام
چرخ بر دایره ماه که بنیاد نهاد — جست بد بر ضمیر تو نکردند تمام
نطاره اندر باد تیغ به حدت زان گشت — در بدر واجب و مجوس ابد شد فیام
عکس تیغ تو اگر کوه بو بیند بر عکس — کوه را لرزه از آن بیم فتد بر اندام
خواستم رای ترا خوانده خورشید خرد — گفت خورشید بجد شش و کیانست کدام
این همه پیاله کند بزل عطا با همه کس — وان بیک ماه دهد قرص و آن نیز بوام
سنی صیت تو از عزت دین بر ورت — گر کند برده نشینان فلک را اعلام
شمسه بر دوه افلاک چو خاتون هلال — برنیاید بی ازین تتق شام بیام
تا چو ماه علم شاه شود در سر ماه — ماه نو با مجه قبه این سبز خیام
خیمه جاه ترا قدر زمان باد طناب — وان طنابش همه پیوسته باوتاد دوام
عید میمون ترا باد همه قدر لیالی — روز اقبال ترا باد همه عید ایام

وله فی المدح سلطان اویس

دیدم کرد لب جوی خط زنگاری — بباید در قدح افکن شراب گلناری
حبابی آب صنوبر نخت و پیاله گل — بیک پیاله مل گشت روی گلنار ری

زمان زمانه گلست واوان پای گل | بکی آوری اگر اندر زمان گل ناری
بیا تفرج آیات صنع باری کن | که داده است به ابر این همه گهرباری
نهاد گنبد گل بین که از زمرد و لعل | نهاده اند درو گنبد زرکاری
مهندسان هوای تو نقطه باران | بر آب دایره‌های کشند پرکاری
چو ترص کرم فلک دید گل دهان بگشاد | ز دانش زجه پیدا شد این نکو خواری
شب دراز به تحصیل علم حکمت بین | بیا که نرگس بیکن کشید بیداری
اصول هیات بید و خلاف بنگر | شنو کلام قاری و منطق تپاری
فغان ز درد دل پار و ناله سحرش | گرفت درد دل پار ناله پیار زی
اگر ز باد نه بوی شنید چون یعقوب | چرا بقهقهه خندید کبک کهساری
شکوفه بیش ز لشکر که بهار آمد | گرفته ز برای سپاه سالاری
عجب که دیده نرگس نظر بر دم صبح | نکند نظارش به خوبت بیداری
ز رشک چشم ندارد که لاله را بیند | کلاه زر چرا کند کله داری
نهاده شاخ شجر تحفهای نزادی زمین | کشاده باد صبا کلبهای عطاری
ز جعد غالیه بوی بنفشه رو گل | نهاده خال رخ دلبر خان قرخاری
نوای بلبل عاشق شنو نه ناله چنگ | که از محبت گل شد بر و هوا تاری
درین مجلس گل جنگ را مجال که گل | عروس پرده نشین است چنگ بازاری
دلت غنچه بکبار دو سوسن است زبان | پیت ره ز زبان آوری به لداری

بیا رکیست عروس بهار را چمن | وراى غنچه دهان و لاله رخساری
ثنای حضرت گل بلبل از چه می‌گوید | نیاید ش رمن آموخت نغز گفتاری
چو کلک من بثنا و دعای شاه سزد | زبان قمری اگر لاله راشود قاری
سزد دولت و دین پایه خدای که چرخ | بپایه علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و کان جود شاه اویس
که ابر را ز درش راتبست ادراری

شهی که گر برو شنید نعل اسپش را | برای تاج کند مشتری خریداری
جهان نعمت او آن رفیع مملکت | که گرد منت سپهرش حصار و دیواری
اگر درآورد او ظل جاه را نکو از | ز جاه حشمت خورشید را کند جاری
جو دید رایت او آفتاب گفت بلند | که کار تست جهانگیری و جهانداری
کند مطالعه روز نامه فرد ا | ضمیر او ز سواد خط شب تاری
ز جام باسش اگر عقل جرعه بخشد | بخواب نیز نه بیند خیال بیداری
بیچاب کیست که لاف کرم زند با او | اگرچه می‌کندش دعوی هوا داری
کسی که شد چو قلم در زمان او دو زبان | نصیب اوست سیه رویی و نگونساری
ز حلم و جود بجان آمدست دشمن او | چرا بدوش کشد بار بیر سپاری
زهی مقوت شاهین همت کرده | بر دیار براز ذوی علل طیاری
سپر بر چاه ترا باشی کند گردو ن | کمر د بالش او گر تو سپه فرو آری

بوی خلق تو یابد حیات و برخیزد
نسیم صبح که جان می‌دهد به بیماری

برای قدر تو زانک نگنجدش در بر
قبای اطلس گردون کند کله داری

اگر نسیم صبا گردی از درت یابد
بسا که مشک ختن را دهد جگرخواری

ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن سرش
پناه برده بکوهست و گشته متواری

کمر جهان نکند جز بخدمت بندد
گر آن کمر نبندد بر میانش زناری

جهان عدل ترا غیبت بارور که درو
جز از درخت نه بیند کسی گران باری

بروز جلوه نصرت قبای پیروزی
ز گرد و خنگ تو پوشد سپهر زنگاری

هر آنک نام تو بر دل نوشت کشتی تیز
بکرد هر که ز دست تو کی کشد خواری

بسی گنه ز زر آمد بدید و بخشیدی
بلطف خویشتنش گرچه خصم دیناری

اگر نثار درم می‌کنند پادشهان
تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری

بغیر موجه تیغ تو وقت قصد عدو
روا نداشته هرگز که موری آزاری

ز شکوه وقار تو کوه با صد سنگ
رود چو کاه بباد از چه از سبکساری

شها بسوی ثبات فلک ز شرق بغرب
همی برد بچمن را چو مشک تاتاری

کواکب بجز عطا طالعند در آفاق
ولی چه سود که طالع نمی‌دهد یاری

بوصف حال خود از گفته ظهیر و کمال
دو بیت کرد خبر در زبان من جاری

کلاک های تو کتاب حیات ازو بچکد
اگر سوده شعر من بنیشاری

بر تو گر خوار کند حسن کشته معانی من
بلی کشند غریبان هر اینه خواری

همیشه تا بود این جنبش لمع سحر
که روز می‌کند شب دمی بجنبش تاری

سنین عمر ترا باد روز نوروزی
لیال آن همه قدر شهور آذاری

و له فی المدح سلطان اویس

ز پسم برف زمین شد چو آسمان سیماب
بیا و کشتی دریای لعل پیما دریاب

بیا و یک دو قدح کش که می‌کشی آتش
که در شتاز سپیده صبح آتش شراب

زآب سرخ می افتاده است زال خرد
چه جای زال که افتاد رستم از پر خاب

ازین محیط بموج ار خروج می‌طلبی
کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب

تن زمین همه در آهنیت غرق که چرخ
شهاب و بهمن از چرخ می‌کند پرتاب

ز دست برد بجا جست پای هر دو سوار
گر دست برد هوا پای می‌برود کاب

ره و بیا بجود پست خارجه مرد
نعوذ بالله اگر آورد برون ز شتاب

بیاض برف بود پای راجمان قدرت
گر دست و پنجه مفلوح راست در سنجاب

فلک کبود شد و آفتاب می‌لرزد
ز ابر اگر چه بپایند هر دو در سنجاب

جهان مزاج هوا پر دو تر شد پس کنون
که از دهان شب و روزش روانه کند لعاب

همی کند نظر مهر آسمان بزمین
که در میانه هر دو کدورتست حجاب

گذار بر گذر خود نمی‌کند خورشید
ز بیم آنک مبادا فرو رود بگل آب

چگونه نور بر دم رسد که عین زمین
همه بیاض گرفتست با سواد سحاب

زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر
ز دست بارو بر زمین نیافت تراب

شدست خط طاووس روز فاخته رنگ
کنون که رنگ هوا چون گرفت پر عقاب

منه آسیای فلک بر دقیق می تابم
اگرچه فکر دقیقم نماند ورای صواب

ازین دقیق چه حاصل چه بهر را چو ازان
نه قرص مه بدر آید نه گرده مهتاب

بکند نظر به رخ آفتاب و تمکین نیست
که با چنین نسبی آفتاب دارد تاب

عظیم کوته و تلخ است و تیره روز امروز
چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب

جمال روی تو نقش عجب زدست بر آب
ز آتشت بر آب حیات بسته نقاب

بر آب چشم من ابروی تست بسته ولی
چو نیست در نظر من که تست زان سوی آب

خیال روی تو در آب می توان دیدن
خیال چشم تو دادم ولی ندارم خواب

به چمن و عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و کوثر و طوبی لبم و چشمه آب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید می شود از آفتاب عالم تاب

بهار شرح جمال تو داده در یک فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

دل مرا پر زلف تو کرد خانه سیاه
غم تو از دل تنگم شدست خانه خراب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی ز لعل خوناب

لب و دهان ترا ای بیا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه‌ام کباب

هزار صید بهر سوی می کشی در قید
کمند طره بهر سو که می کنی پرتاب

دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست
گرفته گشت بعهد خدایگان نایاب

محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان
جم سپهر بساط آسمان عرش جناب

معز دولت و دین پادشاه شیخ اویس
که شاه آفتاب ملوک ملایکست خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور
کواکب از در او یافتند فتح الباب

زهی زمین ز وقار تو ثبات کرده درنگ
زهی سپهر ز عزم تو طوق کرده شتاب

نوای تو فلک را چو بسته راه سپهر
اوامر تو زمین را گشاده بابی باب

بقلعه که رسی ور حصار گردونست
بدولتت بگشاید مفتح الابواب

بهر چه سعی کنی ور برون امکانست
بنیت تو بسازد مسبب الاسباب

بزیر تیر تو برد همای فتح و ظفر
چنانکه طایر کیش آشیان تیر عقاب

ز باد عزم تو خندیده ملک را گلبن
ز آب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب

قضا دقایق فکر تو نا ندیده اول
نیاخته از زر و از نقره این دو اسطرلاب

شمال رحمت تست آنکه کشتی محتاج
برد بساحل رحمت ز موج خیز عذاب

عطای ابر تو تا بر دمید بر ساحل
فکنده بر رخ دریا هزار بار حباب

چه جای حقیقت که سایل کند سوال از تو
که بر سوال کنند راه حقیقت جواب

علو و والا کت آن تنگ تصور کرد
چو بازیش نهاد از سپهر گذشت انداب

بروزگار تو ابر از محیط آن خواست
کف تو گفت بلطف چو لولوی خوش آب

تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر
که آب می طلبد با وجود یار سر آب

اگر ز سهم تو غفلت کند عدو چه عجب | که از نهیب تو ضیغم گذاشت بیشه و غاب

سپهر مرتبه شاها چو رفت یرلغ شاه | که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب

اگرچه برگ و نوایی نداشتم لیکن | شدم بحکم روانه مصاحب اصحاب

چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی | تمام بنده بیغداد و دید شاه جواب

مقیم را همه جا نیست جز بخت گریز | نخست خرج شود دوم خانه و سیم اسباب

محقق است شمارا که بنده را چه قدر | ازین سه جز نصیبست و زین سه جز نصاب

امید هست که نوعی کند عنایت شاه | که باهم این و آسوده با همه اسباب

بدولتت شود آزاد کردم روز و شب | ببخت شود آسوده خاطرم ز عتاب

همیشه تا بنهار بیاض سی آرند | بسوادات لیال از برای ضبط حساب

حساب عمر و بقای تو باد چندانی | که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

وله فی المدح سلطان اویس

گر در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد | پس که ازین قلعه را بازوی حق در گشاد

زان که علی رغم بوم باز همای ظفر | از طرف خیر شاه بال زد و پر گشاد

آنکه بیک زخم در بازوی زور برد | بهر شکست حریف می‌کند در گشاد

بعد لقش تا کند خلق همای امانش | دیده نیابت باز بیش کبوتر گشاد

تا در راه آفت گشاد راه حوادث است | چون گره کین بست برج دو پیکر گشاد

گاه بمیدان تیغ گاه بانگشت کلک | عقده احوال ملک شاه سراسر گشاد



مژده از خلوتش آنکه تماشای | از طرف باختر تا در خاور گشاد

سی ز راز اهل وت عقل که دریک نظر | شکل اسرار نه پرده اختر گشاد

یک ورقم از معنی اوست آنچه افلاطون نوشت | یک طرف از ملک اوست آنچه سکندر گشاد

حل و سیم دست و پای چون زند اکنون گشاد | بادی مخالف بجست بست بجار گشاد

آیت نصر الله است رایت سلطان اویس
گشت برهان مبین آیت سلطان اویس

دریر من زلف او چو پرتش سودا فکند | شوق رخش آتش در من شیدا فکند

عاقبت رعنای خود کرد نهان زیر زلف | فتنه و آشوب در عالم بالا فکند

مصلحت من نهاد دل در همه در دامنش | رفت علی رغم من آن همه دریا فکند

آمد و اول دلم بست و بجا نکهت | زلف تو در آخر کنبد طرف بالا فکند

آهوی چینی ز باد بوی دو زلفش شنید | شد شکسته زنشک نافه بصحرا فکند

دوش بر و زد او وعده که گاه دیم | آنکه امروز باز وعده بفردا فکند

لعل تو در گوشش من لولوی لالا نهاد | لفظ تو از چشم من نظم ثریا فکند

مرکز دور جلال نقطه خط کمال
ور نظر بیش آفتاب یافته جاه و جلال

ای مژه و ابروت تیر و کمان ساخته | جان و دل عاشقان هر دو نشان ساخته

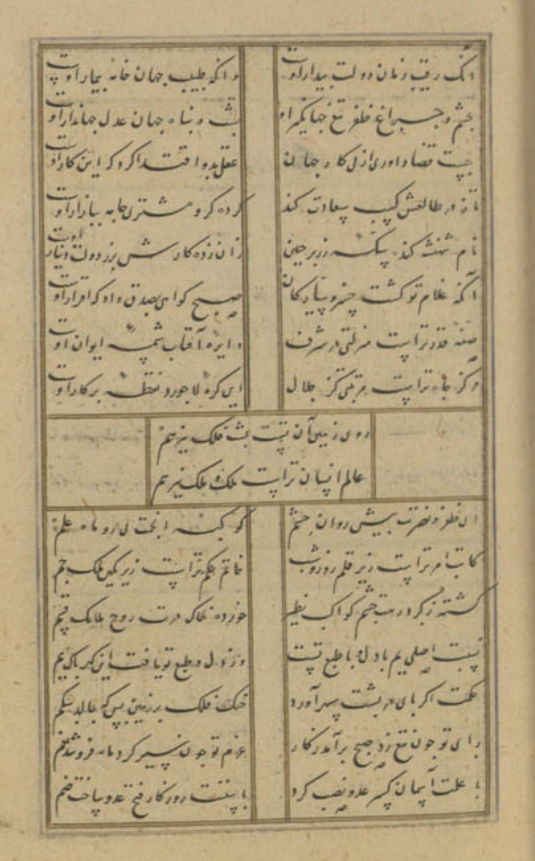
صنع جهان آفرین بر فلک حسن تو | یک خورشید را از دهان ساخته

آنکه ز هیچ آورد صورت جسم و جان / سرو روان ترا هیچ میان ساخته
از پی کویت صبا هرزه گرد آن شده / و ز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته
از رخ تو چمن را آمده وجه معیشت / صورت اسباب خود جمله بران ساخته
در غم عشقت جهان سوخته راضی شدم / گر بغم می‌شود کار جهان ساخته
ز آتش روی تو شمع خند بود سوخته / آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

بیش وقار شش تقیم کوه کمر بسته است
از طرف منتظر نی ز زر بسته است

ای دمیدم سحر بوی تو باد شمال / زنده همی دارد دم جان باشید و جمال
چون ز تن من نماند هیچ ندانم که چون / لب پر آورد و ز او شب تاری خیال
خاک سر کوی تست همدم باغ بهشت / آتش رخسار تست بر تو آب زلال
قصه ما شد دراز در غم آن قد و موی / خانه دل شد سیاه در غم آن زلف و خال
با گل رخسار تو گل نگشاید نقاب / باید دیدار تو نماید جمال
تاب فروغ رخت دیده کی آرد گران / طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال
ای همه دیدار تو دیده رخ خود در حجاب / ای لب شیرین تو تن ز روان در ملال
می‌شود از روی تو ماه فلک منفعل / می برد از رای تو مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز دور فرخ و میمون ترست
منصب او چون هلال دم بدم افزون ترست



آنکه رقیب زمان دولت بیدار اوست / و انکه طبیب جهان خانه بیمار اوست
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او / پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست
بست قضا داوری از ازل کار جهان / عقل بدو اقتدا کرد که این کار اوست
تا ز در طالعش کسب سعادت کند / گرده کرد و مشتری جابه بازار اوست
نام شهنشه کند سکه ز زر جبین / زان زده کار سش بر زر دولت دینار اوست
آنکه غلام تو گشت خسرو سیارگان / صبح گواهی بصدق داد که اقرار اوست
صفحه قدر تراست مرتبتی در شرف / دایره آفتاب شمسه ایوان اوست
مرکز جاه تراست مرتبتی گر جلال / این کره لاجورد نقطه پرگار اوست

روی زمین آن تست بلکه فلک نیز هم
عالم انسان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و نصرت پیش روان حشم / کوکبه انجمن ای رو ماه علم
کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب / خاتم حکم تراست زیر نگین ملک جم
گشته ز گرد رهت چشم کواکب نظیر / خورده خاک درت روح ملایک قسم
نسبت اصلی یم با دل با طبع تست / و ز دل و طبع تو یافت این کرم ابر و یم
حکمت اگر بای در پشت سپهر آورد / خنگ فلک بر زمین پس که بمالید شکم
رای تو چون تیغ زد صبح برآمد ز کار / عزم تو چون شیر کرد ماه فرو شد بخم
با علت آسمان کمر عدو نصب کرد / با سپهت روزگار فتح عدو ساخت ضم

فتح دری چون کنم دگر کرمش چتر برد — با شرف و دولت فتح جهانت کنم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنند
بنده دعای بصدق می‌کند آمین کنند

مطرب گردون شمار رده برای تو باد — خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد

فضل خدایت عام لیک بر آن دولتی — گر ز فلک آید فر و خاص برای تو باد

یار و نگهدار خلق لطف خداوند تست — یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد

هرچه تصور کند قیصر و خاقان و رای — دارای زرین با همه تابع رای تو باد

با کف راد تو ابر گشت که آتش زند — بحر عیال تو گشت ابر گدای تو باد

تا ز افق طالعند بار سپید و غراب — بر سر شاهان روز و شب ظل همای تو باد

تا بجای بیاراست تن آدمیت — دامن آخر زمان وصل قبای تو باد

ورد خلایق کنون مدح و ثنای تو گشت — روز ملائک فلک جز دعای تو باد

وله فی المدح سلطان اویس

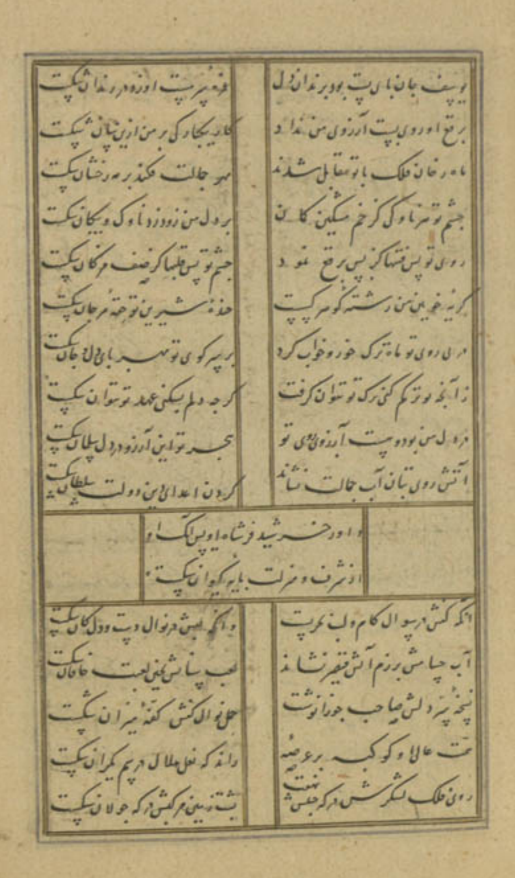
کشت بتش نکهت لعل بدخشان شکست — نرد و همش خنده پسته خندان شکست

با زلف چوگان زلف آمد و خندان بتاخت — گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست

تک برخ او رسید بلمعه تا بآفتاب — ناصیه که طرف کله بر مه تابان شکست

با خط پرنشش که آن آتش یاقوت او — خاک سپه را غبار رونق ریحان شکست

گر و رونق زیاقوت که خون ریز دم — دیده چین بر جبین را بر دستان شکست



بیشه به پیش او کرده پیلان شکاف / صعوه به بازوی او شهپر عنقا تنگ است

بازوی او گاه رزم بازوی رستم شکست / پنجهٔ او روز رزم پنجهٔ ... تنگ است

تیر و مه ار یک قدم گر بر او سر کشند / هم قدم این برید هم قلم آن تنگ است

خوان فلک گرچه هست زرین چمانی او / سفرهٔ انعام او با یهٔ آن خوان تنگ است

کاسهٔ خوان فلک چیست که در مطبخش / روز مصافش از این کاسه فراوان تنگ است

ای که کمین جاوشت بر در بار جلال / قیصر خان خطا و کلهٔ خان تنگ است

... به خلاف مگر دونی ورنه صبح / از دمش جیب چرا آن همه دندان تنگ است

ملکی را که برد قهر تو شبخون بر او / بیضهٔ صبحش فلک در کف دوران تنگ است

پنج بنات بحر گوش بسکان نیست / زخم عمودت به سر مهرهٔ ثعبان تنگ است

زهرهٔ مطرب ترا ساز مغنی کشید / تیر محرر ترا کاغذ دیوان تنگ است

چرخ به دخل جهان خرج ترا شد ضمان / مال زمان بر فلکت از ره نقصان تنگ است

نیست صبا تن در بیت زانکه بدوران تو / یافت بوی از زلف پریشان تنگ است

طبع تو هر گه که داد گوهر منظوم نظم / کلک تو در زیر پای گوهر عمان تنگ است

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت / پایهٔ خورشید را پایهٔ یزدان تنگ است

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک / دولت کیخسروی نوبت بر آن تنگ است

فتنهٔ آخر زمان دولت با پشت شاند / لشکر شر که نهاد جلهٔ طوفان تنگ است

دولت کار تو کرد و لیک تحقیق تن / با تو بگویم که کار از چه پریشان تنگ است

نعمت و لطف ترا قدر چو نشناخت چند / گردن آن طاغیان غلت طغیان تنگ است

زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او / نان و نمک خورد و رفت خوان و نمکدان تنگ است

بود وجود صور صورت عصیان محض / سیلی انصاف تو گردن عصیان تنگ است

دولت کرد خصم مدتی و عاقبت / جانب کفران گرفت نعمت جانان تنگ است

با تو معارض شود ضد تو اما کجا / دیو تواند بر او ملک سلیمان تنگ است

دعوی دینار کرد حجت تیغ تو قطع / رایت جهاد آیت قرآن تنگ است

اگر برات شرع کاخسر کار جهان / یاد از آسیب چرخ گنبد گردان تنگ است

باد مشید جان قصر جلالت که چرخ / هیچ نیارد بران خانه و بنیان تنگ است

وله فی المدح سلطان اویس

آن ماه رو اگر بنماید شبی بما / در وجه او نهیم دل و جان بر رونما

روییش مه مبارک و مویش لیال قدر / خود قدر آن لیال که داند بغیر ما

ای خد و لعل لب تو بر قد دلکشت / چون ماه چارده شبه بر خط استوا

تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید / بر دار برقع و خم ابرو بما نما

سرو ایستاده راست به سر بالا دعا / تا عمر جان درازی قدت کند دعا

بگشا ز برج شم لب لعل و ریان بکام / جان را از آن عقیق ... یاقوت دلگشا

چون در بر آستان تو تم برامید / باری بگو که حلقه بگوشش نبی درا

بر غرهٔ صباح مبارک که عارض آت / مردم بطرهٔ طره بچون بیا بیا

گر دو خیال دوست همه گرد چشم من / آری خیال دوست نکو داند آشنا
من می‌روم که روی بتابم ز کوی تو / سوی تو می‌کشد ز قفا باز پس مرا
مجموع می‌روی تو و آشفته عالمی / چون نوبت او فتاده شب و روز در قفا
از باغ وصل تست چو می‌روم بدست باد / بام بگل فروشده می‌رفته در هوا
بالی مرا هوای تو خواهد بباد داد / آری مگر عنایت سلطان کند رها
خورشید حضرت کشور گردون سلطنت / جمشید جار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس
آن د بر جهان عدل بحق پادشا

آن سایه خدای که گردون ندیده است / هر آفتاب گردش از آن سایه خدا
طاس سپهر را همه صیتش بود طنین / کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا
از جوخ دوخت بر قد قدرش قضا قبا / لیکن نداد همت او تن در آن قبا
ای آستان حضرت تو مطلع العلی / وی آستین کوثر تو قالب سخا
هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم / هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها
شخص چو مراد من تیغت بود و مار / شاخ امید دانم کلکت بود نما
گر در سپهر چو خیال بلا رکت / آید نخاصیت سر سش از تن شود جدا
ملک آن تست وقع کو اپت در میان / بر خصم خویش ای که بران سر زمان کوا
گر چوب رایت ز عصای کلیم نیست / بر چه کار چوب نباید که اژدها

دار السلام عفو تو ملکیست بس فسیح / زان سان که مجو می‌شود از صحن خطا
ای آنکه بار بالش زربفت آفتاب / شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا
حکم ترا چه باک ولو بسط المبال / ملک ترا چه بیم او نشنت اتکا
بحر محیط گنج کند چون سفینه دست / آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا
ذات ترا است لحشق احیان لازمه / چون چرخ را معالی خورشید را ضیا
خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست / داد التفات رای تو تعلیم کیمیا
کاری که بر خلاف رضای تو رفته است / امروز آن قضیه قدری کند قضا
نصرت ندای دعوت کوست شنید و گفت / انی اجیب دعوت داع اذا دعا
با حکم نافذ تو نیارد سپاه ذبول / از کاروان نافهٔ چین لشکر خطا
با پایهات چه پایه سلاطین عهد را / آنجا که طوبیست چه سبزی دهد گیا
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق / پیدا بود که چند بود رونق سها
گر جستن همت مکند پایه بر زمین / دیگر بآسمان نکند خاک التجا
شاها مخدرات سخن را نظاره کن / کاورده ام به پیش تو هر یک بهبها
من جان دهم بر شوه که در گوش تو کنم / این گوهر لطیف که دریست بی‌بها
در مدح تست گوهر منظوم من بهر / در فکرتست لولوی منثور من هبا
شاها ز دست پای خودم در بلا و رنج / کاورده درد پای بسی بر سرم بلا
دردسر غم و تقاضا بسم بنود / کاورد چرخ بر سر آن درد با

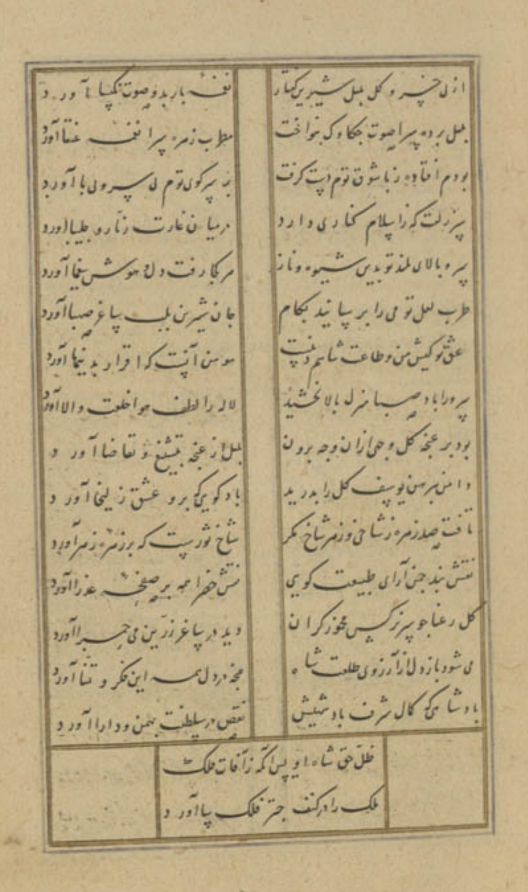
تا هست چار رکن جهان بر جا ز طبع   وین چار صفه راست لقب خانه فنا
دولت پی رای جاه تو پاینده باد و دور   گرد و غبار گرد فناهای این سرا
سال و مه بهجت خجسته و عیدت مبارکست   کز روی تست عید همه روزه ملک را
بر خور ز رای سرور بخت جوان که کرد   بر چرخ دیده بخت جوان تو اقتدا

وله فی المدح سلطان اویس

نجم از بادیه در کعبه اعلا آورد   باز هم اقبال درین حضرت علیا آورد
خرم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک   باز برداشتم از خاک و بدریا آورد
از محاق ارچه مه طالع من بود بعکس   آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد
جز به صحبت خورشید چو شبنم ما را   سوی صعود که از مهبط ادنی آورد
چون سکندر ز طمع برد بتاریکی باز   لب آب حیاتم خضر آسا آورد
مجلس علیا ز شاهست و لله الحمد   که زانجا بدین مجلس والا آورد
دفعه بودم ز در شعر هوای در شاه   دوش در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ گل باد به نقش دم طاووس نگاشت   غنچه را باد بشکل سپر بیضا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود   شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بلبل آشفته از آن گشت جوانی که صبا   سخنی از دهن غنچه عذرا آورد



از لب چشمه و گل بلبل شیرین گفتار   نغمه باربد و صوت نکیسا آورد
بلبل پرده سرا صوت جکاوک بنواخت   مطرب زهره سرا نغمه غنا آورد
بودم افتاده ز پا شوق توام دست گرفت   بر سر کوی توام لب سر و بالا آورد
پیر زلفت که ز اسلام کناری دارد   در میان غارت زنار و چلیپا آورد
سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز   هر کجا رفت دل هوش تنها آورد
طرب لعل تو می را بر سپانید بکام   جان شیرین لب پیاله صهبا آورد
عشق تو کیش من و طاعت شام دیست   هوس آنست که اقرار بدنیا آورد
پرورا باد صبا نزل بالا بخشید   لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
بود بر غنچه گل وجهی از آن وجه برون   بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید   باد کویی که برو عشق زلیخا آورد
تافت صد زمره ز شاخی و ز هر شاخ نگر   شاخ نورست که بر زمره زهرا آورد
نقش بند چمن آرای طبیعت گویی   نسخه خضرا همه بر صفحه عذرا آورد
گل رعنا چو بر نرگس مخمور گران   دید در ساغر زرین می حمرا آورد
می شود باز دل از آرزوی طلعت شاه   حجه در دل همه این فکر و تمنا آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش   نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شاه اویس آنکه ز آفات فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خود برهان خواست
آیت معدلت ملکت آرا آورد

تیغ او یک دو ذراعیست ولیکن در حلب
آتش کشت و زبان تا به سپاهان آورد

ای که خاک ره شبرنگ تو برداشت بچشم
چرخ کحلی زپی دیده بیضا آورد

وی که نعل سم اسپت ملک از گوش ملوک
گرد بیرون جهت یاره جوزا آورد

دین بنا مند بذات تو و ذات تو بناه
به خداوند تبارک و تعالی آورد

هر کجا رایت منصور تو یک پی بنهاد
دولت از چار طرف روی بدانجا آورد

جان بیداد عدو از پی تحصیل اجل
رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد

عمر پیرت و جهان زال تو کهنه و عهد
قوتی در تن پیران کی برنا آورد

مشرف عهد بدیوان خبرت امروز
از ولایات عدم نسخه فردا آورد

تیر قدر تو ولی بخت عجایب دارد
که بهر جای که در رفت مفاجا آورد

بهترین صورت اندیشه خلاص تو بود
زان تصور که خبر در دل دانا آورد

نور خورشید ضمیر تو در آن خانه که تافت
شاخ زر بار همه عقد ثریا آورد

پادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف
چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد

پنج نوبت ز پی صدق و ارادت هر روز
خواستم روی بدین کعبه علیا آورد

تب هر روزه و سرمای زمستان گه گاه
هر چه آورد جار و تب و سرما آورد

رفته بودم ز جهان تا عدم آباد مراد
دولتت باز به بازوی توانا آورد

بعد سی ساله سفر باز ز بغداد مرا
ز عراق آرزوی مولد و منشا آورد

در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم
شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد

گریه بر زنده اشک یتیمان عراق
ای بسا آب که در دیده خارا آورد

یارب آن نیم شب و آه سحرگاه ضعیف
ای بسا رخنه که در گنبد اعلا آورد

کیمیای نظر لطف بر آن خاک انداز
گر خدایت بجهان از پی احیا آورد

تا در اطراف جهان زمزمه مردم خوانند
بزبان دگر جهانداری کسری آورد

ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد
تا جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

وله فی المدح سلطان اویس

وصف ماه من چو شعری را ستوری می‌کند
آفتاب از مطلع آن شعر سر بر می‌کند

لعل را لعل سبک روحش بی‌سازد گران
قند را لفظ شکرریزش مکرر می‌کند

چشم مستش کرد با جانم بدور لعل او
آنچه ساقی با حریف در دور ساغر می‌کند

تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو
ناردان اشک رویم را معصفر می‌کند

فصلی از دیباچه حسن تو میخواند صبا
لاجرم رخسار گل را از حیا تر می‌کند

چون ز رخت نقاش چین را بر نمی‌گیرد دست
صورتی از هر چه او با خود مصور می‌کند

دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون
زندگانی جان بدان شکل صنوبر می‌کند

خاک پایت می‌کنم بر آب حیوان اختیار
هر سیاله مرده کو عمر مکرر می‌کند

هندوی گیسو به تبت شد قوی زورت تو
شیر مرد آنرا که در دل سلسله در می‌کند

من که چون آئینه‌ام یک روی و دل صافی چرا
دم بدم کایینه‌ام را دم مکدر می‌کند

هر که در کوی هوایت می‌نهد پای هوس / روز اول ترک سر با خود مقرر می‌کند

نکهت آنست کو هندوی ترک چشم تست / با غلامی در دارای صفدر می‌کند

آفتاب سلطنت سلطان معزالدین اویس / آنکه حکمش منع حکم چرخ و اختر می‌کند

آنکه گر عدلش حمایت می‌کند گوگرد را / ز آتشش ایمن‌تر از یاقوت احمر می‌کند

آب و آتش داوری از پیش عدلش می‌برند / رای او صلحی میان آب و آذر می‌کند

میش اگر از گرگ پیش از عدل او دل‌ریش بود / وه چه بزبازی که اکنون با غضنفر می‌کند

تا همای چتر او ظل همایون باز کرد / باز بال خویش را چتر کبوتر می‌کند

تا نهد بار بر سر ایوان قدرش آفتاب / دست محکم در کمربند دو پیکر می‌کند

گر حوالت می‌کند بر قلعهٔ منعم فلک / ماه رایت را بیک ماهش مسخر می‌کند

ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت / تکیه گه زین بالش سبز مدور می‌کند

در بر آن مجمر که هیبت می‌فرستد آفتاب / سعد اکبر نام خود را عبد اصغر می‌کند

از پی رفق تیغت کو بیکدم خصم را / فرق پیدا در میان تیغ و مغفر می‌کند

دیده فتح و ظفر را میل در میل آسمان / از غبار شاه‌راهت کحل اغبر می‌کند

بوی اخلاقت صبا اقصی با قصی می‌برد / جیب احیات خبر کشور بکشور می‌کند

عود و شکر زاده انداز لطف طبعت راستی / روزگار آن هر دو را با هم برادر می‌کند

شرع را پشتیست در عهدت که گر خواهد حکم / دین ز آبا را جدا از جار مادر می‌کند

بیدق انصاف دین عدل تو فرزین کرده است / کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر می‌کند

در جبین رایت و در روی تو روشن کرده‌ام / این روایتها که دارا از سکندر می‌کند

میوه با سدره قدر تو طوبی ز آن سبب / باز انساب خود را او مشجر می‌کند

آفتاب نوربخشی وز طریق تربیت / کیمیای التفاتت خاک را زر می‌کند

هر که او مستوفی رایت قلم بر سر کشید / کاتب اوراق نامش حک ز دفتر می‌کند

فکر در مدح تو چون آیات وابیگانه‌ای / زآشنا کو آشنا در بحر اخضر می‌کند

آسمان بر تست دست دشمن خونش بریز / گرچه خود در غرو قصد فعل نشتر می‌کند

دشمنت را در درون از حقد رنجی بر تست / رو جوابش ده که سودای مزور می‌کند

دشمن برگشته بخت تست روباهی که او / پنجه با سرپنجهٔ شیر دلاور می‌کند

روز خفاش است کور از کور رنجی آنکه او / دشمنی در خفیه با خورشید خاور می‌کند

شاه ملکت در عقد کسی کو همچو تو / دست در آغوش با شمشیر و خنجر می‌کند

آنکه او با بر سپر بازو تیغش می‌نهد / روزگارش در جهان سردار و سرور می‌کند

پادشاهی چون داده گل را ازانک گل / با وجود نازکی از خار بستر می‌کند

آن منم شاها که طبع من ز عقد مدحت / بر عروس سلطنت صدگونه زیور می‌کند

ای تو پیر از جوانی باز مدحت این زمان / دفتر عیشم را ابری بهتر می‌کند

بنده را عمر ار بماند اندکی باقی و آن نیز صرف / در دعای پادشاه بنده‌پرور می‌کند

در سر من جز هوای دست‌بوست هیچ نیست / لیک دریای وبری منع چاکر می‌کند

بنده چون بخت در کنج معطل لاجرم
نحو کج از روی طالع خاک بر سر می‌کند

گر نمی‌آید ز بختم کس نصیبی طرفه نیست
زانکه چرخ و چون چنین ایام کمتر می‌کند

گرچه دور از حضرت چو فکرم هم چو پرگار
تا نه پنداری که سلطان فکر دیگر می‌کند

گفته‌ام عمری دعای شاه و دوران کار
گر نظر در کار این بر معمر می‌کند

قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن
این سه حالت مرد را بیچاره مضطر می‌کند

تحفه رعنا لایق بین که با این کهنگی
تا جهان زیر این فیروزه چادر می‌کند

من دعایت می‌کنم هر جا که هستم در ریا
آنچه می‌گویم دلت داند که باور می‌کند

این سخن را من نمی‌گویم که از صدق صدق
این حکایت‌ها شنو من در خبر جو در بری

تا همی آید به مشکات چو مصباح صبح
باغ و بستان را ز نور خود منور می‌کند

تاج گل را گر ز رشک او در چه کاری گرداند
شبنمش آویزه‌های در و گوهر می‌کند

از نکار نو عروس بوستان هر بامداد
باد بری خیر دو عالم معنبر می‌کند

مغز لعل شقایق کوه بر سر می‌نهد
جوشن مهراج نیلی بحر در بر می‌کند

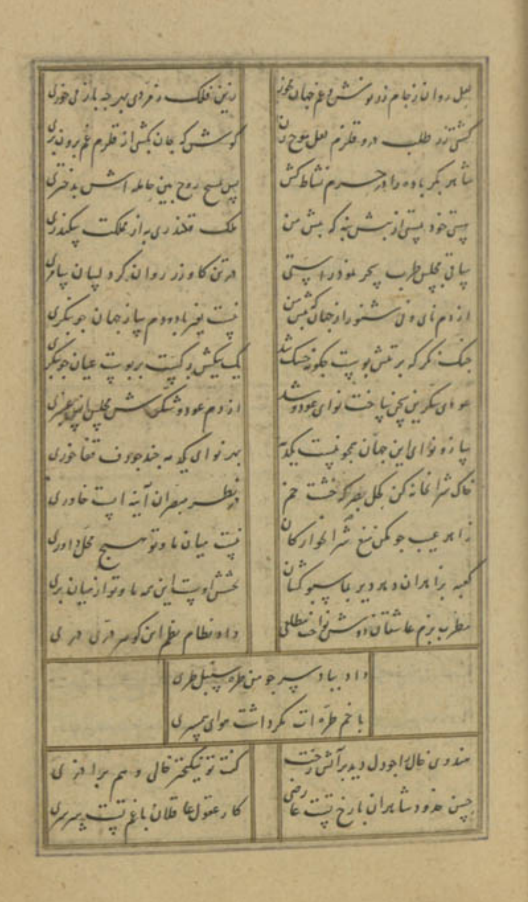
باغ عمرت تازه باد تا که باغ ملک را
از نسیم گلشن دولت معطر می‌کند

رایت نصرت قرین باد تا در شرق و غرب
رایتت هر روز فتح ملک دیگر می‌کند

وله فی المدح سلطان اویس

از رخ روز می‌کشد صبح نقاب عنبری
چو ر بهشت روی تو خواه شراب کوثری

عارض صبح پیاقیا پرده شب دریده تو
زانکه آفتاب وشش پرده صبح می‌دری


لعل روان از جام زر نوش غم جهان مخور
زین فلک دغا که بهر چه بازی می‌خوری

کشتی زر طلب درو قلزم لعل موج زن
گوش که جان بکشی از قلزم غم برون دری

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش
پیش مسیح روح بین حامله آتش بدختری

پیش خود پیش از بیش نه که بیش من
ملک تقدری به از مملکت سکندری

ساقی مجلس طرب بحر مود در اسپتی
در تن کاو زر روان کرد لبان ساغری

از دم نای و نی شنو راز جهان که پیش من
بخت پیر باده دم ساز جهان چو بنگری

چنگ نگر که بر تنش پوست چگونه خشک شد
یک نیکش در کف بربوت عیان چو بنگری

عود نگر بین که ساخت نوای عود و شد
از دم عود و شکر کش مجلس این چو عنبری

ساز زن و نوای این جهان مجو نیست یکدم
بهر نوای که به خند جوف تنها خوری

خاک شرابخانه کن ملک بعمر گر خشت خم
در نظر مبصران آینه ایست خاوری

زاهد عیب جو مکن منع شرابخوارگان
نیست میان ما و تو هیچ محل داوری

کعبه بر زاهدان و دیر بپاسوکشان
نقش او پیش این همه ما و تو از میان بری

مطرب بزم عاشقان دوش ز راه مخالفی
داد نظام نظم این گوهر دری دری

داد بیاد سپهر چو من طره سنبل طری
با خم طره‌ات نکرد اشت هوای چنبری

هندوی خال او چو دل دید بر آتش رخت
گفت تو نیکتر خال و هم برادری

چون هندو شاهدان از رخ تست عارضی
کار عقول عاقلان باغم تست سرسری

آینه را بپا کن روی بیک نشر که خود / آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

پا غزی رسیده است از تو لب زبس که تو / بر در لعل آتشین آب زروی پاغزی

تا ز رخ دود زلف تست آتش و دود در دلم / دل بنها و سینه را خوش نشیم مجمری

ما مبتلای خسرو دیگر موزون تو / زانکه خلعاشش درهست مراد شری

شکل صنوبر قدت بس که نشست در دلم / شد ز خیال قامت میان دل صنوبری

هست غبار شک بر نا نیست تکمر / روی نهاده بر در دادو منت کشوری

پادشهی که می دهد پادشهان ملک را / کسب گدایی در شش پیکه توانگری

پایه لطف ایزدی شیخ اویس اگه است / حامی دین احمدی وارث ملک حیدری

یوسف مصر کرمت او است که هست کاتبش / دوی صد چو نیل را راند در جبری

بحر محیط همتش موج زد و حباب وش / قبه نیلی فلک کرد در وشنا وری

در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله / خود کلاه سرکشان یافته اسم بجری

از نظر عنایت او هست که آفتاب از آن / کسب کند زمان زمان صنعت کیمیاگری

وقت برآمدن صبح از نظر غضب کند / صبح نمود فروزود در نفس از مکدری

در طاق ماه در سایه او رود و مهر / نور عکس مهر را جبرم مه از منوری

ای بجهان رفعت از همت عالی تو کم / سعد و هشت و شش درج صرح دوازده دری

کعبه قدر و جاه تست آنکه ز حرمت و شرف / طایر سدره می کند در حرمش کبوتری

تیغ تو بر کشیده دولت تست راستی / گرچه چنین خوش خط است با همه کج سری

رای تو رایت مشرق داده خطی به بندگی / او بر رایت آسمان بسته کمر بچاکری

گو سر و زر بر آورد خاک سر آن زمین که تو / پیر پرستش آفتاب وش سایه کن و بگذری

عادت شیر و بیم او هست دریدن ودون / عادت شیر رایت تست بغیر صفدری

با همه قدر و مرتبت هست که نهاد سپهر / خسرو که تراخسته که جوخ چنبری

دور فلک به هشت گشت ز غلط چیده / روز و شب منور در آرزوی مرتو دوری

شوکت قاصر از مدح تو گرچه کس نیافت / شوی از این خنده تر بر فلک سخن وری

گرد نظری هم از چه زدرک مدحت / زانکه سرا بجز در خیال آید از آن فزونتری

تا سپهر زمانه را تربیت و مدد کند / ای بدر سپهر برا زوه مهر گستری

دو ده و سر را خلف ذات مبارک تو باد / وزه عین نه بدر زنده جار ما مری

وله فی المدح سلطان اویس

عید امی روز روی خوان که آن شمس الضحاست / عالی زان رو چو من قربان روز عید ملکست

جان من قربان عیدی باد کو خونم بریخت / من فدای قره العینی که صد جانش فداست

عید خوان نحت من کامد بلایی بر سرش / از چه از بالای او آن خواب خوابی بود راست

کشته عشقش پاکبازان دیت در باد / وان شهید از غبار خاک پایش تو تیاست

کعبه خلقت روش جلوه ان کعبه زلف / خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نماست

هر کجا سلطان عشقش کرد یا عیدی ندا / نوزه لبیک لبیک از زه و خورشید خاست

پنج عید یافتم بهره طواف کوی اوست
راه عشقش راه فردوس است و کین راه مغ
یکم کیری بجرم لخطا زیرا کرفت
عی سودای عشق را جون درخت بادیه
در صباح عید رندانرا صبوحی واجبست
خانه خمار خوان بیت الحرام عاشقان
دیده دل جاه زنخدانش رسیده شش جانب
در بیابان تشنکی عید جاه زمزم غرضه کرد
روی او می درقست و آمد بند بسوی دیکرا
نقطه خال شهنشاه است یا سنک حرم
سایه بر زدان که کرد بارکاهش روز و شب

هر که رایست این مقام عید قائم با صفاست
خوش دران دلکه از هر جانب آواز دراست
نیست بر صید حرم ور زانکه می کیری خطاست
از غم حجم و هوای جان و دل نشو و نماست
ساقی رندان کجایی ساغر صهبا کجاست
شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست
بر لب آن جاه دایم جان و دل را ماجراست
غیر ازان جاه زنخدانش مرا دل کجاست
من درون کعبه ام هر جا که روآرم رواست
خال مشکین کر جان مبتلا را بوسه جاست
بهر طاعت در طواف این کعبه سیلی دوتاست

قطعه شاهان مرالدین حق سلطان اویس
کاستان او تمنای خلایق را مناست

اگر بر عزم طواف بارکاهش هر سحر
نقش آن طفل مبارک طلعت فرخ پیست
قبله ای خرد اکر مقصد کعبه درکاه اوست
همچو مشک از نافه عید ساف ارام ارض

جا درکاه خود کرد دون جمع احسن اسماست
کشش حج اسماعیل زمزم رنجه از خاک ماست
در شب تاری دلیل نور درویش سماست
داده از تیر رخش بوی یا جبین وحطاست

در میان مهر که در روی راند مخل عزم او
هم برابر در شجاعت جون امیر المؤمنین
قبله درکه او رای برد کرد دون نماز
باز کرد ابواب رحمت نقش بر خاص و عام
جون فلک کبر دعالی سوره بر شرق و غرب
خانه خوان نقش را او بزرکی و صلاح
ای که عالی محمل جاه ترا در قافله
سدره قدر ترا سدره نداره منتها
آشیان سدره یعنی باغ طاوه پیان قدس
عقل بر و بخت بر نا بجا خود ساختند
آن جنان کار ممالک راست کردی کر عوا
جون خلیل الله ابا پس کعبه دوام الوری
از عوب دارو نسب ربع توا که کوه مرتبست
در مقام خاک بوس کعبه قدرت یافت
حضرت دامر که بر دارند صافی عاز
در بیابان بلا جتر توا بر رحمت است
بادشاها بر دعای دولت بنی شعر من

خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست
هم با انصاف و دیانت جون امام کبریاست
شب چنین مهره آتشش زین روی رود و شب دواست
ورنه همه بالی ترا بالاو بسیط و رجاست
کاننی جا از برسر آن سپهر رحمت بصلاست
جسته عقل آسمان اندر زوایا نزواست
بر رکیب راه او خورشید طبق کردان کداست
دولت بی نهایت را منور این ابتداست
از کبوتر خانهای کعبه قدر شماست
حضرت عالیت کان پیرو جوانرا ملجاست
تا جهان آوازه ات آورده در پا زور و پاست
کرده ملک سلطنت را و جهان ذات بقاست
کو جه جرخ آورده بر روی شب اشقاست
با وجود اکر در عطای منازل تن بکاست
بخت و دولت را بدان صاحب جاه اهداست
کر خلایق کرده دفع تاب خورشید غاست
تا بجرم جون کعبه هر بی اروب الادعاست

یافت تربت جدیدم حوت بیت العتیق — خامه آن نبی که بسی بر دعای پادشاهت
کعبه در نظم من در حلقه گوش افکند — راستی این گوهر دری بدین منصب سزاست
گرچه پیلمانم لخدمت ورچه حسانم مدح — در جناب کز طهارت چون جناب مصطفات
تا عروس روی پوشش عنبرین خال حرم — در جناب این نه آبا پاکی ام القرات
نوعروس دولت جاوید را بادا حرم — بارگاه حضرت کان پایه عز و علات
مقدم عیدت مبارک باد و بادا احترامت — بر دعا کان در مقام صدق ورد ابیات

و له فی المدح سلطان اویس

موجبل رسید و آورد اخبار فتح موصل — باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر — جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل

خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی — کآثار عدل شاهش بر بر و بحر شامل

انوار رای او را مهر و مه از سنایح — انجام عام او را انجم ز برازو افضل
تیغ جهان پرورش قاطع بود براهین — رای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را — از ورطه مهالک بی افکند بساحل
ظل ظلیل او را ملکی بسیط و احرز — عزم شریف او را گه تیغ شریف و کامل
هم آب را ز لطفش پای تدبیر در سنگ — هم باد را ز عزمش بار او فتاده در گل
خط چلیپاش بین وان عنبرین عذارت — گر علاج جان ندیدی در عنبرین سلاسل

ای جد و مدحت تو افراشته منابر — دیوانت و پسندت آراسته محافل
ای قبله گاه شاهان چون خاک بات کعبه — مقبل کسی که گردد این خاک را مقبل
با قلزم عطایت چون آل آل بریک — در معرض کلامت ای وای این وایل
خورشید را ز رایت مکشوف شد دقایق — برجیس را ز رفعت معلوم شد مسایل
تیر ار گذشت بر دل خصم تو او را — بگذشت راستی خود جز ترجیح در دل
آنجا که رای برت ضبط امور کرده — عقل آمدست بر پیر چون کودکان جاهل
چو طاعت تو در دل اندیشه که آمد — حقا و ثم حقا اندیشه ایست باطل
هر نفس نحس کامد از قبضه ام خارج — هست آن سعادت اکنون در حضرت تو داخل
با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد — معموره جهان را کرد زمین تیغ حاصل
چرخ از غضب برآمد سرخ و سپید و گفتش — ای برسیاله خورده ما هستیم غافل
ما دیده ایم و خوانده از روی طالع او — این شکل در مبادی وین نقش در اوایل
لیکن منم غلامش بسته کمر بخدمت — وین ملک من ز ملکش چون کوثری است عاقل
گشت از پی کلکت با شام صبح ملحق — شد با وجود تیغت آتش آب و احل
زنده که در قلم و شما مروز نیل مصر است — چون آب دجله افتد دریای شهر موحل
بیش است و گرگ با هم بازیچه گک عدم — کا ضد او را بعدالت کسب اتفاق حاصل
ظل ظلیل حضرت بر شرق و غرب عالم — پاینده باد و این خلق جهان در آن ظل

و له فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

صبح جمال رخت چو در نظر آرد / طلعت خورشید را بخنده بر آرد

بنگر طاووس چمن بال گشاید / طوطی لعلت چو پر سبز بر آرد

نرگس اگر بر کند بچشم خوشت چشم / باد صبا جهانش را بدر آرد

این تن چون موی من خیال تو کوی / در شب تاری بگونه ای بسر آرد

شاهد رویت چو در محل قبولست / از چه جمالت ز رو خط دگر آرد

هر چه از رشک مشک نافه خطت / آهوی چین آه و ناله از جگر آرد

هر نفس از آستان حضرت عشقت / مردم چشمم باستین گهر آرد

اشک منت از هوای روی تو وقت / قطره فه هوای بهار اگر مطر آرد

چه دلم را که جاست گنج دهانت / هر سحری ناله از عدم بسفر آرد

لولوی یاقوت را بیفکند از چشم / لعل لبت را کسی که در نظر آرد

یار تصور مکن که بیشتر آید / زانچه دل ریش عجب بشر آرد

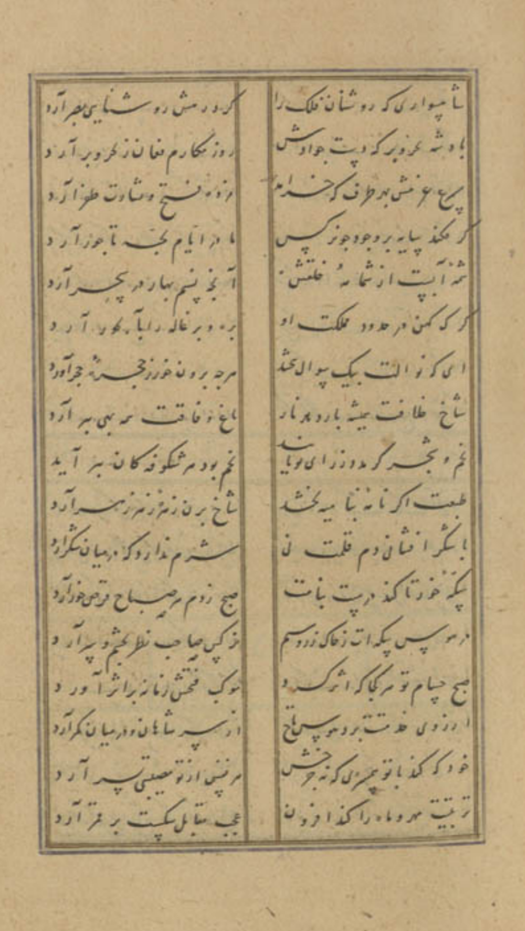
گل بگشاید نقاب تا رسد وقت / بلبل بسیار گو چه دردسر آرد

رو مکن از بحر شعر طبع جوابم / بهر نثار تو گوهری اگر آرد

خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم / در نظر پادشاه بحر و بر آرد

سایه یزدان معز دین که چو بابش / بحر جهانش باعتقاد خور آرد

شیخ او پس آن علی کرم که بعالم / رای تربیتش قواعد عمر آرد



شاه سواری که روشنان فلک را / گرد سمش روشنایی بصر آرد

پادشه بحر و بر که دست جوادش / روز نگارم فغان ز بحر و بر آرد

پیک عزمش بهر طرف که خرامد / مژده فتح و بشارت ظفر آرد

گر فکند پایه بر وجود جوزکس / باد در ایام نجبه تاجور آرد

شمه آیت از شمایه خلقش / آنچه نسیم بهار در سحر آرد

گر کسی کمن در حدود مملکت او / بره و بر خاله را بآبخور آرد

ای که نوالت بیک سوال ببخشد / هر چه برون خور ز بحر بحر آورد

شاخ ظرافت چه بار و بر نارد / باغ و خلافت همه بهی بر آرد

نخل و بحر گردد ز رای تو پاینده / نخل بود هر شکوفه کان بر آید

طبعت اگر نامه نبایه بخشد / شاخ برن زمزمه زهر آرد

با شکر افشانی دم قلمت نی / شرم ندارد که در میان شکر آرد

بیکه خورد تا کند درست نبات / صبح ز دم مر صباح قرص خور آرد

در هوس یکه ات ز خاک زر و سیم / نرگس جاحب نظر بچشم و پر آرد

صبح صیام تو هر کجا که اثر کرد / کوکب فحش زمانه بر اثر آورد

از رزوی خدمت بر دو هوس تاج / از سپر شاهان و در میان کمر آرد

خود که کند با تو همسری که نه چرخش / هر نفس از تو نصیحتی بسر آرد

تربیت مهر و ماه را کند از ون / نجم مقابل نکبت بر قمر آرد

بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت / برگ چمن خار و خار بشت برآرد

در هوا ابر شود زبانهٔ قهرت / ابر بهاری همه مطر شرر آرد

طایر قدر تو بال چون بگشاید / بیضهٔ افلاک را بزیر پر آرد

در کمر کوه اگر زند غضبت دست / صد ره شاز جان خویش شتر آرد

خاطر غواص من ببحر ثنایت / بس گهر خود و غوطه تا از بن در آرد

ریم فکرم بروح زاید از آن روی / شاخ نی خشک من ثمار تر آرد

تا که نبات و بنین دور زمان را / مادر گیتی ثبت نه بدر آرد

باد وجود تو در امان سلامت / تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

وله فی المدح سلطان اویس

بیا تماشا کن نوبهار دینی را / ببین شوابر ملک ملک تعالی را

نوای نامیه گویی که در بسیط زمین / کشیده‌اند بساط سپهر اعلی را

هوا که می‌کند اموات خاک را احیا / بیاد می‌دهد انفاس لطف عیسی را

بباغ غنچه بدان در کمین همی ماند / ز اعتدال هوای بهار موسی را

بر آب صورت چین را اگر که بنداری / بر آب زد علم باد نقش مانی را

هوای یوسف مصر بهار کرد جوان / بچین و لطف زلیخای بر دنیی را

زبیت چو نه نفس حنده منزل یعقوب / نگر بشیر نسیم آمدست اعمی را

بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ / که چون کنند بر آورده شکل شعری را

بیا و چمن درخت شکوفه از خوبی / بنا و نثار نجات درخت طوبی را

صفا و بهجت روی زمین سقاه الله / بر و آب لطافت ریاض عقبی را

خیال سبزه و آب روان بدان ماند / که خضر بر سر آب افکند مصلی را

درون غنچه چمن یوسف است و جاه زنخ / هر آستین خضر برده است موسی را

ببوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست / مگر گشاد دم صبح روی لیلی را

بنفشه وسپه از آن رو شود بمجلس باغ / که در بهار رهو شد لباس تقوی را

گل دو روی و چهی سپر و دعوی باغ / نهاده‌اند بکف برنگار جنی را

بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت / گشاده است زبان عندلیب املی را

برغم افعی غم جوز مرد بی لب جو / که تا شود زچه کور دیده افعی را

نبات آجوای آب ار نوشته شد برخ / از آن سپه ما و نمی‌یافت آب مجری را

مرین سپه ما بنامش سلطان بهار / نباز کی بنوشتند خط اجری را

شوخ برف و دموع سحاب بنداری / که تیغ و خانه شاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت و فتح بادشاه اویس / که روزگار بعهدش ندید کبری را

زهی گداشته باران بابیان در / نیاورده کلی و جزوی امور شوری را

ز تو درگه افلاک را در کار انداخت / چو کعبه و حرمش قدس را و رضوی را

بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید / بدور دولت عدل تو بار فربی را

بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد — کر بعهد سپال من و نجمی را

اگر بعهد تو سائل کند سؤال ز کوه — ز کوه نشنود الا صدای آری را

بهر چه رای تو فرماید آن کند گردون — نه آریست و آنجا سؤال نفی را

بمجلسی که زبان آوری کند قلمت — بکام در کشد آتش زبان دعوی را

اگر ز چشمه قلمت نبات آب خورد — بود حلاوت آب نبات کسنی را

مکند لطف تو در چاه نام یوسف را — نهاده حسن تو بر طاق نام کسری را

کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت — نماز برد بپرستید لات و عزی را

ترایست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار — که بر لیال و ایام قدر و اضحی را

اگر سپهر چو کوه بود خصم پاره پاره شود — بجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را

دل عدوی تو بنداشت آتش آهن سنگ و — از آن در آتش و سنگست جسته ماوی را

یک التفات تو باشد فزون از آن که ملک — هزار سال بخشد عطای کبری را

عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت — که آب قهر تو دروی سرشت حمی را

با خذ مال یتیم و بکار نامشروع — بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را

قضا ثبات رای روشنت کند — که واجبست سعی طریق اولی را

حقوق حق ترا برنیست آن نعمت — که برشمار مواهب من و سلوی را

بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود — از آنکه شکر نعم واجبست مولی را

جهان قبول عدو بیان طبع سلطان را — که در قبایل اعراب عدو لیلی را

همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار — کند هوا قلم خار تیز انشی را

بهار سلطنت را طراوت باد — که هر خزان نیابد از آن تشنی را

بصورتی که تو خواهی و نیک خواهانت — هزار سال بمانی هزار معنی را

وله فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

بار بگشادند بر کسی در دارالسلام — در طواف آید عطارد بکاپس من علم

غنچه دل تنگ را دل شد ابت از خوشی — بوی مشکین رو نکرد باد بهارش سلم

بر درخت آمد برون گل لاجرم برباد رفت — این چنین باشد جو رسول برون آید اعلام

زاده خارست گل زان میتش بوی وفا — خود کسی بوی وفا نشنید زابنای لئام

نرگس و سوسن کراکند ندبا فی از کلاه — هر دو کور زند و کبود امروز با عیسی تمام

لاله لالای سپید روی زبان در کام لال — از سپیده روی سپر اندر بیش حرب اهل ظلام

غنچه را باد صبا چون طفل دربسته بناف — حلقه اش آب روان و بلبلش هندوی بام

بر گذشت از آب آن حلقه بکسی جست — رفته در بکدم گشاد آن طفل فرزند خام

آب را شد چشم روشن کو شاهنشاه گل — بر سر بر سوکت آمد تازه روی شادکام

بر هوا افکنده پنبه را کلاه ابتهاج — لب فرو آید فراهم غنچه را از ابتسام

جیبها افکنده اندازها در اطراف دشت — نرگسان چون قامت الطرف فی الخیام

کوه می نالد ز ذوق و ابر می بارد ز شوق — سرو می رقصید بناز و غنچه می خندد بکام

گر دهد سبزی قرار که بر روزی زند — رایت شاهی صنوبر نوبت شاهی عام

هرچه بر کوه حلیم آمد زدم بر وی برف
آن زنو خورزود و بخشش کرد نیکی چون کرام

وز فتح شاه اگر تلقین کند بلبل بباغ
در زبان آید زبان سوسنش بالا کلام

در جنوبی چتر در هم داده پرده و هم حصار
رایت چون کار جهان در دوره داری انام

مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام

در بیان شاهی معز الدین حق سلطان اویس
آنکه دارد سلک ملک از گوهر تیغش نظام

آنکه در روز توجه موکب او میخورد
چاشت خوان در نیم روز و در حدود شام شام

آفتاب او و حرکش رایت ظل لا زال
آسمان او و نقش رایت عین لا ینام

لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد
کوه بر خیزد ز جای خود برای احترام

هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او ز پای
بر نخیزد تا صدای صور در یوم القیام

دل گرفت آرام خصمش پیش از آن بود ظلم
شد بعهد عدل او آرام بر خصم حرام

خواند سبحان الذی اسری بعبده تا کشی
راند تا اقصای شام آن شب براق برق گام

چون خور از راه خراسان تاخت بر بغداد صبح
شرق و غربش را گرفت لشکر تا بشام

چون سپاهان را گرفت خیل سلطان صبح
لشکری را نیاسد چاره جز انهزام

از در نخجوان تا شاه جواد دی نیک
لاله نعمان نشاند از برگ نیل و نرجیام

استخوانهای بزرگ جد و آباء تیغ
زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام

ای وجود از قدر و قهر و لطف و حلم و عزم تو
هفت چرخ و ارکان با چار گوهر کرده وام

رایت زای ترا شمس و قمر در کوکبه
حامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام

لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف
در مقام کبر از آنش فتح شد قایم مقام

گر کس تیرت جو از زاغ کمان گیرد هوا
بوم شوم جان بدخواهان شود خفه جام

فتنها را چشم بیدارت جنان در خواب کرد
کس زمان شمشیر رایت اتفاقی با نیام

منزل خیل بلا اعضای بدخواهان تست
کرده قطع آن منازل تیغهای تیز گام

نیت ایران در خور جاه تو چون خور تیغ کش
گاهی از مشرق برآید گاه در مغرب خرام

می نهد پرده شحنت چون آب تیغت میخورد
گاه تیغت در سر بدخواه می گردد مدام

جز خلافت در میان خلق بدخواهت چه دید
کو خلافت در خلافت چیست در دار السلام

باغ عدل از سبزه‌اید در جهان با مستقیم
سرو در باید بقامت چنین اکنون اعتصام

عزم تیر آهنگ تو دندان دشمن کرد کند
تا جرم بر کند دندانرا بناکامی زکام

خصم آتش طبع را از آب تیغت شد سیاه
دود و چون دود گرد از پیرون سود اجلام

حال دشمن با تو چون احوال در جاب و نجس
تا بود در ظل دریا کار او دارد نظام

چون ز دریا گرد بادش میدر انداز زپای
بر نیارد بعد از این در کشور ناموس نام

بر که راتب خوار خورشید جمالی چون شود
با دولت سعادت مقابل دولتش گردد تمام

تا فلک از خیمه فیروزه گون بی ستون
شام گردد قیرگون و بام گردد سیم خام

خیمه جاه ترا کش سدره می زیبد ستون
باد مستحکم طناب عمر او تا دور دوام

بود سال و ... روزی که سلمان نظم کرد
این دعا در ذکر این فتح همایون والسلام

وله ایضاً فی المدح سلطان ...

صبح گاهی که صبا مجمره گردان باشد
گل فروکرده بدان مجمره دامان باشد

گل صدبرگ ز صدبرگ نهد خوش خوان
تا بران خوان بنوا بلبل و بستان باشد

دهن غنچه ابا لب ز شکر خنده شود
قامت سرو چرا با همه دستان باشد

از پی شوکت گل راجو بو بید ترکش
از تکبر داری خود کوه روشیان باشد

جامه پرواز استبرق و چند پس باشد
گر کوه زبرجد و مرجان باشد

همه را با وجو آید بتماشا اگر کشش
در میان زر بود دست و گریبان باشد

آب در رود و نواهای تر و تازه زند
مرغ بر عود مجمر بساخته الحان باشد

طفل بو پس که بشیرت زبان بگشاده
همچنان پرده خر عمران باشد

ز غالاله و طفل چمن نورسته
لا بلا خشان ها شید رکان باشد

فرخ آنست که لالای شهنشاه بود
سنبل آنست که او هندوی سلطان باشد

باد عطر آور و مرغ عیت خواند
لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد

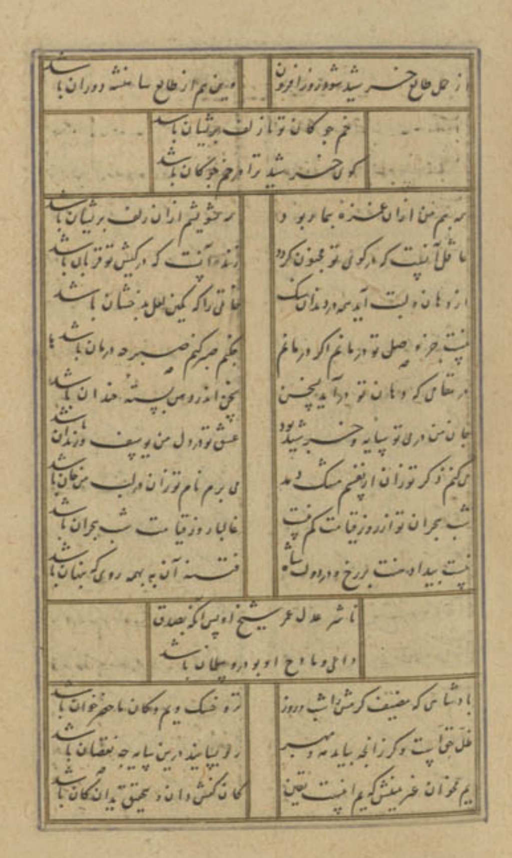
ساقی بزم پری وار بیاور باقی
شیشه را که در ان شیشه همه جان باشد

کاه بر دایره گل نقط ز الف قد
کاه ازان نقط منقط خطارکان باشد

ز که بخذبت کمر غنچه و کرف چرا
در مرقع زرخود ساخته پنهان باشد

سایه ابرا اگر بر سر بستان افتد
سایه اش موجب سر سبزی بستان باشد

بدخشند و ایران ملک ملک فلک
در سرا پرده زمان ده توران باشد



ز حمل طالع خورشید شود روزافزون
وین هم از طالع ساخته دوران باشد

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

سر هم من از آن غمزه بیمار بود
سر خوشیم از آن زلف پریشان باشد

عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد
زنده آنست که در کیش تو قربان باشد

از دهان و لبت آید همه دردندان ننگ
خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

نیست جز وصل تو درمانم اگر درمانم
بکنم صبر کنم صبر که درمان باشد

در مقامی که دهان تو درآید بسخن
سخن اندر دهن پسته خندان باشد

جان من در پی تو سایه و خورشید بود
عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد

می کنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد
می برم نام تو زان در لب من جان باشد

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
غالبا روز قیامت شب هجران باشد

نیست بیداد نخست از رخ و در دولت شاه
فتنه آنست که با همه روی که پنهان باشد

تا شد عدل عمر شیخ اویس اکنون بصدق
داعی و مادح او بود دروسلطان باشد

پادشاهی که صنیف کرمش شب و روز
تر و خشک و یم و کان ماحضر خوان باشد

ظل حق است و گر زانچه بیاید به و مهر
رو نیابید درین سایه چه نقصان باشد

یم تموان غرمنش که یم انست یقین
کان کشش دان د بحق یدان کان باشد

ای که گر عقل بیاید پس از این تحقیق کند | نظری از ملکت ملک سلیمان باشد
لاجیات که آب رخ خودی ریزد | بری برابر بدین واسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که سر ارزه خرد | بکمالی خبر داران بود ارزان باشد
با بزرگی تو شمس فلک طاق سپهر | این یکی طاقچه وان شمسه ایوان باشد
گر دو چیز در پی سر رنج تو بد اندیش آرزن | رنج بر جان بد اندیش تو لرزان باشد
اجل یاقوت بدان غیر مقید خون | کو ز رشک کرمت در جگر کان باشد
وانه در شمر جستن بحر دلکش خویش | کان بحر بی یافته جا در دل عمان باشد
بروز مجلس چو شود ساغر جودت خندان | ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد
از غلامان کمر بسته بود جوزا [illegible] | زین سبب حاجب و حاجب دیوان باشد
بر از طاعت حق طاعت تو | دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
در ممالک زمان تو جز از کنج گل | خانه را نتوان یافت که ویران باشد
هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند | جان نخست که گرانست چه ارزان باشد
در جهان کو کبه حادثه تزلزل فکند | تا در پناه جلال تو جهانبان باشد
تو عمر و پس بحر سن همه چیز دارد | لیکن از جنس طلب عاطل و عریان باشد
رو نهفته این که بو خورشیدی اجابت شود | که ز خورشید کهی طالب احسان باشد
تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد | تا بگرد کره این دایره گردان باشد
آن جهان باد که تا دایره گردون را | بر مراد تو بگردش دوران باشد

بحرمة ابنة الله بنا تاجنا | اگر اجلس سبز و میوه [illegible] اجابت باشد
با و پر سبز و بر و مسند خلدی که بعد | شرق و غرب همه در سایه عصیان باشد
ماه و روز تو مبارک که همه تا هر شب عید | ماه نو با بجز رایت ایمان باشد

وله فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

این وصلت مبارک و این مجلس همایون | بر پادشاه عادل فرخنده باد و میمون
شاهی که گر زمین را آرایش کند عمارت | آن هر چه ربع بیرونش گردد چو ربع مسکون
شاهی که باز چترش هر گه که پر گشاید | طاووس چتر چرخ آید در سایه همایون
از موکبش فلک را اطباق دیده کلی | وز مد نقش ملک را اوراق طبع مشحون
در مجلس که طبعش عزم نشاط کرده | بر دوست ساقیانش گردیده جام گردون
چون جام او بر دست وقت صبوح خندد | خورشید را براند از شرم روی گلگون
با صوت رود و سازش چون برکشد [illegible] | در جشنهای ایران اشکال زهره موزون
[illegible] در نداد قطعا در [illegible] | از روز [illegible] اطلس [illegible] اکنون
آن کز درون چیزی [illegible] بیند | چون کوه جشنهایش آرد زمانه بیرون
ای داوری که داری زآفات آسمانی | چون ملک آسمانی اطراف ملک مصون
احوال مرده را رای تو کرد روشن | اعمال ملک دین را ملک تو گشت قانون
با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف | با بسط کمالت گردون چو حوت و ذوالنون
جوهر عین ذاتت با نون نشد مقارن | کانی که از حدودش بی حرمت [illegible]

ذره سهام کرتلالای در کرتت
بر مهر لاجوردی چندین هزار خاتون

میخواهت نعل اسپت گردون ماه وجهی
تاج مرصع از پی برداشت گردم چون

خط پلیل توجون برنها دلیلی
غل و سلاسل آن سودایت مجنون

هرکس که هرنیارد بر پا توجون صراحی
مجنون بیاله آتش دل‌ها واهم باد در خون

گردون علوی زینت از درگه تو دارد
ای انجمن بندهٔ تت کز عالیت گردون

تو توارث کیان‌زا جون افریدون ماضی
دارای را سکندر جمشید را فریدون

هر شام با جو یوسف در جاه عز افتد
خورشید وقت برآید همراه گنج قارون

با او آثار قدرت هر کنج دولتی کان
تقدیر داشت زاول در کنج غیب مدفون

روز و شبت ملازم سود و پر ورد عشرت
روزی بود جوارت با شام حشر مقرون

وله فی المدح سلطان دین نور الله مرقده

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود
هر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود

غنچه عناج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل
این دم طاووس گردد وان پر عنقا شود

از بحر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام
چون ید بیضا صبح از جیب پیدا شود

روی گل در چین شود چون درنیارد چین بروی
نازک اندامی که چندین خارش اندر پا شود

کوه جام لاله گیرد ابر لؤلؤ گسترد
باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود

جزو ملک و ملک هر تماشای بهار
از زمستان خانه‌های زیر بالا شود

کوه را کاه زمستان داشت در ماتم کلاه
اطلس گل زیر روی جامه خارا شود

رعد چون غواص و هوا نالد به سودای در آب
باد چون عاشق فدای غنچه عذرا شود

برکشد آه از ابر و در جکاند از دو من
گوشهای باغ از آن بر لؤلؤی لالا شود

ژاله کیش ز اکه بهمن داشت و آهن به بند
خط پیرش برد بر آنه پیر برنا شود

روز عیش و عشرت امروز پت هنگام او
عیشها روزی که امروز زی فردا شود

شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان
عارفی کو که یعنی این چنین بینا شود

در بهار آمد صبوحی فرض کرتن صباح
لاله را پاره‌جر ابر لاله گون صهبا شود

گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح
بلبل شوریده چون پروانه نا پروا شود

پیکر نرگس دو بر بر سیاه میزان بود
گلشن نسرین بشکل گلشن جوزا شود

بوستان آزاده بگشاید زبان تا جون
مدح سلطان معز الدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز شکوه
حمله آتش گر کوه جندها کوه از جا شود

اگر رای خرده‌دانش گر نماید انتظام
ذره چون خورد از بر رکی آفتاب آسا شود

گر مزاج نحل و نخل از لطف او یابد مدد
نیش این بر نوش کرده خار او خرما شود

هر کجا بال همای چتر شاهی بازنشد
آشیان باز و شاهین کبک را ماوا شود

بر درش جوز اندران امیدی بندد کمر
کس عطارد و حاجب دیوان استیفا شود

چون براق عزم خسرو زیر زین آرد فلک
ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود

ملک دارا و روم و چون دید گفت اکنون
با سپهر و پاپادمان شود زین رای ملک آرا شود

گنج باروییم که با فیض کف فیاض او
این همه ادرار و اجرا از چه جمع از ما شود

ابر چندان گرید از رشک کف دستت که تا
آید از رشحش روان بر دامن صحرا شود

وصف خلقت گر بگوش صبح بیمار رسد
ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود

می نماید دشمن ملکت سوادی از سیاه
تا دماغ مملکت شوریده زان سودا شود

زرد بهر دفع آن سودا بخون گردنش
روی بیضای حسام چتر روی بیضا شود

این همه غوغا که خصمت را ز سودا در سر است
اختر آن برگشته طالع کشته در غوغا شود

بخت خود را به دست خود بدستت می دهد
تا مگر در پی گردد پایه اش بالا شود

پس عجب مرغ حریص افتاده است اینجا که بی
گر برای دانه صد بار در دریا شود

آخر آن نادان که هرگز دانه اش روزی نباد
بسته دام بلا چون مرغ کی دانا شود

چاکری باید فرستادن به دفع آن عدو
چون تو شاهی که معارض با جهان اعدا شود

در ثنای حضرتت شاها ز کنج خاطرم
هر گهر کان سر برآرد لولوی لالا شود

تو بها ملک سخن خواهم کشیدن انتظار
تا چو من صاحب قران دیگرش پیدا شود

غره می باشد بنظم خویش هر کس تا چو من
شهره عالم بنظم غره غرا شود

شهر من گرفت عالم جز بعون دولتت
کی چنین فتحی میسر خاطر تنها شود

باید اول التفات پادشاهی همچو تو
بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا اینجا شود

تا نویسد منشی دور فلک منشور عهد
بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود

باد نام عالیت طغرای هر منشور کان
تا قضا از دیوان حکم کشور خضرا شود

مقدم عیدت مبارک باد که پایه قدرت چنان
کز علوی قدر گردون صد درج اعلا شود

وله فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

جام صبوح می دهد نور و صفای صبحدم
گوی آفتاب وش نور فزای صبحدم

صبح رسید و می رود یکدمه تا که فرصت است
از نی و چنگ راست کن ساز و نوای صبحدم

خاست هوای صبحدم جان بمی تابناک ده
تا که پیاله می دهد جان بهوای صبحدم

جلوه کنان عروس گل آمده می بر افق
آینه زر مغربی خور روی نمای صبحدم

صبح سپید اطلس سپاخت قبای آسمان
ساز ز جوی عکس می لعل قبای صبحدم

صبح گر آهوی فلک سنبل شب چرا کند
زلف غزال ما نگر نافه گشای صبحدم

آن می خوشگوار ده در دل شب که اینش
صبح رسید و میرسد جور جفای صبحدم

باد فدای مه وشی جان و دلم که دل از او
دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم

بس که ز شرم عارضت چهره صبح گرد خوی
دامن خاک برد خون گرد حیای صبحدم

صبح سپیده تا ز روشنی تیغ جرات
تا جرم آفتاب شد نایب غرای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای را یمین
شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستین

در دل من زمان زمان مهر و وفای تازه بین
سر ننهم چو صبحدم صدق و صفای تازه بین

در دل تنگ عاشقان هر نفس از هوای او
زآمد و شد که میکند باد هوای تازه بین

تازه شدست زخم من او نتار می شود
بر دل ریش من بیا زخم جفای تازه بین

دی گذرد خیال او در روز و شب بچشم و دل — بر طبقات چشم و دل ها ن ی تازه بین

قصهٔ گیسوی کهن گشت کنون تباز کی — عارض نازکش نگر روح فزای تازه بین

از قبل لبش دهر دیده گهر بدامنم — وا بین من زمان زمان بر ز عطای تازه بین

ماه چو دید عارضش چشمهٔ مهر خواندش — بر لب چشمه آتشش ماه نهرکیای تازه بین

ساقی بزم در خزان آب رزان باغ را — باغ و بهار عیش را نشو نمای تازه بین

ساقی مجلس طرب جام بلور باده را — زاطلس لعل فام دم داده قبای تازه بین

بلبل اگر نمی‌کند نغمه بدور گلرخی — نغمه نو بساع کن نغمه سرای تازه بین

مدح و ثنای شاه شد ورد زبان و خاطرم — روضهٔ خاطر مرا ورد و ثنای تازه بین

وای آخر از زمان وصل قبای دولتش
آستین قبای او بحر نمای آستین

صبح چو مطرب مغان راه و نوای نو زند — گوشه‌نشین ز راه خود گرده و راه نو زند

حور شود دید چه برده روح در قدح — چون گل روی ساقیان عکس صفای نو زند

کسوت چمن کهن شد ز جمال او تم — نوبت چمن بعد از این مه زبرای نو زند

روزه نمی‌گشاید از زاهد روزه‌دار را — بر سر کاسه‌های می چنگ صلای نو زند

تازه کند زمان زمان عشق کهن نهال جان — نای کمر تهی چو او دم ز نوای نو زند

چرخ دو تا بپیش کهن پت نوای اندرو — گر صنمی که بزم ما پیاز سنای نو زند

این نواف وصت یار گو حلقه بگوش مطرب — مطرب بزم سر خوشی از چه قفای نو زند



زهره ز رشک عود را بر سر آتش افکند — عود دی شکرین بحن چون که نوای نو زند

باده بیاد خضر لب نوش کم قدر حقش — زان سوی خیمهٔ فلک بر ده پرای نو زند

انگه برون از این طاق سما بصد فرح — حقش از علوی خود طاق سمای نو زند

مطرب بزم عشق ز رخ تابان خوش پرا
زهره سپر دی زند پیاز و نوای را ستین

خیز و کلید صبح بین قفل گشای زندگی — جرعهٔ خاکیان داده صفای زندگی

بس که خشت زر زند دور ز جرعه خاک را — نوش از آنکه می‌نهد صبح بنای زندگی

روز و شب آب زندگی جوی ز چشمهٔ قدح — صبح کرت بفصل دی چیت هوای زندگی

آتش دی بهی بدم همچو مسیح زنده کن — ز آب حیات چون خضر جوی بقای زندگی

ماشطه ایت ساقیه جلوه ده عروس رز — آینه ایت جام می روی نمای زندگی

آتش زرد مرده را خاک پیاله بر سرت — آتش آب رز طلب عمر فزای زندگی

شمع حیات می‌کشد باد خزان و بیر سد — بر دل و بر دماغ جان باد و هوای زندگی

عشرت و عیش روح را قول نوای چنگ و نی — این همه برگ عشرت چیت نوای زندگی

باد بکند ز زمان می خور و زنده مان چو خضر — آب حیات در جهان خورد برای زندگی

کسری اردشیر بن بهمن اردوان محل
شاه بکند ز آستان خضر لقای را ستین

آینه جمال جان گشت لقای روی تو — آینه ندیده ام مثل صفای روی تو

هر که گفت در جهان کو رخ تو اندکی / ماند اگر نماند او باد بجای روی تو
می‌روی آفتاب وش خلق چو سایه در قفا / رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو
ز آب و هوای روی تو یافته آدمی زندگی / جان و دل منای خوشا آب و هوای روی تو
هر دو جهان بجان ترا خلق همی خرند و من / هم دو جهان نهاده‌ام نیم بهای روی تو
دیده مشاطه روی تو آینه داد رونما / آینه گفت تا بود روی نمای روی تو
روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا / هر دو جهان فراگرفت نیست بجای روی تو
روی تو دید چشم من در دل و دیده رفت دل / نیست گناه چشم من هست گناه روی تو
چند گدایی درت نیست مرا که روز و شب / ماه و خورند بر فلک هر دو گدای روی تو
تا ز پی بد روی تو چشم چسود دم بدم / فاتحه خواند و میدمد صبح برای روی تو
چون برخ روی ابر از کف پادشاه ها / در عرق است دم بدم گل ز حیای روی تو

گرچه دل و جم بدرگهت هر دو شه درین اند
حاتم و من بر درت هر دو گدای راستین

من ز چه بود اگر شوم کشته برای چون توی / صید چو من از فنا شود باد بقای چون توی
جور تو نیست دولتی کان نرسید چون منی / کی بچو منی کسی رسد جور و جفای چون توی
عشق همای قدس پس دان قله پر شکنش / تا به سر که بر فتد ظل همای چون توی
نیست ترا وفا و گر نیز بود عجب بود / گر بچو منی کسی رسد بوی وفای چون توی
نیست پری که نیست آن منزل پر عشق تو / قطع منازل چنین نیست برای چون توی

بر سر کوی عاشقی شاه و گدا کمی بود / پادشهی کند کسی کو است گدای چون توی
چشم خوشت بیک نظر می‌شمرد جان دو صد / چون نکند این قدر بود فیض عطای چون توی
از گل روی نازکت پرده چو واکند صبا / گفت صبا که تا بود پرده گشای چون توی
گر ندهم بعشق تو جان نه ز قدر جان بود / زان ندهم که در خور نیست سزای چون توی
ای که چو عمر در خوری خون مرا چه می‌خوری / خون مخور ارم که خون من نیست جزای چون توی
خود نبود جفای او خاصه بدانکه او بود / بنده شاه و میزند لاف هوای چون توی

نیست برآب روی او و بر لب جوی سلطنت
سرو جلال جاه را نشو و نمای راستین

چند کشند اهل دل بار و بلای آسمان / خود نگران نمی‌رسد جور و جفای آسمان
زنده خویش را به از اطلس آسمان کنم / تا ز طمع نبایدم گشت گدای آسمان
من که گلیم فقر را ساخته‌ام ردای خود / گردن من چرا کشد بار ردای آسمان
ملک قناعتم اگر زانچه عدد و هر نهند / باز دهم بآسمان جنس عطای آسمان
دل بسرای آسمان هیچ فرو نیایدم / کاشکی آمدی فرو کهنه سرای آسمان
پای همت ز آسمان خانه فقر بر نهد / گرچه نخشت سیم و زر ساخته‌اند سرای آسمان
همت کاملی کند بر در خاکیان طلب / راست از آن نمی‌شود پشت دو تای آسمان
اشک منست هر دمی غسل دهنده زمین / آه منست هر شبی قفل گشای آسمان
قاضی چرخ مرد دل کشتم و خط برون / من بحکم نهاده‌ام تن بقضای آسمان

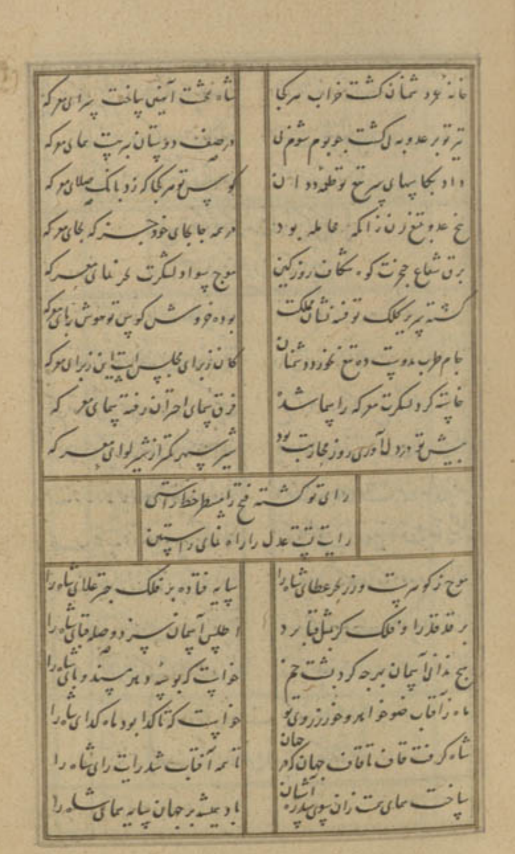
من ز جفای آسمان بر در شاه میروم / کاهل زمانه را هوسش هست بجای آسمان

تخت وقار قدر او مملکت شکوه را
عرش حقیقی آمده ارض سمای راستین

اوست خدایگان دین خانه خدای مملکت / چشم طراز سلطنت عدل درای مملکت
ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او / نعل سم سمند اوست بهای مملکت
منصب عزت شهان مملکت و شاه را / منصب و عزت و کرمت ورای مملکت
حضرت کبریای او ملک دوام سلطنت / ذات ملک لقای او وصل بقای مملکت
آنکه بدور حکم او دید مهندس خرد / زان سوی ملک آسمان طول ورای مملکت
شام سواد برجیس صبح نمای سلطنت / صبح ضمیر روشنش راه نمای مملکت
ای که ز حفظ عدل تو مملکت را امان / وز نخند دمی دهد عدل تو وای مملکت
بیت عروس ملک را عقد و نکاح سرمدی / با تو قضا و بود آن هم برضای مملکت
مملکت بردعا داشته دست بهر تو / زانکه دعای جان تو هست دعای مملکت
ای همه رنج مملکت برده پناه باورت / راست تا که پیش از این هست دوای مملکت

هر چه ترا ملک مملکتی بها نهد
حاصل هست کشورش هست بهای آستین

ای لمعات حضرت صاعقه رای هر که / نیزه دل لکاف تو قلب گشای هر که
خصم ترا بر شغب هست و لیک پیش تش / دست که معارضه با تو و پای هر که



خانه عدو شهان گشت خراب هر کجا / شاه تخت آهنی ساخت برای هر که
تیر تو بر عدو به لکشت جو بوم شوم لی / در صف دوستان بر هست همای هر که
داد بجا سپاه سر تیغ تو قطره دو اسن / کوس تو هر کجا کز زد بانگ صلای هر که
تیغ عدو تیغ زن زانکه حامله بود / در همه جا بجای خود جز که بجای هر که
برق شعاع حضرت تو شکاف روز کین / موج سواد لشکرت بحر نمای هر که
گشته پر از کلک تو فتنه نشان مملکت / بوده خروش کوس تو هوش ربای هر که
جام طرب مدوست ده تیغ تو خورده دشمنان / کان زبرای مجلس است این زبرای هر که
خاسته گرد لشکرت هر که را سپاه شد / فرق سپاه اعدا آن رفته سمای هر که
پیش تو مرد لا آوری روز محاربت بود / شیر سپهر کمتر از شیر لوای هر که

رای تو گشته فتح را مسطر خط راستی
رایت تست عدل را راه نمای راستین

موج ز کوه هست و زر بحر عطای شاه را / سایه فتاده بر فلک چتر علای شاه را
بر قلقلزرا و فلک کز مثل قبا برد / اطلس آسمان سبز دو صله قبای شاه را
صبح ذات آسمان بر چه کرد پشت خم / خواست که بوسه دهد سمند و پای شاه را
ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز روی تو / خواست که تا گدا بود ماه گدای شاه را
شاه گرفت قاف تا قاف جهان کرد جهان / تا همه آفتاب شد رایت رای شاه را
ساخت همای هست زان سوی سدره آشیان / باد همیشه بر جهان سایه همای شاه را

در حشمت ملک تست و رتبه گر آسمان / نتواند آمدن گرد سرای شاه را

صورت طالعت خود بی گریت در ازل / یافت نحس متصل و ز بقای شاه را

پس ز ثنای حضرت عاجز و قاصر آمدم / زانکه نیافتم کران بحر ثنای شاه را

مدح تو آنچنان که هست از قلم کسی کند / ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

بر قدرت ارتقا دوخت عطای ایزدی / تا ابد مبارکت باد قبای ایزدی

باد قضای ایزدی متفق رضای تو / رای تو خود نبود جز بر رضای ایزدی

حکم قضای ایزدی امر تو دارد و کسی / منع نکرد و چون کند منع قضای ایزدی

در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان / باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی

بخت و نبات ملک را باد ترا اگر در ازل / یافت جمال طلعت فر و بهای ایزدی

ملک ثبات از خدا باد مصون که از خدا / ذات ملک لقای تو یافت جمال ایزدی

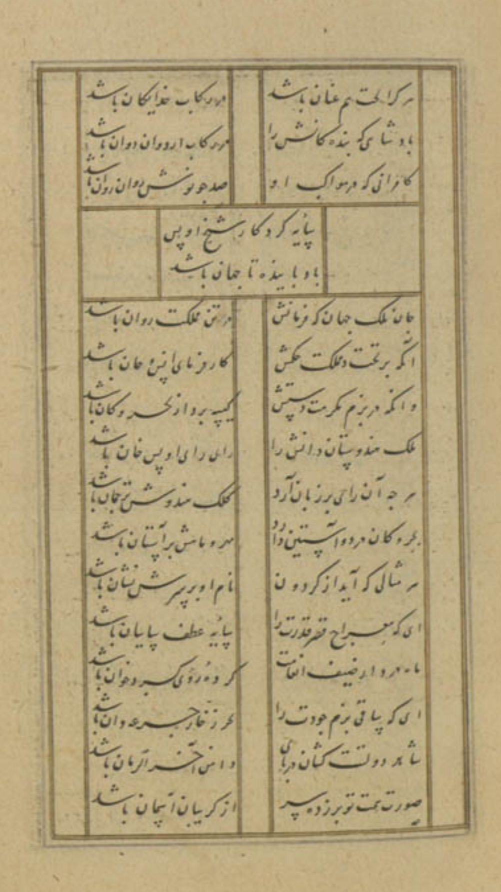
باد همیشه در نظر فکر مبارک ترا / چهره غیب کآمد آن پرده سرای ایزدی

خوان عطا و مرحمت لطف تو گسترد و بس / بر سر خوان مرحمت داد صلای ایزدی

باد فلک غلام تو زانکه شعار شش این بود / نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی

بنده دعای دولت می کند و بر آن دعا / کان بود از خلوص دل پشت دعای راستین

وله ایضاً فی المدح [illegible] نور الله مرقده



هر کرا لطف هم عنان باشد / مهر در رکاب خدایگان باشد

پادشاهی که بنده کانش را / مه رکاب ار دوان دوان باشد

کامرانی که در مواکب او / صد چو نوشیروان روان باشد

پایه گردد کار شیخ او پس / باد پاینده تا جهان باشد

جان ملک جهان که فرمانش / در تن مملکت روان باشد

آنکه بر تخت مملکت حکمش / کارفرمای انس و جان باشد

وانکه در بزم مکرمت دستش / کیسه بردار بحر و کان باشد

ملک هندوستان دانش را / رای رای او پس خان باشد

هر چه آن رای بر زبان آرد / ملک هندوستانش ترجمان باشد

بحر و کان مرد و آستین داد / مهر و ماهش بر آستان باشد

هر مثالی که آید از گردون / نام او بر سرش نشان باشد

ای که معراج قصر قدرت را / پایه عطف پاسبان باشد

ماه هر روز از ضیف انعامت / گرده روی کهکشان باشد

ای که ساقی بزم جودت را / مهر زنخار جرعه دان باشد

تا بهر دولت کشان دریا / دامن آخر آزمان باشد

صورت همت تو بر زده سر / از گریبان آسمان باشد

بخش ملکت اگر قیاس کند ملک جم بقعه‌ٔ ازان باشد
ذی چه خاتم سلیمان را دایم انگشت در دهان باشد
بر پر آید ز بحر تا قلت دست بر روی آن نشان باشد
بر سپهر از وکالت جوت سدهٔ چرخ دیدبان باشد
در جهان از نیابت مدت ترک افلاک بربان باشد
تیغ را با وجود خامهٔ تو چون سنان عقده بر لبان باشد
با کمالت که لا زوال آمد در صفاتت کی کران باشد
فکر را پای در رکاب آمد نطق زاد وصفت بر دهان باشد
در مقامی که از سر امر جنگ گرز افتاده بر سنان باشد
در مصافی که در کشاکش رزم تیر بر مرطرف جهان باشد
سپه کشا را کمند کرده چند تا بپای علم دوان باشد
کوه پیکان خرد و خیز بود کوه با ناله و فغان باشد
تیغ را آن جهان زنند آنگه گرز پس تیغ خون فشان باشد
گاه یک فرق پر ز خون تیغ دو بدن همچو زعفران باشد
گه دو پیکر ز زه جدا از سنان شده یک تن چو توامان باشد
هر کجا رایت می‌جنبد بانگ و فریاد کامران باشد
هر کجا خجسته زبان راند ملک الموت کامران باشد

بیش ضرضر چگونه باشد کاه کوه با حمله‌ات جهان باشد
در جهان جهان نوروی دلیر قوت ضعف تن عیان باشد
یک حدیث ترا خرد نخرد دو بصد گنج شایگان باشد
جان شیرین بدو جا بار جنس لحیات گرایگان باشد
آنچه از بهر جنگ تیز کند تیغ در عهد تو نهان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد گر نه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریده شود گر نه شمشیر تو دران باشد
پادشاها رهی چهل سالست که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی کرمت شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو چون پسته پسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نوایت خو کرده که درین دولت آشیان باشد
بنده را بر در تو مردن به زانکه در خلد جاودان باشد
چون کنان خدمت تو خوکم اگر تا ترا ایل بر استخوان باشد
بقین بر در تو خواهم سپرد خود اگر اعتبار این کان باشد
رایض طبع ار کشاید ران همه داغ شاعران باشد
جان بری کفته زوان باشد انوری گر درین زمان باشد
در بیان گرچه قادرست بکا این معانیش در بیان باشد



دل آرزوی آنکه نامش نقش پیشانی کند … می کند از زر خالص در جحیم قلب کان
دور کار دولت سر لطف ار بجای عدل … می کند روشن روان تیره نوشین روان
نام جمشید را بر داد صیت تو باد … قصهٔ دارا به را بنوشت بر آب روان
کان بد و دان تو پنهان کرد سر در زیر خاک … زان رها کردی که بر کندند کان را خاندمان
کان نماند از رشک دست طبع اعدا در ثنا … هر لب سقاالله رسید از غصه جان
کرد اثبات هلال عید نصرت مشتری … در شب هیجا چو تیغ لعل است شد عیان
مشتری گر نعل اسپت خواند ماه نو رخ … نیست کالا را ز طعن مشتری خندان زبان
کان و دریا خواستند از دست و طبع زینهار … عاقبت بخشید و بیخت خون لحد و مال کان
گر ز بحر و کان بشارت نامه یابد یا سمه … همچو گل در وند فشاند لعل خود را ارغوان
گرچه برگ و زر بسیار حاصل کرده بود … دشمن از باد هوا چون شاخ زرد در مهرجان
عاقبت بگذاشت برگ و بار خود را پیش تو … برگ ریزان و درفشان چست چون باد خزان
خصم بخت تو از روی زمین گم گشت و رفت … تیرت اکنون از پس در خاک می جوید نشان
در بساط شب روی بشه از پهلوی خصم … تیر عالم تیت شد دام و دد را مهربان
چیز نو او در زمان چیزها نصیب بنده کرد … این زمان خدایگان ما ز دور زمان
گاه پیمانه باده گر چون خصم خود روشن کند … دیدهٔ بخت من از خاک در آن آستان
در نمی گیرد حدیثم زانکه نمی گویم سخن … تیره ترسم که در گیرد زبان ما که از آن
آتش دل در درون پوشیده می دارم ولیک … از شکاف خانه بیرون می رود دود دم جان

دولت را تا ابد باد او رکاب اندر رکاب … شوکت را تا ابد باد او عنان اندر عنان

وله فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال … سوی ساقی می کند ایما بابروی هلال
روزه می بربست رخت و عید کرد امروز عود … هم و ازین نیت غافل مطربا گوشمال
غره از نون زر خور آسمان بالای طاق … شکل عینی می کند کان عین بر عید است دال
گر سال حکم شهر صوم را کرد نه طی … عید را امروز طوی است الحق می سال
خوان عید آراستند از باده تا کی احتمال … روز عیش و شادیست از غصه تا کی احتمال
از بهار امروز دو لخانه چون فردوس گشت … ساقیا می ده که در فردوس باشد می حلال
ز طریق استقامت می جهد نبض هوا … تا صبا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال
بر نوای نغمهٔ بلبل خوش است وقت سحر … بر نسیم طرهٔ سنبل خنک باد شمال
پیشکاران صبا هر شب مرصع می کنند … تاج لعل لاله از شبنم بانواع لآل
دیدهٔ نرگس بروی گل منور می شود … طلعت برخنده آتش فرخنده می دارد جمال
باد در روی گل رعنا حدیثی گفت پرده … با وجود خستگی شد سرخ و زرد از انفعال
می کند بازار گرم صنعت داوود پیر … هر زمان باد زره بر دارد از بر سطح زلال
نازنینان چمن غنچه و لالا می کنند … غنچهای گل کرد از لاله بمن تا زود لال
لالهٔ رومی زبان در سنبل هندی کشید … زان زبان لالهٔ رومی سیه کردند و لال
آن دم گیرای باد صبح می چون دم … نارکان باغ را آورد بیرون از کلال

وقت گل با گلرخی مهوش اگر صاحب دلی / همچو بلبل شو که چون او نیز از ارباب حال

چنگ حالت اگر می‌گوید بغلغل بلبله / قول بلبل را رها کن کان همه قیل است و قال

پیاله کشتی زرنمای در دریای لعل / بنگر خورشید را بین با مه نو اتصال

از غم دوران ملولم خیز و آب رز بیار / تا فرو شوییم به آب رز دل از گرد ملال

روز عید و ماه عیش و عشرت و سال نوست / باد در شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

شاه یزدان‌شه معز الدین نهی سلطان اویس
اردشیر شیردل آرای اسکندر خصال

آنکه چون چتر جلالش سایه عدل افکند / گم شود چون ذره آتش خرشید در ظل ظلال

آسمانست او ولیکن آسمان برقرار / آفتابست او ولیکن آفتاب بی‌زوال

در سر آن مجلس که قدر او مشرف کرده صدر / آسمان همچون هلال افتاده در صف نعال

دور حکم اوست چون دور فلک بی‌انقطاع / ملک جاه اوست چون ملک ابد بی‌انتقال

گاه در دوران او خندد به پیش باز کبک / گاه از انصافش رود در چشم شیر نر غزال

گر نماید لعل او دندان چین لعل را / مضغه سازد زخم دندانش در ارحام جبال

ای حریم بارگاهت سوده آثار بخت و / وی زمین آستانت منشأ جاه و جلال

چون زمین از آسمان خواهد جهان از تو عطا / چون هلال از آفتاب از تو خود جوید کمال

ملک با اعدا ز جاه عالیت شیبت خاک / عقل با رشاد رای کاملت همچون خیال

تو بسان ابلق ایام را داری به شکال / همچنان پر کش افلاک دستت عقال

عکس تیغت در هوا و چشم انصاف تو نور / ظل چترت بر بیاض روی مهتاب خال

پیش زور بازوت قوس فلک شد چرخ کش / زیر پای همتت مال جهان شد پایمال

وز نهیب این ارالاتی پیش چاپلوس / صدر قدرت فارغ از آمد شد پای خیال

دانه جود ترا دریا و کان ناشد وضیع / سایه چتر ترا خورشید و مه باشد عیال

آفتابت پیاله‌ای گردید در بزم شرف / آسمانت کاسه بر دریوزه بر خوان نوال

بارها در روز بارت از برای افتخار / خسروان از خاک درگاه تو کرده اکتحال

ذره روزن در ایوان تو خود را آفتاب / ذره وار انداخت چون زر نداد اندیش مجال

نسر طایر فراز باز چترت گذشت / تا فرو نگذاشت چون او بال چترت هم بال

پرتو کون خشت عکس صورتی ماند در آب / گر وجودی می‌نهد خود را ز بی فکر و خیال

بادرت کنم که جودت بی سوال آخر چرا / در جوابم گفت بس کن نیست این جای سوال

خواهت از شوق مثال مال آید نطع / آمد آواز صریر از زرت کاینک مثال

ریسم سنگ و وزن زر برداشت جودت لاجرم / بر درست مهر زر ترازو شد و بال

هر چه در مدح تو می‌گویم تکلف نیست / نیست و باشد ماضی و مستقبل آن چون حال

دولت مدح تو می‌گوید سخن ور نه کجا / این چنین شعری توان گفتن به رسم ارتجال

چون عروس خاطرم را حسن طالع نیست / در جهش می‌شنید این همه حسن و جمال

تا بر آرد ماه از شوال و فروردین کشند / تا بر آرد عید و نوروز از شتی عرض جمال

عید و نوروزت مبارک باد و طاعت‌ها قبول / ملک اقبال جلالت دایمان دور از زوال

هم کحل دیده بخت بکحل لایانام / هم زین چهره ملکت بحسن لایزال

... فی المدح سلطان ... نور الله مرقده ...

یکس روت دیده ماه بتابد بیش ازین / بار عشقت جان تنها بتابد بیش ازین

بعد ازین ماه پر کوکب پر خوابیم رفت / کان پر کو زحمت ماه بتابد بیش ازین

شکر لعلش دل ما را بشیرینی بسوخت / خود فراخ کرم حلوا بتابد بیش ازین

دم مزن بلبل که وقت گل نهایت نازکست / بانگ و تشنع و تقاضا بتابد بیش ازین

می‌دانم چون دل بحبت تحمل می کند / ناله زارم که خارا بتابد بیش ازین

گر خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن / باغ از سپه و رعنا بتابد بیش ازین

دیده ها چون رخت می آورد دیده آب / بینش خورشید بینا بتابد بیش ازین

عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی / پند عاقل هوشیدا بتابد بیش ازین

می زنم هر شب بمشک دیده آب کوی دوست / آب شک هیچ سقا بتابد بیش ازین

یار سودا بیش ازین بر خاطر مسکین منه / زانکه می‌دانم سودا بتابد بیش ازین

قطره خون شد دلم چون این همه خاشاک غم / قطره بر تابد که دریا بتابد بیش ازین

از دهانت من تمنای حدیثی می کنم / تنگ خوبت او تمنا بتابد بیش ازین

قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق / منت لولوی لالا بتابد بیش ازین

جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم / این دماغ تیره سودا بتابد بیش ازین

دل بر خسارت بچشم جان اشارت می کند / نازکست آن چهره ایما بتابد بیش ازین

می سپارم جان بکویت زحمت تن می برم / کین گرانی تن آنجا بتابد بیش ازین

در زمان عدل شاهنشه فراخ روزگار / فتنه چشمت همانا بتابد بیش ازین

شاه دین سلطان اویس آنکس که از تشریف دین / خود پرستی از جوابا بتابد بیش ازین

یا مهر الدین و الدنیا شش میخواندش فلک / مت منشوری که طغرا بتابد بیش ازین

انگه جش شمع اگر انصاف او روشن شود / ظلم آتش آشکارا بتابد بیش ازین

بیش ازین گر تخت کسری داشت عمری عمر ازو / هیچکس را تخت کسری بر بتابد بیش ازین

او سزاوارست دار الملک و دارا او بس / نا سزا را ملک دارا بتابد بیش ازین

زیر دستا اوست چرخ و لاف بالای زند / حضرت او زیر و بالا بتابد بیش ازین

طاعتش طوق قضا اندر گردن دنیا و دین / طوق طاعت دین و دنیا بتابد بیش ازین

تیغ نایل شد چون ز عدل او بر گردنش / عدل او میل محابا بتابد بیش ازین

جود او بحل زری می ریخت بر دامان کوه / کوه شد خورشید کنا بتابد بیش ازین

کار گردون بر نیاید آنچه می بخشد کفش / ملک گردون معلا بتابد بیش ازین

طاق قدرش اندر می رود بر بالای چرخ / گفت خود کین قصر خضرا بتابد بیش ازین

خون بدخواهان او والایت بر کلم اجل / آنچنان حکم الی تعالی بتابد بیش ازین

بر فلک بنشست سهمش یا مریخ گفت / کز فلک زیر آی زیرا بتابد بیش ازین

ای همای همت شکار عنقا یافته / آن همایون مرغ عنقا بتابد بیش ازین

هست جای آنکه در جودت کسی ز ابنای عصر
نعمت فیض ترا برنتابد بیش ازین

بر نمی‌آید از غلات که کلک برم گویی
خدمت شیر قطعا برنتابد بیش ازین

گر طبیعت در پناه حزم او گیرد بنا
حمل جور دور صهبا برنتابد بیش ازین

دولت ار بافت پست چرخ وی را کم کبیر
قوت بازوی برنا برنتابد بیش ازین

آمدت از کبریات عرصه دنیا تنگ
آشیان صعوه عنقا برنتابد بیش ازین

غرق آزادند و اجزا الحق کان راست
بحر و کان ایراد و اجرا برنتابد بیش ازین

از زمین روی عنایت گر بگردانی بر او
آفتاب عالم آرا برنتابد بیش ازین

دستگاه پایه‌ات دیدن بدین جاه و جلال
دشت کش پیر مبادا برنتابد بیش ازین

بر علو ابها مکن کالایش تر و برا او
ظرف آن درگاه والا برنتابد بیش ازین

از شکوهت خصم اگر کوهست خواهد گشت خوار
کوه خود نور تجلی برنتابد بیش ازین

سر ز سرکش دفع کن زیرا که کفر و لعب
حضرت پیغمبر و طه برنتابد بیش ازین

دیده عرض لشکرت گردون بعارض گفت نیست
زانکه لشکر کوه و صحرا برنتابد بیش ازین

چون شکوهت دید دور آسمان گفت
خرگه میدان غبرا برنتابد بیش ازین

خون نامردم فرو ز خوان نوال خاص تست
ورنه آن باشد خود اعضا برنتابد بیش ازین

لطف عام روح بخشت گر نباید آفتاب
صحبت خاص مسیحا برنتابد بیش ازین

عادت دورست دوران بر جهان گردانکم
خاطر اعدل و هواپا برنتابد بیش ازین

هست ارباب هنر را فتنه دور آسمان
بانگ زن بر آسمان تا برنتابد بیش ازین

با وجود جود تو شاهی طبع ارباب هنر
جور دور چرخ دون را برنتابد بیش ازین

سنج عصیان چون خلافت هست زای حشر
بار عصیان دوش فردا برنتابد بیش ازین

غرق نعمت گشت آز از جود تست گرچه آز
بیش ازین میخواهد اما برنتابد بیش ازین

در پناه رایت رای رعیت پرورت
شیر با آهو یکجا برنتابد بیش ازین

با براق برق را همراه بودن گرچه برق
می‌جهد اقصا با قصا برنتابد بیش ازین

صبح ازین هم می‌زند دم لیک با این سیر او
خنگ صبح سیم سیما برنتابد بیش ازین

وهم در سرعت گمان دارد که او همپای اوست
وهم همراهی هم با برنتابد بیش ازین

حور اگر اندک غباری یابد از خاک درش
ناز عطر و سرمه حورا برنتابد بیش ازین

پادشاهی در خزان والی که از آب روان
در بودن طبع دانا برنتابد بیش ازین

کو حریف پیر و قد جو در خریف اکنون که او
انتظار خلد و ماوا برنتابد بیش ازین

از خروس جنگ غوغاست در هر مجلسی
ملک در عهد تو غوغا برنتابد بیش ازین

بی‌نوا شد مرغ مطرب خوش نوایی ساز کن
بی‌نوایی مجلس ما برنتابد بیش ازین

می نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان
عکس آن راح مصفا برنتابد بیش ازین

ز آب رز در مجلس باغ آتشی کن کین زمان
شاخ عریانست و سرما برنتابد بیش ازین

شاخ در عریان چو شاخ نو روبر و قش عنب
نور خود عقد ثریا برنتابد بیش ازین

درج از یاقوت رمانیست نار و سیم درج
وانه یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین

شربت جلاب رمان ترش و شیرین یا نحلند
از برای بر که صفرا برنتابد بیش ازین



شکل ابرو دست زرین موی بند و موی بند   گیسوی خوبان غبار بر نتابد بیش از این
ای جهانداری که در دوران تو ملک زمان   از چنان شاید که غبار بر نتابد بیش از این
طبع سلمان روز و شب انشای مدحت می‌کند   هیچ طبع و خاطر انشا بر نتابد بیش از این
من در احصای نوال حضرتت گشتم عجز   شکر انعام تو احصا بر نتابد بیش از این
در هوای حضرتت قدم دوتا شد و من هوا   جو دل لیک رنگ یکتا بر نتابد بیش از این
دگر مدحت نگنجد پیدا و پنهان زانکه دگر   مجلس اسرار پیدا بر نتابد بیش از این
بر ثنای حضرت خاقانیت مشتاق و جای   بسته ام خاقانی آسا بر نتابد بیش از این
طبع من در بر نتابد بیش از این دارم یکی   لیک ترتیب سخن اعلا بر نتابد بیش از این
بیش از آن غرا و زیبا آمدت این نظم من   گرده نظم با نظم غرا بر نتابد بیش از این
نوع جنس این سخن کان بیش با حق یکست   معنی و الفاظ زیبا بر نتابد بیش از این
تا بود ملک و ملک باقی تا عهد بقا   غیر ذات حق تعالی بر نتابد بیش از این
باد ذاتت در امان حق و ورد من این دعاست   خود زبان من دعا را بر نتابد بیش از این
روز و وقت دشمنت بادا چو وقت شام تنگ   گرچه مهلت عمر اعدا بر نتابد بیش از این

وله فی المدح سلطان الاعظم سلطان اویس نور الله مرقده

در دل غنچه دگر مایه جان خواهد کرد   در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد
خبر وه چند که از باد هوا کرد آورد   غنچه گل همه در کیسه نهان خواهد کرد
سوسن طفل زبان آور عیسی دم را   در دهان مرضه ابر لبان خواهد کرد
این زلیخای کهن بر جهان را دیگر   دولت یوسف نوروز جوان خواهد کرد
باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد راند   بر دو رانش همه زبان جاودان خواهد کرد
در چمن نرگس رعنا پرستی دارد   شوخ چشمیت چه شرم از رمضان خواهد کرد
خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف   منطق طیر معانیش بیان خواهد کرد
خواهد آسود دل اندر تتق غنچه باز   بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد
بر سر شش مرغ سحرخوان هم آوازی   چه دعا گوی دارای جهان خواهد کرد
نرگسش خدمت مجلس سر و چشم کند   سوسنش مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنه خط تو در دور قمر پیدا کرد   شکن زلف تو در دامن خور پیدا کرد
کمر باکه تو در درج دهان بود نهان   لب لعل تو سخن گفت و کمر پیدا کرد
هم نشان از دهانت سخن ظاهر شد   هم خیال از میان تو کمر پیدا کرد
در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد   و تنگنای که کمر یافت بزر پیدا کرد
نافه از بوی نسیم سر زلفت بخشید   تا بگویی که خوناب جگر پیدا کرد
روی پنهان مکن از من که رخت روی حسن   همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد
از شب زلف تو و روز رخت پیدا شد   هر سپیدی و سیاهی که بشر پیدا کرد
باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت   در میان شب تاریک سحر پیدا کرد



چون تو جانان نتوان یافت وگر نه بطلب / می توان بر سر تن جان دگر پیدا کرد
دل و جان خواست ز ما عشق تو ما را دل نیست / نیم جانی بتوانم مگر پیدا کرد
شب من هم بسر آید که در آفاق امروز / صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

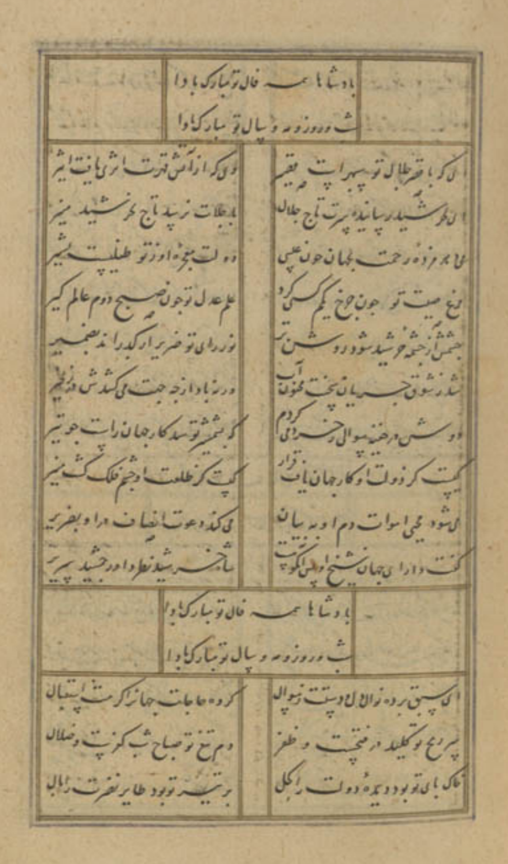
دل بجور از سر کوی تو کجا برخیزد / خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد
بر صبا سرو و صنوبر پر ازان جنبانند / که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد
خاک راه تو شدم چند دوانی بر من / مشکل این خاک ز راحت بجفا برخیزد
چه کنم زلف وگر نیز خطایی کردم / شاید ار لطف تو از ذلت ما برخیزد
گر نباشد بد و لطف تو پیدا باشد / گر جدا از دست من ای سرو بپا برخیزد
گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله / غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد
بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست / در جهان خود چو من افتاده کجا برخیزد
سرو در پیش تو می شاید اگر بنشیند / سرو در عرض قد تو چرا برخیزد
در میان گر ز سر کوی تو برخیزد دل / بهواداری خورشید عطا برخیزد
چند جو ابر بکش این همه اندر رخ ابر / برق روشن کند آنگه که ز جا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بتر است / چکنم چون ز تو دوری همه عالم با جان نیست
غم هجر تو مرا کرد سیه روز سپید / نیست ای از من و تو از فلک زنگاریست
نور چشمی تو مرا از چه نمی داری گوش / زانکه چون دیده همه کار تو مردم داریست
کار آنست که بر هجر نهم دل دل کو / در کار است که او نیز ز من متواریست
بار عشق و غم دوران جهان بر دل تنگ / بس نبودم غم هجران تو ام بیماریست
خون من خورد و بخواری ز درم می راند / ترک چشمت که همه عادتش خونخواریست
گر چه از خوان هوای تو غم خوردنیست / ور چه از خوشه وصل تو نصیبم خواریست
بجناب تو قسم می خورم ای آب حیات / گر بگر تو همه روز زبانم جاریست
خانه بر در و جای تو تنالد ز جفا / هر که زاری کند از دست غمت بازاریست
می کند زلف تو هم کار پریشان ورنه / شیوه و رای همه روی تو نیکوکاریست

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای ز گرد سپهت روز سیه بر دشمن / آب انصاف ز سرچشمه تیغت روشن
دشمن از بند کمند تو بجان آمده است / سخت کاریست کشاکش قضا در گردن
دست در دامن تو اهل جهان زان زده اند / که نهادند ترا کار جهان در دامن
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت / تو نیست که گردد فلکش پیرامن
هر دل را که درون با تو نباشد صافی / آنچنانند که درد و شش و هزار او لدن



علم داند نشان تو چه نیکو کار است / گر عطارد بودش سنبله‌چین خرمن

ای که ایام تو در صنعت خود محکم است / گر بیک رشته کند مخ و مه جل سوزن

ای که از دهشت انصاف تو امروز بباغ / باد را برگ نباشد که کشد جیب چمن

چشم پر سیم و زر از احسان تو دارد نرگس / خط آزادی از اخلاق تو دارد سوسن

ملک زد نوبت تو چرخ کبود است مثال / ملک را گشت گران ملک و این حال مزن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطه دولت و دین آمده است / عدل تو ناشطه روی زمین آمده است

شعب و سلطنت بصد مرتبه بیش / زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است

زین چه دید که انجه دولت خواست جهان / برد خدمت چو آن کرد چنین آمده است

پنجه خاک درت می برد از روی آب / فلک از مکرمت ماه جبین آمده است

بر سپهر خنگ فلک قدر تو کردست لگام / سپر خنگ فلکی زیر تو زین آمده است

ای خطا نحس که طیب نفس خلق ترا / صید جو آهوی ختن سنبله چین آمده است

خاتم قدر ترا سر نگین است فلک / زان جهانش همه در زیر نگین آمده است

باز دوات بد سنت تو بر رشته خویش / لاجرم بار حسن دست نشین آمده است

همه را احسان دل دست تو حاصل شده است / بر سیاهی که جهان را همین آمده است

داغ زمان تو دارد در صف جوان / مرجع هر روی زمین غاشیه و غلین آمده است



آفتابست وجود تو مبارک طالع — تا شب روز قیامت شده ایمن ز زوال
شکر انعام تو از حد صلاح است و بیا — صیت احسان تو همراه جنوب و شمال
نه بر آید بسی گرد فلک گر خود را — بر سپهر اسب تو بندد همگی سیل نعال
چهر جود تو رسانید بلب جان بحر — در سر است آمده از درگه جلال تو خیال
تاب دست تو نیارد دگرش بحر و فرح — پای اسب تو ندارد بروشش نعل نعال
با نسیم دم خلق تو کند نکهت خطا — هر که دارد هوس نافه آهوی غزال
پادشاها بثنای تو سخن آراسته ام — گردن و گوش جهان را بتو آویز لآل
گشت در مذهب من چون ثنای تو حرام — شعر من بنده که خواند خرد وش سحر حلال
خیر و خیر چهارم که مبارک فالست — تا شرف کنند ایوان حمل هر سر سال

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

و له ایضا فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

ای دست خاتم ملک حسن در نگین — گرد نگین صف زده مورچه عنبرین
زلف زره پوش تو تافته بر سمند — چشم گماند از تو بیاخته بر دل کمین
چشم من از اندرون اشک دو اندرون — چین تو از شام زلف فتنه نماید کمین
صفحه رخ روی ترا دید و یکبارگی — باد ورق بازگرد از گل و از یاسمین
حل ترا ایزد از جوهر جان آفرید — باد هزار آفرین بر تو رخان آفرین

برده ز رخ بر یکبار تا نشوی خودپرست — آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین
صورت حسن ترا است جامه شه نام — بانوی این سبز رای در تتق چار بین
از پی شاهنشهیت هر چه آید فلک — گل و سپیده بکف آینه دار آستین
چهره مه را بود حاجت شاهکی — طلعت خورشید راست طره او
چون کند از برقعت جلوه عروس جمال — دامن من پر کند دیده ز در ثمین
زلف تو گرد سمن خرمنی از مشک زد — خرمن مشک ترا است آهوی چین خوشه چین
خاک در دوست دید صحبت گل چیدل — خاست از این رهگذر روشنی ملک طین
بر کف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس — از پی کویت بچشم سرمه کشد حور عین
جور و ستم خوی تست دین و کرم رسم شاه — طبع تو نازد بدان چون دل سلطان بدین
داور کشورگشای سایه فضل خدای — ماه سپهر آستان پادشه راستین

جان و تن سلطنت شاه اویس آنکه باد
ورد اویس قرن باد جانش قرین

شیر شکاری که هست ارطرف داغ او — بر سر انعام و وحش کرده تفاخر برین
دایره چرخ او نقطه قطب ظفر — آینه رای او مطلع صبح یقین
طاقچه قدر او طاق سپهر بلند — باغچه بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض — از حدثات نعال موکب او روز کین
ساخت دل عین دایره را از طلب نون — کرد پر قاف را رخنه ترا از فرق تین

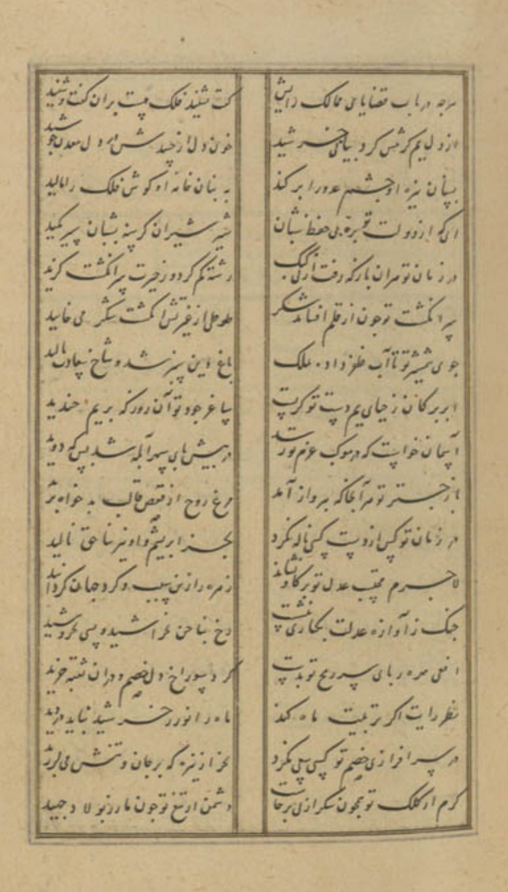
ای کمندت ظفر معتصم وز اسپس / دست ظفر اعتصام یافت بحبل المتین
با کف رادت تو باد در کف بحر عدان / با دل پاک تو خاک بر سر ما معین
خدمت درگاه تو مقصد آرای ای / صورت القاب تو نقش نگین مکین
هست کمین چاکرت چون بدر ارد وان / هست کمین بنده‌ات چون فلک آیین
نوره کوس تو با پاخ کاخ فلک رصدا / مهره صیت تو کرد طاس فلک بر طنین
برده ز فیض کفت بحر و سحاب [illegible] / خورده خاک درت ملک و ملایک یمین
از علم لشکرت بازوی نصرت قوی / وز علم لاغرت پهلوی دولت سمین
هست ملک وا دو دست تو ران دستگاه / عنبر و زر بخشد آن هندوی دریا نشین
خلق تو از ابتدا تربیت گل کرد / یافت از آن تربیت قدر عظیم انگبین
بیش از این پیش از این بر کرسی آسمان / داشت مدورت نهاد آن همه را بر زمین
دست سعادت تاج شرف بر سرش نهاد / هر که بخاک درت کرد شرف جبین
شد کرمت راز من خلق جهان کر جهان / شکر تو گوید چنین شکر کرمت این چنین
خوشه پروین و مه بار رجای عنب / شاخ رز از یادت مایه زر ای زرین
گشت جان از تیغ حزن [illegible] / جز ز دل چنگ و نی ناله نیاید حزین
دو حق آموخت از عدل تو خم عام ور / آنکه در دمیش را آرد که دگر پوستین
تیغ رای نهاد عقل تیزی جوهر ق / برق زجاجت گشت مراعات این
حل سیاه ز خاک جو طاق ند آ / کاو زمین آمدش چون شتر اندر جنین

ای ز تو مصلحت زمره اسلام را / گروه خدای جهان از دو جهانت گزین
وحی سرایان شعر گرچه پسی بوده اند / حافظ وقارشان مهبط روح الامین
خاتم ایشان منم ختم سخن بر منست / ملک معانی مراست آمده زیر نگین
رفت جمل سالها بنده دعای درت / میکند و میکند روح امینش امین
تا بود اندر جهان رسم سنین و سبات / تا بود اندر زمان دور شهور و سنین
باد بکام دلت دور سپهر و سنین / باد دعای درت ورد زبان و حنین
شب‌پره افلاک باد قدر ترا ظل چتر / ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق / در همه کارت خدا باد نصیر و معین

و له فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

دوشم افتاد گذر وقت سحر در چمنی / بود پیچیده ببوی تو صبا در چمنی
در میان گل و نسرین زبان سوسن / سخن روی تو میرفت و چه نازک سخنی
با نسیم سحری از شکر پسته تو / غنچه میکرد حکایت بمیان دهنی
ز حیای تو فرو شست گل آب رخ / صفحه تازه گلی با ورق نسترنی
صوت بلبل همه را خار غم از دل برکند / گوییا هست بر خار گلی خارکنی
باد هر دم نفسی میزد و بر رخ آب / آب می‌روی از آن میزد نفس آرد شکنی
از نسیم سحر و ژاله بهر چمنی / جنت عدن و هر لاله ستان عدنی
نیست امروز در آفاق بحسن تو گلی / لیک در جنت شیراز اگر چون منی





هرچه در باب قضایای ممالک رایش / گفت بشنید فلک چست بران گفت و شنید

از دل لیم گرش کرد بنای خورشید / خون دل از حسدش شش مه دل معدن چو شنید

بسنان نیزه او چشم عدو را بر کند / به بنان خامه او گوش فلک را مالید

ای که از دولت تو بره بی حفظ شبان / پشم شیران گرسنه بشبان بر کشید

در زمان تو هر آن بار که رفت از نی بانگ / رشته گم کرد و ز حیرت سر انگشت گزید

سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر / طوطی از غیرتش انگشت شکر می خایید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد ملک / باغ دین سبز شد و شاخ جهادت بالید

ابر برکان ز حیای یم دست تو گرفت / پیا غر جود تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد / در پیش پای سپهر آبله شد بس که دوید

باز چتر تو هر آنجا که بپرواز آمد / مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید

در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد / بجز ابریشم و او نیز بناحق نالید

تا جرم محتسب عدل تو برکاه نهاد / زهره را زین سبب گرد جهان گردانید

چنگ ز آوازه عدالت بکناری بنشست / رخ بناخن بخراشید و بسی بخروشید

ای مه مهره ربای سپهر تیغ تو بدست / گر د سوراخ دل خصم و دران تشنه خزید

نظر رایت اگر تربیت ماه کند / ماه را نور ز خورشید نباید دزدید

در سر افرازی خصم تو کسی سعی نکرد / که از نیزه که بر جان و تنش می لرزید

کرم ار کلک تو بمچون شکر از نی برخاست / دشمن از تیغ تو چون مار ز پولاد جهید

ای دل و دست ترا بر همه عالم صد منت / کی کند میل ترازوی قبولت بتی

هست شعرم همه مدح تو و هر بیت از آن / بیت مدح تو شعیت به بیت الحزنی

کرد هندم به بها خلد ثمن نبود / جز قبول در تسلیم در ثمین را ثمنی

تا چو سوسن بکشد تیغ زمرد در باغ / هر گلی از زر و یاقوت نباید مجنی

باد در حفظ امان سپر لطف خدای / تن ملک تو ز تیغی که بیاید زدنی

باد در عهده عهدت همه اقبال مباد / خال از سایه تو هیچ زمین و زمنی

و له فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

ذره در ای خورشید بجان می گردید / الحمد لله که آن ذره بخورشید رسید

این چه روز است همایون که در آن روز شد / صبح بر طلعت او ورد دعا خواند و دمید

فتح بابی ز فلک یافت کسی کو می کرد / خدمتی از در شاه از بن دندان چو کلید

بر در شاه پرواز بالی کمی پر و پا / بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید

چرخ ملکی که ز حد میل ره آورد ترا / از در شاه جهان سرمه اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس / کز نهار نقش جهات افلاک جنید

آستین رفعت او بر همه عالم افشاند / قدر او دامن همت چو بر آفاق کشید

راند بر سر ره افلاک براق همت / بر نیاورد بدان سر ره فرو زو بجهید

فسحت عرصه جاهش نه بدان مرتبه است / که محیط فلکش گرد تواند گردید

هر سوالی کز آن دهن خسرو عاجز ماند — خسرو آن پیاله از رای غیرت بر سپید
ای که چون فرشته زیر تخت بلند — آفتاب فلک از برج حمل می تابید
بر چمن بود که دارم غزل تر می خواند — عندلیبی که چو من بهر گلی می ورزید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید — تا بدامن ز هوا بر دهن لعل درید

بس که چون نافه گل از غیرت بویت خون خورد — دل خان بر شدش از خون که به بیی بر سید
باغ ملا اد پر چمن چمن را جلوه — بیش روی تو و گل بر جهش می خندید
فصلی از وصف جمال تو همی خواند بهار — کور می شد ز حسد نرگس و گل می ترقید
باد در روی تو از لاله حدیثی می گفت — شاخ بر باد سپر از طرف می خنابید
گر نشد باد چو من عاشق روی تو چرا — ناله می کرد و سپر شکی ز هوا می بارید
باد می داد سحر رزده گل را بچمن — بر تنش تازه هوای گرکش می جنبید
بهوای قد و رخسار تو رفتم بچمن — آب در پای گل و سرو سهی می غلطید
گفته بودی که در انجام روی در سر عشق — آه و درد که در آغاز بدان انجامید
دل چو بر لی که بدان عشق تو می کوشیدم — ز جان پاره شد اکنون که توام بوشید
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان — غلب اجابت شکست و صبا عادت
ای کریمی که بدوران نهاد عدالت — در همه روی زمین باد خزانی نوزید
تا بسر من ز سپید بیت کاک در تو — من بگویم که ز غم بر سر سلطان چه رسید



بر من از هر طرف آفات که شاید که گذشت — دلم از هر ای حادث کشید آید کشید
رفته بودم که بیایم بدو هر چه مرا — در دل این بود ولی پای مرا دم نکشید
تا که نه دایره نیلی گردون خواهد — گرد این نقطه طبق مرکز خاک گردید
گرد دایره دولت و دین ذات تو باد — که از آن دایره دولت و دین گشت پدید

و له فی المدح سلطان ولیعهد نور الله مرقده

خورشید نصرت تو بتوفیق کردگار — طالع ز پیش رایت جمشید کامکار
دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است — گرد سواد خطه دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس — شاهی که یافت ملک ز شمشیر او قرار

تابان ز برج علمش نصرت و ظفر — کالبدر فی الدجیة والشمس فی النهار
خیلش که هست در عدد از دو بیشتر — از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار
گر پای مرد نامیه گردد جاتش — باد خزان رهیف را بنود دست بر جهار
نخل آسمان که میوه نیست تیزرو — اندر کف کفایت او بنفش بهار
دشمن که خواست تا بنهد انگشت اعتراض — بر داشت از نهادش انگشت زینهار
بر جامه حیات جسم بد اندیش را که راست — خیاط دهر دوخته است بر بالا
هر جا که خسرویت ز شوق علامتش — بشکست تاج را و از آن ساخت گوشوار
ای اختر خضیر ترا اختران شرر — وی دامن جلال ترا آسمان غبار

در حضرت خانهٔ تو فلک طاس نوبه کوفت   در تابخانهٔ تو قمر جام زرنگار
گر باز مانده فتنه بگوید که باز کرد   گردد رفیق موکب اقبال جربار
عهد تو در میان قرون سوابقست   چون در فصول اربعهٔ سال نوبهار
بر دل کسی که نام تو بنوشت چون نگین   مانند خاتمست شب و روز در یسار
مقدار نه سپهر خرد گر کند قیاس   با اوج همت تو یکی باشد از هزار
آرد برون ز چشم بداندیش جان بدم   تیغت که هست جان بداندیش را دمار
تیغ تو آب دشمن جاهست نی و هر   قطعا اگرچه یک لعبت آبدار
بجار کاخ ظلم برای سنج را   احسان و عدل و رافت انصاف تست یار
زیرا بهیچ کس نشمارد بعهد تو   زر جیب کش بعهد تو آرند در شمار
دنیای دون چه لایق ذات شریف تست   آری گهر ز سنگ عیان گشت و گل ز خار
آب حیات خواست که خاک درت شود   بادش واو و جاملش نشد این قدر و اعتبار
گردون درست منزل آفتاب را   چون بر محک رای تو زد یافت کم عیار
از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت   ذات تو چون فرشته ز نور و بری ز نار
از کاینات نیز وجودت بری بود   ای کاینات را بوجود تو افتخار
بشناست وصفت از کم و بیش زکمتی   ای بیش را آفرینش و کم را آفریدگار
زان بوی می‌دمد که شود در زمان تو   گل را نسیم برده در صبح برده دار
بر قدر همت تو قضیتست یکسو لی   کش روز بود ساخته آمد و شب تار

ملکی که در تصرف عمال عدل تست   دراج بوم او همه شاهین کند شکار
در دامن جلال تو هر کس که دست زد   محمود بود عاقبتش در جمیع کار
انصاف و عدل راست رکاب تو پایدار   اقبال و فتح رایت عنان تو دستیار
هم میش را بعهد تو گرگیست مؤتمن   هم کبک را بدور تو بازیست پیشکار
بر قاتلین بتیر دشمنت کجا رسید   سیاطور کند را نبود جد ذوالفقار
دریای همت تو به پهناوری که هست   قطعا نداد کشتی اندیشه را کنار
شاها چهار ماه تمامست تا مرا   دور از سعادت ز رخی گشت آشکار
همچون قلم مرا سه تن نقل می‌کند   از جا بجا نزار چو خرد بوشان وزرد و زار
هم درد پای دارم و هم درد چشم و چشم   با آنکه هر سه عذر مرا خواست کردگار
از وعده که کردم و روزی نشد مرا   حاشا که از حیات خودم بخت شرمسار
سلطان بجای بازپسین پا نهی قدم   گر داشتی نبوذم درت وجهت اعتذار
کردم حواله با کرمت عذر خویش را   زان رو که دانم از کرمت رسم اعتذار
گرچه گناه بخت منست این نه جرم من   آوردم اعتراف که هستم گناهکار
تا از طباق پنج فلک بر عروس روز   هر صبحدم جواهر انجم شود نثار
بادا نثار جاه تو هر در دوستی   کانرا نهاده اند درین درج سبز کار
در هر توجهی که بود رایت ترا   اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

و له فی المدح سلطان ویس نور الله مرقده



روز ظهور مظهر سر دو عالم است | روز ولادت خلف صدق آدم است
امشب درین زجاجهٔ دری نهاده اند | نوری که چشم و چراغ دو عالم است
از روز و شب مراد چو این روز و شب شود | الحق شبی مبارک و روزی معظم است
بگذشته از ربیع نخستین دوازده | روز دوشنبهی که ز ایام اکرم است
در وضع حمل ایزد از برای خلق | وضعی نهاد خوش که به از وضع مریم است
خورشید طلعتی به شب آمد که آفتاب | از دولتش شبیه ترین پیر طارم است
زان روز کو به خیر قدم در جهان نهاد | ذکر سپهر دور جهان خیر مقدم است
زان شب که زاد با خرد و کنج بخت | طفلی که من طفیل ویم بر تو اقدم است
ره گرد خاک بوس و سپهرش نماز برد | زان روی ماه خاکی و پشت فلک خم است
با خلق او ز طیب اگر مشک زد دمی | زان دم مخور که مشک بیچاره کی دم است
بر خوان اوست آمده بزغاله در حمل | کز من مخور که لحم من آلوده از چه است
جاه است قدر او که به اطاعی رسد | جبریل اگر چه ساخته از سپید رهست
در مجلسی که از انا افصح زبان کشاد | سحبان وائل از چه فصاحت ابکم است
هم تاب خورده غضبش آتش جحیم | هم برکشیده کرمش آب زمزم است
کردند جان در تن عنکبوتیش | عیسی که نور دیدهٔ حوا و آدم است
محمود خواجه که ازین پرده آیتست | مسعود صاحبی که دران پرده محرم است
در ملک دین اوست سلیمان جلالتی | کش عزم بر سریر دیوان مقدم است

این منصب که رشتهٔ دین محمدی | از ذره اش چو رشتهٔ در منظم است
دارد خلیفه‌ای که ز فیض عطای او | چون باغ خلد روضهٔ اسلام خرم است
ذی الملک از مدینهٔ علمست باب او | از کلک او ابجع و اثق و اعلم است
هر کس که بغض شیر خدا در درون اوست | آن سگ پلید تیس تر از ابن ملجم است
بر آسمان خواجه دو ماه شد منخسف | کز سوکشان سپهر در آشوب ماتم است
شکر خدا که تا بد ملک ... اتقش | در اهتمام دولت سلطان اعظم است
سلطان معز دولت و دین کش ز برق تیغ | چون آفتاب مشرق و مغرب مسلم است

جمشید عهد شیخ اویس آفتاب ملک
مستغنی از معاونت جام و خاتم است

خاصیتی که دید جم از جام خوش سخن | آن خاصیت ز جام ببینید کز جم است
آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح | چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهم است
شاهی که در شکار عدو باز اشهبست | ماهی که در کمال ورع ابن ادهم است
فیض کفش بجود همه آب بحر ریخت | غم در غمام زین حسد و غصه مدغم است
رایش نهاد در طبق عرض یک به یک | هر صورتی که در تتق غیب مبهم است
در قدر جاه او نتوان گفت کیف و کم | زیرا که بیش مرتبهٔ جاهش از کم است
ای داوری که آینهٔ ماه و آفتاب | در پیش روی رای تو ناروان است
در باغ حشمت تو سپهر است و انجمش | نیلوفری گلی که قرین شبنم است

آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد ... خورشید کمتر از همه دور محرم است
چون از سواد زلف و بیاض عذار یار ... تا چند روی خرمت از موی برهم است
انوار صبح را ز رخ تو مطلع است ... ابرار خلق را کف دست تو مقسم است
ابر از خجالت کف دست تو گریست ... روزی که جام بزم تو خندیده بر لب است
در موقفی که از پی کین عدوی دین ... با رایت رفیع تو فتح و ظفر خیم است
از بوستان رحمت آمده بیرون چو اژدها ... در حلق حلقه بسته کمندت چو ارقم است
تا بر دفع فتنه اگرچه ضرور تست ... زینها بدولت تو چه اندیشه و غم است
هر درد و داغ را که سپهر کند دوا ... آن را چه احتیاج بمعجون و مرهم است
تا در دهان تیر نهادی زه کمان ... بهرام را چو تیر نیازه که در غم است
هر جا که سرکشیست در آفاق پیش تو ... چون سرو ایستاده بیاد تو برهم است
مدحت ز نعمات سپهر حق کیست ... سلطان که او بباشر ایام اعظم است
محکوم باد ملک تو تا با اساس دین ... آیات محکمات و احادیث محکم است
پاینده باد در کنف لطف لم یزل ... ذات مبارکت که ز لطف مجسم است

وله فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

جانم بمهر روی تو چون صبح صادق است ... اینک گواه دعوی من صبح صادق است
در نقطهٔ دهان تو چندین لطایف است ... در نکتهٔ میان تو چندین دقایق است
از دیده و دل دهان تو پیدا نمی شود ... پیدا نمی شود ز چه زان رو که سابق است

جان را هوای عزم درست چون کند ... بیچاره مانده که بچندین علایق است
تا ره گدایی در تو یافت شاهیست ... خود منصبی چنین بگدایی چه لایق است
لعل ترا ستاره نهادست در عقیق ... روی ترا بنفشه دمان بر شقایق است
خالت همی رود ز نظر چون ز آب عین ... موی ان عنبرین زبابکر ملاحی است
از سنبلت بدامن گل عطر می برد ... باد صبا که نافه گشای حدایق است
از ملک حسن ارچه دهان تو ذره است ... دایم بوصف روی تو آن ذره ناطق است
عشقت بجان سپردم و دایم ازین جهت ... تشویش می برم که بمن جان مفارق است
در وصف آن دهان سخنم میرود ولی ... دشوار میرود که رهش بس مضایق است
زلفت هزار دل چو دل ما بداد ام ... کرده معلق از رسن مشکین معالق است
چون با وصال بر سر آن بی‌بصر کرا او ... گو بد که تار عارضت از بار دامی است
نه عهد کرده که ندارم روا دگر ... جوری که از تو برد دل مسکین عاشق است
دل را اگرچه نیست امیدی بعهد تو ... اما بعهد عدل شهنشاه واثق است

سلطان اویس آنکه برای غلامیش
بربسته بر میان فلکها مناطق است

شاهی که از شرف زده فراش حشمتش ... بالای هفت خیمهٔ خضرا سرادق است
لامع طلیعه طراز کرد و موکبش ... چون پرتو نجوم ز شبهای غاسق است
قدرش فزون نمود ز طباق فلک نهاد ... با بکران جای سخن کر چون مطابق است





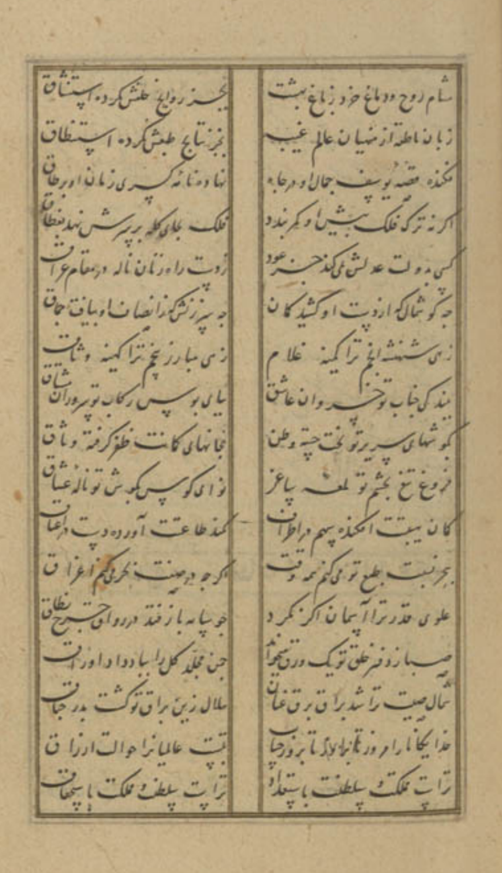
باکت حاصل کان عقل چو بی بخشد کان | در ترازوی عطای تو نمی آرد سنگ
گشت بر داشت در ایام تو آسوده این | وز رعدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ
آنچه رای تو کنون می کند از نیش کلک | کرد اطراف جهان گرد زیست شرنگ
زانکه خنجر شید بعهد کرت زر برورد | شد زر تافته در گردن او بالاهنگ
عکس رای تو برون برد ز زنگی ز جهان | گشت در سایه حرمت همه عالم یکرنگ
پادشاها چو نباشد بزم شد مشهور | کرد اکسیر بزم نام چه حیثیت و چه ننگ
شعر من نیست بمیار قبولت سنگی | دگران گو منهیدش بطرب تحت و تنگ
حجر کعبه بیران شرفیت سنگی است | گر چه در کعبه بنکش تهادست فرنگ
تا بود در دهن خلق جهان کام مرا | گشت قفل در جزو بس بی لب هم
خدمت هر که نکرد از بن دندان چو خلال | قفل باد انفسش در دهن شد شرنگ

و له فی المدح سلطان ویس نور الله مرقده

مشراق سعادت بدین جنبد رواق | می کنند ندا در ممالک آفاق
کز سال هفتصد و نجاه و هفت ماه رجب | با تفاق خلایق بیاری خلاق
نشست خسرو روی زمین با ستحقاق | فراز تخت سلاطین به دار ملک عراق

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
پناه دولت ملوک جهان علی الاطلاق

شهنشهی که برای نثار مجلس او | پر از جواهر انجم سپهر را اطباق



سام روح دماغ خرد ز باغ بهشت | بجز روایح خلقش کرده استنشاق
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب | بجز نتایج طبعش کرده استنطاق
نکرده قصه یوسف جمال او در جاه | نهاده نامه کسری زمان او بر طاق
اگر نه ترک فلک بیش او کمر بندد | فلک بجای کله بر سرش نهد نطاق
کسی دولت عدلش می کند خنجر عود | زدوست راه زنان ناله در مقام عراق
چه گوشمال که از دست او کشید کمان | چه سرزنش که ز انصاف او بیافت جناق
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام | زهی مبارز نجم ترا کمینه وشاق
ببند کی جناب تو خسروان عاشق | ببای بوس رکاب تو سروران مشتاق
کوشهای سریر تو تخت جسته وطن | بجانبهای کانت ظفر گرفته وثاق
فروغ تیغ بچشم تو لمعه یاعز | نوای کوس بگوش تو ناله عشاق
کمان هیبت افکنده سهم در اطراف | کمند طاعت آورده دست در اعناق
بجز نسبت طبع تو می کنم همه وقت | اگر چه در صفت نکردیم اغراق
علوی قدر ترا آسمان اگر نکرد | چو سایه باز فتد در رواق چرخ نطاق
صبا ز نفحه خلق تو یک ورق نخواهد | چمن مجلد گل را بباد داد اوراق
شمال هیبت ترا شد براق برق عنان | هلال زین براق تو گشت بدر [illegible]
خدایگانا امروز بنا باد تا بر روز جهان | ثبات عالیا نرا حوالت ارزاق
ثبات مملکت و سلطنت باستعداد | ثبات سلطنت و مملکت باستحقاق



اگر بگوی فلک بر داردش چوگان | ببازی ماه و اختر سپهر گردانش
بانتهای جلالش نمی‌رسد گردون | هنوز باشد اگرچه ابتدای دورانش
ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع | اگر سپارد پروانه زد دیوانش
سنان رمح تو هر جا که در جهان دوخت | بکام تیر بدخواه کرد مهمانش
عدوی تو که کرمش گرگیات و گرگ کشت | هیچ تره نشاید نشاند بر خوانش
جهان بعهد تو در دشت گله این گشت | که وحشیت ز جوبانیان و جوبانش
بنیخ ملف گردون اگر کمر بندی | بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش
بتیر معدلت گر بشیر شرزه رسد | بشیر پیر کند بره راز پستانش
بیاد خلقت اگر چوب تیر بنشانند | گل شکفته برآرد چو غنچه پیکانش
اگر ببوی هوای تو وا شود دل گل | نسیم باد صبا کی گذر بر ایوانش
عنان توسن دولت فلک بتو داد | بکام خویش و برغم عدوی رانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان | نهاده است برای تو خیز و بیانش
جز عون ذات الهی کی که مخصوص است | جهان لشکر فرعون و عون با مانش
شها جهان خوف را گذشت فصل خزان | رسید گوکبه موکب زمستانش
عروس خاک سپید آب برف زد و بتقت | که رخ کند پر خضاب باده بستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی | اگر بود همه آب حیات بستانش
بگو بساقی گلرخ که بزم عشرت ساز | جو روی خویش بیارا براج و ریحانش

کمیت قلم دراز آهنگ نظم جم دارد | بیک سوار میدان و کرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست | که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کلام ابوالمعالی حضرت تست | علاء دولت و جان وقت سلمانش
همیشه تا که برای سپنج سپه تو را | برو فراشته زنبقت و جار ارکانش
سرای جاه تو بادا جهان قوی بنیاد | که منهدم نکند دور چرخ بنیانش

وله فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

حاجیان روی صفا در کعبه جان کرده اند | عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
نفس کافر کیش را در راه او روحی فداه | سر بنفس چون کیش اسماعیل قربان کرده اند
می دهد بوی صفا زین صبح خیزان چون صبا | کز هوا جان داده و بس فراوان کرده اند
ره روان او ز راه و آزاد و فارغ زاده اند | تکیه بر خون دل خوناب مژگان کرده اند
طالبان روضه اش طوبی همی در یاد دید | او لین منزل سپرا بستان رضوان کرده اند
از بهار چمن و بوی سنبل بر جبین او | آهوان مشک بو رو در بیابان کرده اند
بر جمال کعبه رخسار او و خال سیاه | دیده اند و دیده ها را زمزم افشان کرده اند
بر در آن کعبه دل بسته جا تنها جلیت وار | ذکر خیر و آوردوار دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
قره دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگر است | در کمند طره ات بی جو تاب دیگر است

سایه بان بر سر چتری بندی مه آفتاب … زانکه چتر سایه بانت آفتاب دیگر است

زلف مشکین ترا تا باد برهم می زند … جان مسکین من در اضطراب دیگر است

عقد زلفت را نشاید با کمانکش گرفت … زانکه عقد شست زلفت را حسابی دیگر است

دیده ام یکشب خیال نقش رویت را بخواب … دیده را زان شب سر سودای خوابی دیگر است

سینه من هست تنها منزل سودای عشق … گنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگر است

رشته جان من و شمع سر زلفت یکیست … گرچه هر یک را ز رخسار تو تابی دیگر است

هندوی مالک رقاب طره را گو کین ستم … بس که در دور قمر مالک رقابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او هر لحظه مستانه بهم بر می زند … شور زلفش عاشقان را حلقه بر در می زند

ثبت من در عشق رویش ثابت چون چشم … زانکه زمان آن روی بر من پای دیگر می زند

چون نور زنم مهر در دور حسنش کار … زانکه پنهان می آید و از خاک سر بر می زند

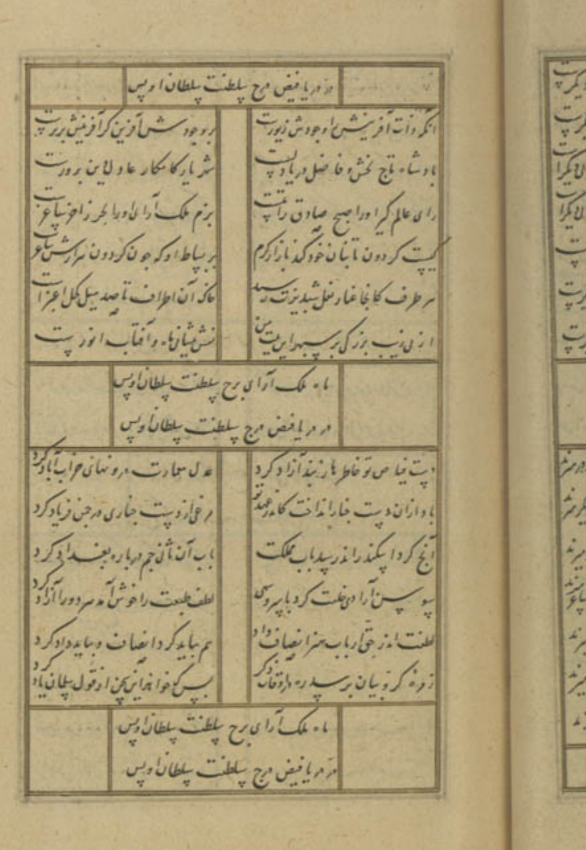
لعل او هر لحظه [illegible] بر پا عزم … چون توان کردن که او هر لحظه پا بر می زند

ساخت در … خواکه در … … گرچه علم خیالت خیمه برتر می زند

چشم و رویم می … از حلقه گوش شان … این یکی در می چکاند وان دگر زر می زند

چند خواهی دم بدم دم دادن اکنون که دم … در هوای پادشاه دادگستر می زند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس



در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنکه ذات آفرینش از وجودش زیور است … بر وجودش آفرین کافرینش پرور است

پادشاه تاج بخش و فاضل دریادلست … شهریار کامکار عادل دین پرور است

رای عالم گیر او را صبح صادق رایتست … بزم ملک آرای او را مهر انور ساغر است

گنبد گردون تابان خود که بازار کرم … بر بساط او که چون گردون سراسر اخضر است

هر طرف کانجا غبار نعل شبدیزت رسید … خاک آن اطراف تا صد میل کحل اعز است

ای زهی زیب بزرگی بر سپهر اینت یمن … نقش پیشانی شاه و آفتاب انور است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطر ها ز بند آزاد کرد … عدل معمارت درون ها خراب آباد کرد

باد از آن دست جهان انداخت کاندر عهد تو … هر چه از دست جفاری در جهان فریاد کرد

آنچه کرد اسکندر اندر سد باب مملکت … باب آن آثار هم در باره بغداد کرد

سوسن آزادی خلقت کرد با پیر و … … لطف طبعت را خوش آمد سرو را آزاد کرد

لطفت اندر حق ارباب هنر انصاف داد … هم بباید کرد انصاف و بباید داد کرد

زوره کرد و بیان بر سر ره داد خان دگر … بس که خواهد این سخن از قول سلطان یاد کرد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد
چون لب پیاله دولت کام جان پرخنده باد

در جهان تا پایهٔ خورشید را باشد نشان
پایهٔ خورشید حضرت بر جهان پاینده باد

شهسوار همت بر خنگ چوگانی بحکم
آسمان را در خم چوگان چو گوی افکنده باد

چرخ کو یک چشم دارد چون چشم مهر اگر
بنگرد سوی تو آن یک چشم نرگس کنده باد

سوسن آزاد تا رطب اللسان باشد بباغ
سوسن آزاد باغ مدحت پاینده باد

تا نظام هفته و روز و شب و سال و ماه
سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد

و له ایضاً فی مدح سلطان اویس نور الله مرقده

دارو زمانه حشر بر ابنای روزگار
شکرانه واجبست بروی هزار بار

زیرا که نور باصرهٔ آفرینش است
در عین صحت از نظر آفریدگار

دارای عهد شیخ اویس آنکه می‌کشد
از تیغ گرد خطهٔ دین آهنین حصار

مردم بآستین کرم پاک می‌کند
انصاف او ز دامن آخر زمان غبار

دریای صبح را دل او تا صفت بود
اکنون شام را غضبش یافت تار

در جنب رفعتش نبود چرخ سرفراز
با تاب حملهٔ آتش نبود کوه پایدار

رایش چو در مدارج همت قدم زند
بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار

ای زهره ملوک مطیعت باتفاق
وی چرخ و نجوم غلامت باختیار

هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد
هم روح را حباب ز لطف تو مستعار

شاها ز رایت تو که نصرت دهد ثمر
بازست همت تو که دولت کند شکار

بیش از فلق ز تیغ تو صیدی اگر کشند
جز تیره شب نشود زان سپس شکار

زانجا ز عدل تست که ابنای عصر را
در عهد دولت تو بتوفیق کردگار

رفت آنچنان خیال ز سر بیرون که با
بیند بخواب چشم بتان مستی و خمار

شاها درین دو هفته که خورشید ملک را
روز سپید بود سیه چون شبان تار

چون شمع سوختیم همه شب زنده دار
با سینهای سوخته و چشم اشکبار

از نبض باد داشت در آن روز خستگی
از طبع خاک بود در آن روز بی‌قرار

قاروره سپهر ز تاب درون خلق
دارد هنوز گونهٔ نارنج و رنگ نار

دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد
سر بر زمین نهاده روان اشک بر کنار

از بهر جان درازی تو پاکان خاک
بگشاده دستها همه چون سرو و چون چنار

صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک
بهر علاج و باز همی گشت شرمسار

زیرا که مرتبش خبر داد از روی بخت
کین کار نیست کار تو چون قصد مزار

لطف خدایست جوهر ذات مبارکش
این کار هم بلطف خداوند واگذار

کاری اگر همی کنی اندر جوار خویش
از آفتاب رعشه بر آسمان دوار

بر پای بود تخت به بیست چو بندگان
بر صدر دستها بنهاده در انتظار

تا کی تو پای بر سر و بر دست او نهی
او سر بر آسمان برسانید افتخار

منت خدای را که نشستی باقبال و سعد
بر صدر تخت بار دگر شاد و بختیار

آوازهٔ سلامت ذاتت بگوش ملک
گاه از زمین همی رسد و گاه از چهار

کز ناله کان آسمان زنی عوض خیل خویش
مژده پرست داد برو پر کران مدار

بخش تو این زمان ملطفی کرده است
بر بر زمین همی عهد از بر اعتذار

روزی مباد ملک جهان را جز تو شاه
آن تیغ بگاه جز برآید بگاه بار

وان دور خود مباد که دوران چرخ را
الا بگرد نقطهٔ حضرت بود مدار

وان روز تیره باد که در ملک سلطنت
خواند زمانه جز تو کسی را بشهریار

تو جان روزگاری و جانها بجان تو
پیوسته اند جان تو و جان روزگار

تو شمع دلفروز شبستان عالمی
حاشا که بر سپهر تو بود باد کردگار

پیوسته تا بود سبب صحت بدن
بیماری نسیم روانبخش در بهار

ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی
دور و پس در کنف لطف کردگار

و له فی المدح سلطان ... نور الله مرقده

فرخ اختر اختری در و در شاهوار
شد ز برج چرخ ... شاهی آشکار

آسمان در حلقهٔ خود گوهری میداشت گوش
ساخت ... آویزش گوشوار

سالها می‌جست چشم آفتاب نوربخش
تا بماه نو منور کردش اکنون روزگار

ماه را ایام را آمد بر ... و بخت
قرة العینی بحر نیل کرده بر کنار

آرزو می‌کرد گردون کین گل اقبال را
بجد اندر اطلس نگاری خود غنچه وار

خور چون گل بر من صد پاره کرد از رشک
حاسدش ... پیراهن پاره و شعار



مشتری ... سعد اختر از ایک بیک
در نظر آورد و شکل طالعش کرد اختیار

باشد تا این باز حضرت را برآید بال و پر
باشد تا این شاخ دولت را برآید برگ و بار

باشد تا برق ... نقد همتش ساید قدم
باشد تا بر خنگ گردون او بنشیند سوار

ملک را بود آرزو از بحر شاهی گوهری
یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار

آنکه بر صحت رضایش میکند گردون مسیر
وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار

رای ملک آرای او را از بلندی آسمان
می‌توان گفتن بشرطی کاسمان گیرد قرار

خلق او را کی توان گفتن صبا و ...
گر صبا ناشسته باشد بر دلی ... غبار

هیچ میدانی چرا پیوسته باشد ...
آب را زیرا که هست از لطف خیرش شرمسار

چون قدح گیرد بدست ...
چون کمر بندد ببین کوهیست با ...

نقد را ... ترازو چون ...
باز بشکست ... نقد عیار

ای ز ... ذات پاک آمده
همچو گل با تخت شاهی همچو نرگس تاجدار

... بالای تو چون پروازان بالا ...
... چو نرگس ... بشاخ زرنگار

گر شود بازوی عدالت ...
کی تواند برد باد مهرجان ... خار

صورت خصم تو بندد وار با خود روز و ...
گر دو خواهد عاقبت ... خصم تو دار

نعل اسب گرد گردون چون هلال اندر ...
... انتحار



مشتری را نیست این کوکب ولی چون آفتاب
یکند بازار کرم دی فروشد اعتبار

شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق
ای بعهد عدل تو گردن کشان در هر دیار

از پی رد مظالم کرده از گردون برون
مال ایتام خار و خون بیکس تتار

روی اگر ز آتش بتابد رای ملک افروز تو
کنده پا زد و ماندم همه را برباد بار

قلزم جود تراست قبه نیلی حباب
شعل رای تراست اختری شرار

گرد خیلت خاست از ماهی و بر شد تا بماه
اینک آمد از فلک بکر غبارش بر عذار

تا کجا باشد چمن در مهد طفل غنچه را
مرغ پر بال در خیاباش باد بهار

دولت خلعت که پیشت او حاجی گردون
در بر سر پرپروری پیوسته بادا پایدار

ولمه فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

مژده ای ارباب دل کارام جانها می‌رسد
دل که از ما رفته بود اکنون بما وا می‌رسد

جان ما و جان و جانان جهان خواهد رسید
تا نپنداری که جان ما تنها می‌رسد

باد کرد راه او دی اورد وز کرد راه
می به هر جا نها براه آورد و هر جا می‌رسد

ای نسیم صبح بوی طره لیلی بگیر
کان من شوریده مجنون تنها می‌رسد

ذره سان کر بی قرارم در هوا نتوان گرفت
خسرو ده بر من که آفتاب عالم آرا می‌رسد

در فراقش گر فرو رفت آب چشم من بخاک
نار را آوازه بادی بر ثریا می‌رسد

اشک [illegible] سو شد که ما را آب رزد
کر بلایی می‌رسد بر ما هم از ما می‌رسد

دایم از موی پریشانم چو مویش [illegible]
دولت وصلش بلی امروز باری می‌رسد

گر ز باغ وصل گل ز آنکه بوی خفت نیست
بلبل شوریده را آخر تماشایی رسید

گر مرا کاهیست روزی از لبش روزی بمن
می‌رسد لیکن لب جان می‌رسد تا می‌رسد

جام وصلش می‌رسد ساقی بجام جرعه‌ای
ز آنکه خاک راه او مایم و ما را می‌رسد

پست از آن بالا بلای ما و در زیر فلک
کر بلایی می‌رسد بر ما ز بالا می‌رسد

باز رستم ای سپهر از وعده فردای تو
کار زوی جان ما امروز و فردا می‌رسد

ریح ریحان از قرن می‌آورد بوی اویس
بلبل ای احمد از یثرب بیطحا می‌رسد

یا به بر روزی صبح از براحیاء موات
باز گردید ز آن ایوان مینا می‌رسد

یا ز چشم پیر کلی پوش گردون روشن است
بوی از پیراهن یوسف سما می‌رسد

رایت کویم داور دارای این احمدی
خسرو اعظم معز الدین دنیا می‌رسد

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس
کو چو اسکندر بدار الملک دارا می‌رسد

تا صد فرمانش از کشور بکشور می‌رود
مژده احسانش از اقصا باقصا می‌رسد

تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده‌اند
زانکه قرآن هر دم ندا بسما و طا می‌رسد

دولتش را دید گردون گفت من نیز گون
کار ملک و دین بدین سلطان زیبا می‌رسد

قصه جودش فرو می‌ریزد ابر نوبهار
بیش هر کس کر بکوه و کر بصحرا می‌رسد

زهره خارا چو دریا آب می‌گردد اگر
بانگ کوس و بکوبش گوه خارا می‌رسد

دست فیاضش قسم بر بحر اخضر می‌کشد
قدر قدرش اشرف بر چرخ خضرا می‌رسد

ای که هر چند تو صیت فضل از عین علا   مجلس ار کوه قاف اجلال عنقا می‌رسد

هر بدخواه افتادت رگ شوم لی   هر چه تیر تو پی در پا بعد ابر می‌رسد

گاه می‌گیرد کمندت حلق دشمن چون خناق   گر برون ناگاه تیرت چون مغافا می‌رسد

خامه در شرح بیانت می‌پزد سودای خام   هر چه او را می‌رسد بر سپهر زنبود ابر می‌رسد

آنکه با از مرتبه برزق و عقل می‌نهد   می‌نهد سپهر چون بدین درگاه اعلام می‌رسد

سیل می‌خیزد ز چشم از کوه اثار چشم   آب می‌گردد سپر با جوی بدریا می‌رسد

در صبوح دولتت تا اصحاب عید را   خواه جام می که دور عالم آرا می‌رسد

خون ناحق چون به دور شاه جو باغ ارم   خون آتش شد ار زمینای خون صهبا می‌رسد

چیزها نتوان بیان کردن ز بسیار اندکی   آنچه از گردون نهان و پیدا می‌رسد

چشم زخم کرد دوری چند دور از چشم تست   دور از آن حضرت از بسیار زیبا می‌رسد

درد چشم بود دور از تو در ساعت زراه   قاصدی چون باد می‌آید که بر ما می‌رسد

شدت سرما بپوشش آورد چشم را   زانک زخم تیر تو پی لجاما می‌رسد

زانک از باد هوا آنگاه مردم را رسید   مردم چشم از سپر ما و گرما می‌رسد

شرح حال چشم خود پوشیده می‌دارم ولیک   ذهن ما ادراکت پر این معما می‌رسد

با وجود عذر واضح گر چه این بیداد دور   دور گردون کرده ابنای انصاف تا رام می‌رسد

من بعد از دور طبع من شام و نیم روز   در جهای گوهر منظوم غرا می‌رسد

هر زمان با شکر شکرت بکام روزگار   از نبات کلک من چند گونه حلوا می‌رسد

من مدحت بخوزم در اکفکرت لؤلؤها   با گوش هر کسی لؤلؤ لالا می‌رسد

بان غنان می‌رسد تا کام چند نوبت لب   تا تمام شکر می در بصره خرما می‌رسد

تا ابد باد انتشار روزگار دولت   دولتی کز حضرت باری تعالی می‌رسد

وله ایضاً فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

یا که عهد چمن تازه کرد باد بهار   بیاز گشت چمن را طراوت رخ یار

بکست شاخ شجر زیب تخته بزاز   پر از باد سحر آب کلبه عطار

مخدرات چمن جلوه می‌کند امروز   ...و پیت نبات را بندار

و گرنه بهر چه گردون شکوفه و گل را   سپیده بر زده گلگونه کرد بر رخ ...

جو است او ن یاقوت لاله بر سر ...   جو است دامن گل بر ز رنگ و بوی بهار

صبا بیت غالیه سای نسیم مجمره سوز   شمال چهره گشای ز لاله آینه دار

به جوهر و لعلت عجزه را فرنگ   به بضاعت شکست لاله را در بار

قبای غنچه در اندام گل نمی‌گنجد   که تنگ دو خانه اش چو که بوزن خار

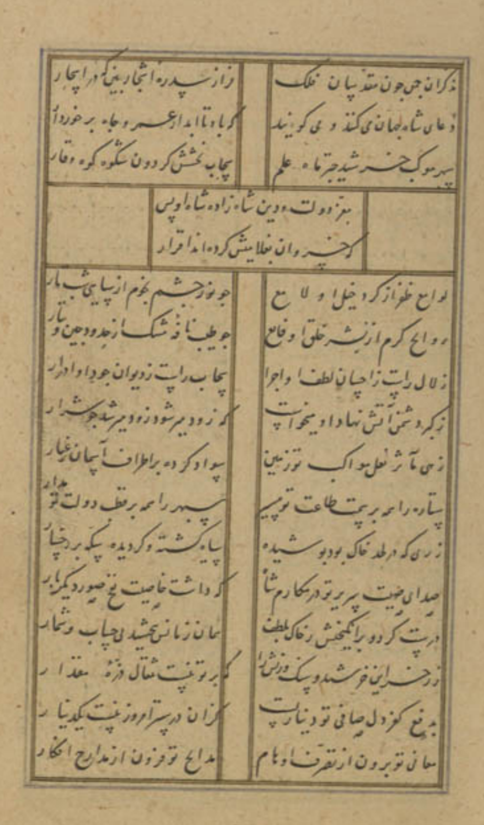
جبار دست بر آورده است شب ...   می‌کند مغان قربان زدست خار

هزار دایره لعل ... کند پیدا   هوا ز نقطه زنگار غنچه ل برکار

بژده جان دهد اکنون نسیم صبح لطف   چه خوش بود که بدین لطف جان ببر نثار

بیا که تا ز زمین هر زمان کند ندا   سبحان ربی فانظر الی الآثار

بیاض دیده نرگس ببین تعالی الله   گر خیز گشت در دیده اولو الابصار



اگر کشد قلم نقش بند از بن نیشی / پری زند قلم نقش بند بر دیوار

ز دست می‌زند هر خار جانب غنچه / که نازکست بهر حال جانب دلدار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گل است / می باده گلرنگ وقت گل خوش دار

چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده / چو سرو بر طرف آب راز و مگذار

چنین ز غنچه نماید مرا خبر که سپهر / سپیده‌دم که زند ابر خیمه در گلزار

چو چتروان که ز خسرو که بارگاه آید / گل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار

چو سوسن از طرف جوی پای باز کشید / چو نرگس از قدح باده دست باز مدار

نگار شنگ و سماع و سماع چنگ و رباب / شراب لعل صبوح و صبوح عیش بهار

میان مردم از آن روی بسته شد نرگس / که در چنین پرده و هست پرگران زنار

همین که دوش بهان بلبل آمد گل / ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار

صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست / بباخت برگ و نوایی که بودشان در کار

شکوفه سردرمی را که داشت داد بباد / سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار

ولی ز تنگدلی گل طوق فروشده بود / نمی‌گشود دهان و نمی‌نمود عذار

فراز تخت زر و تخت وار شبنم / فراز تخت در آورد لولوی شهوار

هزار دستان با صد نوا پیش آمد / بعذرخواهی گفتش هزار بار هزار

که ای نگار پری روی ناز پرور دم / چگونه ز صداع وز راه ناهموار

جواب داد که چون عمر را بقایی نیست / معاشرش بکشید پیش خوار باد شوار

دهد مجال فلک بیش از آنکه می بخشد
طلایه‌ای ز خسر کیهان کند ادوار

بدور عدل تو آن به که هر دو می باشند
نگاهبان خود اندر کواکب سیار

سپهر پیر شد و کار بر تو می گردد
که بخت خود جوان و دولت یار

بنا به اهل زمین و زمانه پایه تست
که آفتاب فلک رفعت بر دیوار

وگر ز باد بگردد خراب گنبد گل
نسیم عدلت اگر باغ را شود معمار

اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان
برآرد آینه خور هوا آسمان زنگار

بیان ربع تو آید برون چو مار ز پوست
ز بیت خصم تو در سر گرفته مهره مار

عقاب بیلک زاغ آشیانشان مرغیست
که می درد دل دشمن با آنچنین منقار

چو خاتم تو ترا انگشت که دست بوس تو است
همیشه خاتمت کار او بود تیار

شها بمدح تو گفتم قصیده که ظهیر
اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار

منم که از قفس عاج و آبنوس سپهر
ندیده است چو من طوطی شکر گفتار

ز بحر خاطر من می‌برد بشرق و بغرب
برآر جواهر مدحت سفاین اشعار

روان معانی درست در کلام متین
نشسته چون در و یاقوت در دل احجار

چو دست طبع را خاطر است بی‌باک
زجا بجنبش ناظر خط ربع مدار

ولی ز دست جفای زمانه افگارند
درون پرده افکار پرده افکار

همیشه تا سپهر پر ستاره می شوند پدید
ز آسمان بساتین کواکب سیار

درخت بخت تو باد ابنای سر سبز
که شاخ دولتش آرد نجوم زاهره بار

وله فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد
جان من گویا ز کوی دلستان می آورد

جنبشی در خاک پیدا می شود از عکس باد
باد گویی از دم عیسی نشان می آورد

گل نمی‌دانم که زیر لب چه می گوید که باز
بلبلان را نوا در فغان می آورد

غنچه را در دل بسی معنی است گویا جمع بود
بلبل اکنون آن معانی در بیان می آورد

غنچه وقتی خرده‌ها در خرقه پنهان کرده بود
گل کنون آن خرده‌ها را در میان می آورد

گل صبوحی کرده بیداری که بیش از آفتاب
باغبان گل را بدوش از بوستان می آورد

کرده نرگس را چو مستان دستها اندر بغل
باغبان از باغ مست و سرگران می آورد

تا درون خلوت خود می پرد یکبار باز
گل نسیم صبح را صد ارمغان می آورد

باد پای آب را در پای آهن بسته بود
وین زمان زنجیر در گردن دوان می آورد

کوه خارا پوش گر یاقوت می بندد کمر
باز در سر حلقه از ابر نیسان می آورد

بر زند نیرنگ نقش باغ را نقاش باد
از زمرد شاخ و برگی خوش از آن می آورد

حله‌های سبز پوشانیده رضوان پرورا
دایه گویی از بهشت جاودان می آورد

در جهان سرها کرا آزادیست چون سرو سهی
سرو را کنون بر لب آب روان می آورد

وه چه خوش می آیدم وقت قصد آن گر سرو
دستها بر دوش سرو ارغوان می آورد

سر صباحی گل بر روی تازه از صد گونه رنگ
سوسن برگرده خوش بوستان می آورد

شاخ بان بگرفت در زلف و بنات النعش
سر فرو نرگس به بخشش زبان می آورد

تا بپوشد لاله زیر دامن صحرا الوزر — بحر بهر آتش عنبر دخان می‌آورد

باد باین برکت ریزان از بخار ابر گل — یا ملک آیات لطف از آسمان می‌آورد

زعفران داد و ندارد غنچهٔ دل تنگ را — غالبا این غنچه گل زعفران می‌آورد

لاله در بزم چمن شمع معنبر برفروخت — بر شمعش نرگس از زر شمعدان می‌آورد

ترجیح کرم و بره با هم بر سر خوان فلک — ابر تا دیدت آب اندر دهان می‌آورد

سوسن آزاد در هر مجلس و مجمع که رفت — ذکر آزادی سلطان بر زبان می‌آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کز روی حشم — حجت قاطع ز شمشیر یمان می‌آورد

آن خداوندی که چون از عدل برافکند — در تن نوشین روان نوشین روان می‌آورد

ابر می‌گرید چو کلک اندر بنان می‌آمدش — چرخ می‌نالد چو تیر اندر کمان می‌آورد

آسمان تا شکل او بیند بچشم اختران — جسم‌ها را روز و شب گرد جهان می‌آورد

در تن کان خون لعل از رشک می‌آید بجوش — با وجود آوازهٔ جودش بکان می‌آورد

آب تیغ تیز او گر گردن اعدا گذشت — می‌برد سر تا بسر حد سنان می‌آورد

نام و القابش خطیب منبر فیروزه فام — از عبارت چنبر و حاجب قران می‌آورد

دشمنش آمد برون از پوست چون موی از خمیر — ورنه می‌آید سپهرش موکشان می‌آورد

... و سلطان بدرگاهش نمی‌آید چو بر — گرده در گردن جهانش ریسمان می‌آورد

ذکر عدل او که تا روز ازل پاینده باد — نقش‌ها در داستان باستان می‌آورد

هر که با دولت چون بادام چشم بد دل — در کنارش مغز بیرون از استخوان می‌آورد

گرگ اگر بر خاک می‌آید اندر عهد او — می‌نشاند بر کتف بیشش شبان می‌آورد

در همه کاری از آن پیروز می‌گردد فلک — کو پناه اول بدین بخت جوان می‌آورد

ای طلوع ماه عالی رایتت در هر زمان — گر شرف پیر در میان فرقدان می‌آورد

شد مبارک فال تیمن دولت بای باز — باز ... سپهر سوی ما از آن می‌آورد

شب تقسیم الحکات زار تعاع سنبله — ... حاصل بدوش کهکشان می‌آورد

تیغ هندی را نشان در کوه بیت (?) درفشان — خرج از جانب هندوستان می‌آورد

حال تبریز را گر خط امرت می‌رسد — باج بر گردن ز آذربایجان می‌آورد

خطهٔ شیراز چون بغداد می‌گردد و نیم — گر خیال تیغ تیزت در گمان می‌آورد

چشم بر راه‌اند اهل اصفهان تا باد گل — سرمه از راهت باهل اصفهان می‌آورد

در نوای مدحت مرغان شاخ سدره را — بلبل طبعم نوا از آشیان می‌آورد

تا ز دریا بار بحر خسرو خیل بهار — گنج باد آورد و ابر درفشان می‌آورد

بزم عیش و عشرت پاینده باد تا ازو — رایگان ایام گنج شایگان می‌آورد

وله فی المدح سلطان اویس نور الله مرقده

ترک آهو چشم ای آهوی چشمت شیر گیر — صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر

چشمت آهو چیت گردان در میان لاله زار — عنبر آیات رایت کرده بر روی اطراف تیر

ارغوانت بر سمن سداوشب (?) بر آفتاب — ماهتابت در قصب پنهان و خارا در حریر





ماه رخسارش بعزم لف را ماند کرد او | پس برآورد هر شبی از جیب شمع بر من
رشته جانش داوم دود تابست و تب | لیک او هر رشته دارد یک بر عکس من
باز ماند بر بخار و با لبی بر آلمه | از چه سوزد گر تب حرق ندارد همچو من
تب بتار رشته می بندند مردم لیک او | هر شبی بندد بتار رشته تب بر خویشتن
آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش تو خوش نهند | گر بپرسش برد شاید پر زنکش تا کفن
گرنه ضحاکست چون برگرد مارش بر سر | ورنه ذوالقرنین چون بر ظلمت آرد تاختن
میکند بر وانها باران بهر جانب ولی | پادشاهیست و فرار تخت زر دارد وطن
روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز | نیست این زر در فرهنگ درویش الا از وسن
زاده زنبور شهدست وارث زنبور دان | داده است از جش نوشش باشد از نیش لبن
در همه مجلس زبانش بر سر آمد در بیان | با وجود آنکه او بیوسته باشد در لگن
شب همه شب ذاکر آیات نورست و دعا | همچو ذوالنورین از آن می بایدش نور از دمن
در نمازست از پی سوز و خود قطاع خر | نیست گر تیغ بر فرقش نهی چون بوالحسن
آتش انگیزست و خواهان کشته گشتن در میان | گوبیر خود گیر با خشین و جهان ای فتن
بر سپهر مجلسش می گیرد آتش در زبان | خواهر آتش آب روییش را بگلی زد فتن
خصم با تیغ و کفن نیشش می آید ولی | گردنش می برد و می بخشد سرش پر در کفن
میوه ظلمت و بارش نار و خورده آب گل | گرچه دارد گونه نار و زیب نارون
بار است می ماند بشاخ رز کرچو بر سر آتشش | آب از او گرد و بچکان و بر فراز د بر چمن

جمله تن نورست همچون کعبه از زیب و صفا | زانکه از هر جانبی رو کرد بر وی مرد و زن
کنده بر بالای ورسن در حلق چون بدخواه شاه | بر سپهر نطعش نشانند از بی گردن زدن
جز و ادیوان من در جی براز در پست و نیست | جز قبول حضرت در قیمتی را ثمن
جان شیرینست این شعر من و پیش شما | می سپارم جان خود جان شما و جان من

داور دین محمد شاه حیدر دل اویس
آنکه با اصل حسینی دارد او خلق حسن

آنکه در دوران او آوازه زن باد خزان | برگ خود را می سپاند باد شاخ یاسمن
گرنه عدلش کدخدای خانه گردون شدی | عنکبوتش در زوایا بودی اکنون پرده تن
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد | چشم بر کردش نمی بندد شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر | بر نمی خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای چو صبح آخر ز پیر آبا جد و صفا | وی چو عقل اولین با تاز بهر فضل و فطن
ای علوی همت در عالمی کز کبریاش | لاله زار گلشن حضرت خضرای دمن
از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل | دره غار محبت پنهان چاپیده بر روی محن
ای دبیر تعلیم عقل بر تخت طفل تو | گر چه می آید هنوز شش از دهن بوی لبن
بر امید آنکه میداری بیتیمار اغیر | هر بهر کاه تو غلطان آید اجسام علن
بوی آن می آید از خلقت که کس ر بوی عطر | تا زند بر گردن نکیرد خون آهوی ختن
عرصه چین چیست بیش فسحت ملکت که چست | ذات می ملک راحد جهان نهان در شکن





از نهیب غضب نطفه که در اصل نیست ... همچو آتش جدا اعدای تو در اضطراب
آب چو بر خیزد از سر آتش دود خیزد ... چون زند شه براقت که چو برق و چو آب
پر الکست اگر بو به دهر چون پر کلک ... ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب
تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد ... زانکه عدلت بزبان قطع شد از جواب
ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر ... پنجهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب
بپریزد به دهر خصم ترا چرخ طعام ... ز آب تیغ تو دهر خضر ترا چرخ جواب
خسروا عزم همایون تو عیت در ج ... سرورا رای جهانگیر تو رایت صواب
شاه خورشید سلاطین توئی و ماه ملوک ... ما ز افت بحضرت خورشید مآب
اجتماع مه و خور گر نبود در عالم ... بر ندارند خلایق ز شب و روز حساب
للهای ماه غبان در پس جمشیدی ... زود تر بر طرف حضرت خورشید بتاب
تا ببین نظر این در میمون کوکب ... بر بر عالمی زورطهٔ طوفان عذاب
تا گزیند همه و تو خصوصا رمضان ... عاقلان صوب صواب از جهت ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب روزی ... خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خوش که عیش ترا زهره از هر کوکب ... خیمهٔ قدر ترا مدت ایام طناب

و له ایضا فی المدح سلطان ویس نور الله مرقده

همه از روز بلای شب هجران بر سر ... بر دو در کار تو چون شمع سر و جان بر سر
بای نم نه که بره خاک درت عالم روی ... باکنم مردمش از چهره زر افشان بر سر

دست آنم نه که دامن آورم دست ... تا مگر گیرم دم لطف تو دامان بر سر
او دلم زلف تو آورد بدستان دزدی ... تا مرا خود چه رسید از تو بپایان بر سر
غمزهٔ چشم تو شوخ دل آمد اندر ... ابروان تو به پیشانی ایشان بر سر
زلف مشکین تو با شانه برآمیخت بهم ... عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر
گر ز رویت همه دلهای پریشان راجع ... پیشان هندوی زلف تو کمان بر سر
زلف هندوی گره روی تو ناموس است ... گر زعاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دلا از من بستاند غم عشق تو مرا ... گرده سودای سر زلف پریشان بر سر
چون تنورست دلم تافته از آتش عشق ... کشش از خون تره است آمده طوفان بر سر
از غمت در عجبم کین دل بیتاب مدام ... چون ره آورد شب تیره هجران بر سر
گفته بودی که بمقصد برسانیم روزی ... کو بپاکی رسید آن وعدهٔ جانان بر سر
نیست ممکن که من از پای تو سر بردارم ... گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
از ره برفرق سپهرم نه که از عشق توام ... چون خرف مشد زنان بر سر
سر و در پای تو می میرد و من عاشق ... می کشندش همه شب ناله و افغان بر سر
ای تابان تو با شب مشکین بر دوش ... سر و رعنای تو دارد گل خندان بر سر
سر و بستان اگر این شیوه و دستان دیدی ... گر دهی از دست تو خاک همه بستان بر سر
گردد ور رخ و زلف تو مرا سرگردان ... تا چه آرد دگرم گردش دوران بر سر
آفتاب تو اگر سایه زمین باز گرفت ... باد پاینده مرا سایهٔ سلطان بر سر







تا آب جوی تیغ ترا دید روزگار / از ظلم شست پاک در آن جویبار دست
گوش فلک بنعل سمندت مزین است / زان سان که پیرزن ز تاج بوده ز سوار دست
تا باز گشت دست تیغ تو بر باز / با قطع کرده است قرین باز وار دست
در عهد همت تو بباید خرد / شاید که بخشش راه ندارد خمار دست
در بند اگر نه تابع رایت بود زحل / بر بند دوش فلک همگنان دوبار دست
قاضی چرخ را نبودی رضای تو / بر بستی قضای فلک پایدار دست
ترک سلاح دار جهانگیر آسمان / کوته کند ز کلک تو از گیرودار دست
قوت ز رایت ار نگرفتی نیافتی / سلطان یک سوار برین نه حصار دست
ناهید اگر تو نهی ما کنی کند / در دست بر چرخ بترک عذار دست
چون دست عطارد اگر نیستی کند / از رعشه اش چو دو شود تیر وار دست
جایی که چتر بیرقت داد نور صبح / بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دینی چو کرد گرد تقلب بدانست / افشانده است تو زان خاکسار دست
دست خلایق از تو صلت خواه لاجرم / شد نقش تا ابد حاجت گزار دست
مرغ سحر دعای تو می کرد در چمن / بر پر و بانگ زد که بآیین برآرد دست
چو پای چشمه خضر از آنک یافتی / خاک درت شستی ز آن چشمه سار دست
شاید که بخشش کف کان بیار تو / بچون سفینه گنجه کند ز افتخار دست
نام ترا کجا که کند بر نگین دل / چون خاتمش حسنه بود بر یسار دست

شاها باغ مدح تو آن بلبلم که من / صد بار برده ام بنوا از هزار دست
در بحر شعر اگرچه بسی غوطه خورده اند / کس را نداد ازین گهر شاهوار دست
زان سان که شاه را ادای گهر بای / بوسند بنده را شعرای کبار دست
در گرد مدحت نرسید که هزار سال / باشد یار گیر قلم بر سوار دست
دست سخن ز دامن مدح تو قاصر است / من می کشم در آستین اختصار دست
زین پیش میگذشت مرا روزگار خوش / اکنون فرا نهی بر آن روزگار دست
خواهم رسید زر بکف من ز دست تو / چون گل از آنک می کندم خار خار دست
آخر چگونه دست تهی باز پس برد / آن کاو رود به پیش شماتت بار دست
بوسیده گشت جامه عرضم مدد نمای / کان جامه را ز هم بدر بود و تار دست
پیری و فقر و درد سر و ترضع در جهای / از روز داده اند بهم هر چهار دست
تا از برای دفع بلیات صبح و شام / دارند مومنان همه بر کردگار دست
بر دعای جان تو باد ند قدسیان / بر داشته حضرت پروردگار دست

قاله فی المدح سلطان اویس

زهی ز مهر پرستی تو فتنه برپای / چو مو فرو گذارم که آمدم در پای
ز پا فتاده ام ای دست دستگیر برآی / گرفت کارت گرفتن فتاده را برپای
بگل فرو شده یاد دست مرهم بر پای / چه سود ازین که بگل سی روده فرو تا پای
مرا ز دست خطایی اگر برون آید / امید هست که لطفت نهد بران برپای



دار سپه که جو بر کار آهنین موزه | بتوسم و شوق در طلب پراپر بای
جان بدولت عشقت محرری دارم | اگر کر سحر در آیم بگردم تر بای
بهم برآمده ام زان دو سیلت که چو | فرو کند دو هندو بدوش دلبر بای
فراخورم دو دیت بگا بودم دل | بدولت پر کوت نگار سید سر بای
ز شوق دیدن طاوس طلعت دارم | هوس که همچو کبوتر برآوردم بر بای
دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل | که عمر نیز همی بجدای برادر بای
ز سرکشی و شمایل قد بلند ترا | چنار دست نگاه دارد و صنوبر بای
مرض عشق بجایی رسید دور از تو | که باز داشت طبیب از برش بکر بای
ز عشق لعلت از آن چشم من در فشانست | که شد فرو نظرم را بگنج گوهر بای
جهان ز دست تو می شد خراب اگر بیش | نمی نهاد شهنشاه هفت کشور بای
بدار دست جفا از کسی که از سر صدق | نهاد بر در دارای دادگستر بای
معز دولت و دین پادشاه اعظم | که افتخار نهد بر سپهر دو پیکر بای

سپهر پر ان سلاطین عهد شیخ اویس
که بوسه می دهدش رای و قیصر بای

محیط کان کف دریا کر که همت او | نهاد بر سر هفت اختر بای
که نقش فلک از سر نهاد او خویش | کمال همت او بر زدش افسر بای
زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی | فرو نکرد جلالش در آن محقر بای

ز حکم رای رزینش فلک نه بجد چنبر | جنانکه خامه کاتب ز خط مسطر بای
فرشته تا نپرد کید و کام خاک درش | هزار بار نشوید بآب کوثر بای
سپهر در ره خیلش پیاده می گردد | بهرزه نیست فلک را بدین مجزا بای
زمین روان شود از راه برزند تا که | سکونش از سپه تندی بکوی اغبر بای
نخورد ز نهیبش نهنگ در دریا آب | نمی نهد ز خدنگش پلنگ بر بر بای
اما شهی که ز بیم سیاستت در دشت | هزار بوسه دهد بره را غضنفر بای
خطیب چرخ بنام تو کرد خطبه درست | دگر نهاد برین هفت پایه منبر بای
بحضرت تو ز اکسیر که بای دار آمد | ببایان شمع گرفتش زمانه در زر بای
فراخت رای تو اسلام را بدانش پر | برید عدل تو بنهاد در الخنجر بای
شراب قهر ترا در مزاج خاصیت | که کوه را برد از جا بنیم ساغر بای
گر آوری بسر سایه سایه ممکن نیست | که آفتاب نهد بیش سایه دیگر بای
یکی سلطنت بحر و بر حنیت تست | کشیده اندیشت روان در آور بای
همای عدل تو تا ظل رحمت گسترد | نهاد بر سر باز چنین کبوتر بای
چو تکیه گاه جهان آستان تست امید | کنون دراز کند در میان بستر بای
نهاد عقل به تیغ تو سر چو پیران سیر | زند خود کمند بش عقل بیرو بای
نحب سفره عام تو برزند دوران | بکاسه خوان زر و نقره نه و خور بای
جز نداشت که آب حیات بر در تست | وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر بای





نقش ایوان تو چون ملک شهنشاه آمد / گر درآنجا کند قصد کبوتر شاهین
جمله پیران و نگاران نگارستانت / فارغ از جلوه و آیین نگارند و نگین
خاک را شاه رسانید بجایی که امروز / گر بجد پایه برافراخت سپر از علیین

پایه لطف خدا شیخ اویس اکبر او
زیب تاج و شرف سلطنت و دولت و دین

ای چو خورشید بخوبت همه در تحت علم / وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین
تیغ تو آینه روی ظفرست و ظفر / ذات تو واسطه عقد شهورست و سنین
تا جهانست که خوانند همه کار جهان / آن چنان باد که خواهی تو و خود هست چنین
دولت را فرح و شادی و اقبال غلام / حضرت را ظفر و نصرت و تایید قرین
مرد عایی که برای تو دعا گو گوید / ز بر سدره رسد روح امینش آمین

[illegible] في المدح سلطان حسین [illegible]

ای در پناه حضرت خورشید دستگاهی / محکوم امر و نهیت از ماه تا به ماهی
هم ملک تست ایمن از صدمه تزلزل / هم دور تست فارغ از وصمت تباهی
از رای تست عالی رایات کامکاری / در شان تست منزل آیات پادشاهی
اعمال عدلت را کلک تو بوده [illegible] / اسناد مملکت را تیغ تو گشته ناهی
گر آفتاب رایت از شب شود معارض / آرد تیغ بیرون از جسم شب سیاهی
گر تو کنی عنایت گوگرد را از آتش / یاقوت وش بتابد [illegible]

تا آفتاب گردد گرد جهان نباشد / در آفتاب گردش زین پایه آگهی

خرشند در زمانت [illegible] باشد
تا یکه جنبش سلطان حسین باشد

ای کان زر نثارت دریای در بخشت / پیوسته کان و دریا باشند در [illegible]
انوار شهریاری می‌آید از جهانت / آثار بختیاری پیداست در جبینت
خار ستم نرسته در بوستان ملکت / [illegible] در عالم [illegible]
در مجلس فصاحت در [illegible] کتابت / باشند چون عطارد [illegible]
[illegible] موقوف تیغ و کلکت / [illegible] عالم مخصوص مهر و کینت
هر جا که می‌خرامی فتحست هم عنانت / هر جا که می‌نشینی بختست هم نشینت
تو خاتمی [illegible] مملکت [illegible] / [illegible] آمد امروز در نگینت
ای ملک [illegible] از کف مده [illegible] / دیگر بکف نیاید [illegible] چنین نگینت
ای تخت شد [illegible] صدپایه در جلالت / [illegible] سلطان جلال و زینت

از آوازه چنین [illegible] اکنون
طبع مخالف آمد با راه راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت / [illegible] باشد هندوی پاسبانت
بر خاکیان ترحم چون ابر [illegible] / باران رحمت آید چون ابر از آسمانت
دولت وطن گرفته در گوشه سریرت / نصرت فرو کشیده در خانه کمانت





گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین
کآسمانش می‌کند اسکندر ثانی خطاب

باد تا خط خطا والله اعلم بالصواب

قال ایضا فی المدح سلطان حسین

ماه چهره شاهی از اوج جلال آمد پدید
روز عید پادشاهی را هلال آمد پدید

آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه
ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید

شد کلاه شوکت افراسیابی سرنگون
از پی چتر و ز خنده فال آمد پدید

چار ماه نو ز نعل اسب سلطان ملکت
دید بعد از چار ماهش چتر فال آمد پدید

بود جام و خاتم جمشید نهان مدتی
شاه را آن در یمین این در شمال آمد پدید

در رکابش بانگ می‌زد تیغ کی دیوان ظلم
طوق کانک سلیمان شمال آمد پدید

شد مخالف واقف عزم چنین در عراق
دم زدن را در سپاها ناس مجال آمد پدید

در شبستان غار موکب منصور او
شاه نصرت بعد فتح و دولال آمد پدید

دی شب از مغرب چو ماه عید شد پیدا مرا
طالع خورشید طاق ز نکال آمد پدید

دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد پدید
چهره آفاق را زان خط جمال آمد پدید

عین عیدیست اگه بر گردون عیان شد اکبر
جسته ماه روزه راهین کمال آمد پدید

چشمان روشن که بر بالای چرخ آفتاب
شکل ابروی تو پس چون هلال آمد پدید

ز شال عید گردون از شفق چون آل زد
شکل طوق اینکه بر بالای آل آمد پدید

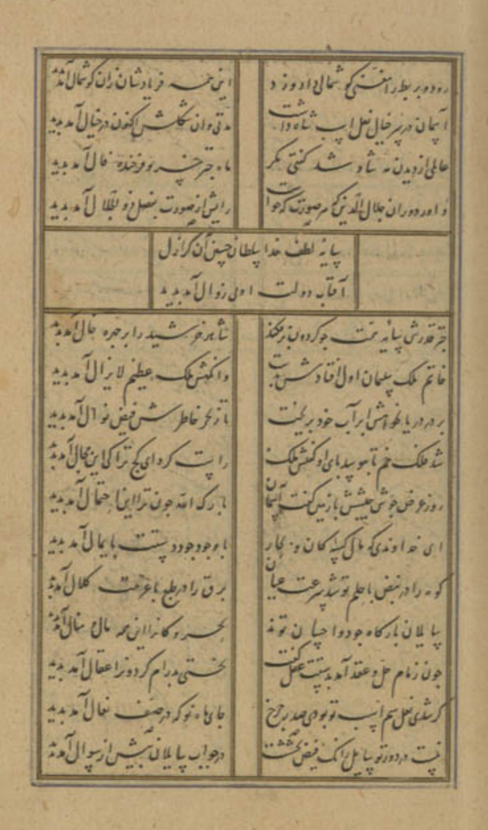
در جهد و باختر آهوی دشت خاوران
چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد پدید

تو پستان شب را از پای شب بر گرفت
عید قندی را که بر شکل نکال آمد پدید

از پیالش پا غنچه بیخانه زند از ادکر
جو هر یاقوت ار عقد لال آمد پدید

قیمت قدر می لعل از پیاله جام برین
را که بیش جوهری لعل از سفال آمد پدید

چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور
آتش سیال در آب زلال آمد پدید



رو و بر بطر اغنی که شمالی او وزد
این خجسته فرزندشان زان کو شمال آمد پدید

آسمان در پر خیال نعل اسب شاه داشت
مدتی وان شکلش اکنون در خیال آمد پدید

عالمی از دیدن مه شاد و شد گفتی بکر
ماه چتر چتر و نو فرخنده فال آمد پدید

وا اور دوران جلال الدین که مر صورت گرخوا
رایش از صورت بفصل و للبال آمد پدید

پایه لطف خدا سلطان چنین کز ازل
آفتاب دولت اوی زوال آمد پدید

چتر قدرش پایه تخت چو گردون برفکند
شاه خورشید را بر چهره خال آمد پدید

خاتم ملک سلیمان اول افتادش بدست
و انگهش ملک عظیم لایزال آمد پدید

بر در دریا بخواهش بر آب خود بریخت
با ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید

شد فلک خم تا بوسید پای او کمش ملک
راست کردای کج ترا کاین مجال آمد پدید

روز عرض جوش جیشش با زمین گفت آسمان
بار که اینک چون ترا این احتمال آمد پدید

ای خداوندی که ماک کیسه کان و بحار
با وجود جود دستت پایمال آمد پدید

کوه را در نبض با حلم تو شد سرعت عیان
برق را در طبع با عزمت کلال آمد پدید

پایلان بارگاه جود را چیان تو تند
بحر و کان زان همه مال و منال آمد پدید

چون زمام حل و عقد آمد بدست عقل گفت
بختی در دام گردون را عقال آمد پدید

گر شدی نعل سم اسب تو بودی صد بر چرخ
جای ماه نو که در صف نعال آمد پدید

نیست در دور تو پیالی را که فیض گشت
در جواب پایلان بیش از سؤال آمد پدید



در ان مثل توی گردد فلک گرد جهان / در دماغش راستی فکر محال آمد پدید
از نهیب جود دست کان زر زرات گرفت / صورت عین از حرارت در جبال آمد پدید
گرد نعل مرکبت بر طارم کحلی نشست / روشنان را آرزوی اکتحال آمد پدید
هر کجا ظل رایت پاینده تخت افکند / صد هزاران آفتابش در ظلال آمد پدید
خامه ای گردد بگرد شرح اوصاف کرم / در دماغ او ز سودا اختلال آمد پدید
چیره وار غیبت در ملک آذربایجان / ریخ و راحت را زوال و ارتحال آمد پدید
هیچکس را صورت جمعیتی ننمود روی / بس که بر مرآة دل زنگ ملال آمد پدید
بس که هر جا دفع شب آتش و الحاکرف / بر فلک هر صبحگاهش اشتعال آمد پدید
در امور مملکت گردون خطایی کرد محض / از خطایش این همه زجر و وبال آمد پدید
بادادن کاینات دید ایران شد گم / در جبینش چین و لی از انفعال آمد پدید
ای زمین از فتنه یاجوج ظلم آسوده باش / کین زمان اسکندری گیتی خصال آمد پدید
بو هر اشتعالی پسند ان در لیالی / صبح این ایام دولت در لیالی آمد پدید
گرچه دارد صحتی لا ملک الا بالرجال / ورچه تمکین رجال از عون مال آمد پدید
دولت ملک تو از آن قسم و بیرون / شد چنین قائم نه از مال و رجال آمد پدید
باز جرئت را طور قلب و نفر … / از همای همت ارباب بال آمد پدید
تا بباز همم را بال و پر شکسته بود / از نوا امروز بارش بر و بال آمد پدید
تا ز مهد غنچه خواهد هر بهاری در چمن / نو عروس گل صد غنج و دلال آمد پدید

تا بود از ری کسی کاندر قصبهای ملک / مثل سلطان طوطی شکر مقال آمد پدید
بر جهان ظل همای دولت پاینده باد / زان که بر که عیش گیتی را نهال آمد پدید
روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد / کز عدل تو روز و ماه و سال آمد پدید

و له فی المدح سلطان حسین

بنازد ملک اسکندر فراز افسر دارا / ببخت و تخت شاهنشه جلال الدین والدنیا
جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریادل / که در دوران تخت او جهان بر شد برنا
بر این تخت جمشیدی که گشت از تاج خورشیدی / بخندید پایه زان منصب که او بر پنهادش پا
گشد همچشمان زحل برتر ز لاله بان / گرش طالع و هر باری گل کرد از دین ابهارا
شهنشاهی که می خواند بچشم ذهن زلالی او / ز روی تخته امروز نقش صورت فردا
بیاد بزم او گیرد قدح امید در میزان / بپیش تخت او بندد کمر خورشید جوزا
شد تیتار زینت جا نقش آب مملکت رونق / گرفت از رایت عالیش کار مملکت بالا
چو تاج خسروان آمد و دانش هنر پرور / چو بوی شاهان آمد از اخلاص سپهر …
جواب پایان از وی … باشد … / … تشد در کلامش کس نیابد …
ایا شاهی که در ظل همای عدل انصافت / گردون می کشد شهباز طوق طاعت …
فروغ روی و رایت گرفته در شب گردون / ز روز آخر … نوروز روشن …
اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر / وگر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا

دراو را که کمالات مرد خدا که می کوشد
همان مقدار می باید که از آیینه ما بنما

ملک می گفت با تسلیم و کو بر وصف الطافش
جواب آمد که این لطف و علو و شرف انور ما

بپی گردید خورشید از پی شست خود کشش
که تیشش گر خواهی لکو در پایه غنا

پی تحریر سودای تو دارد کلک سودای
پر از دیبش بخواهد رفت می دانم درین سودا

اگر شو اندت دون عدو از کور بختی آتش
چه غم خورشید تابان را که خفاش بود اعدا

هنوز از صد هزاران گل یکی یک اعجز
کنونت کو مرد دولت برون می آید دارا

نهال دولت را باش تا هنگام بار آید
که از تیغ تو پر بر سرش اکنون می شود بیدا

شکوه منصبت خواهد رسید از فضل حق جایی
که باشد تحت قدرتش دوازده کلش جزا

بدان غایت رسید قدرت که گو بر آگر خواهی
کنی معذور و جسانی غلام هندوش رجا

بروز دولت تیر شنی خون خوار بیچ ام
که بر گردن زند مریش و لی گردن اعدا

بدور عفت ذاتت بتاراج عقل و دین
شب خون بر پر مردم نیارد آمدن صبا

رابرون نیز سلطانست حاصل ملک
که صدق اندرونی را توان دانست در سیما

غرا و ندانم کز مدح آبای پر از آفات
گهر داده ام تصدیع گوش اهل عالم را

شما را واجبست الحق نظر در کار من کردن
عجب حالیست حال من نظر در حال من فردا

الا تا بر شجر قمری سراید نغمه غنا
الا تا در چمن نرگس گشاید دیده شهلا

که از قوس و قزح ابر فلک را او بپا یک آدم
گر از نجم شجر بینی زمین را آسمان آسا

نثار بر گرم کهسار ظرف لعل و پیروزه
هر آویز و شاخ لاله شبنم لولوی لالا

صبا در صبحدم خیزد رباید ترک لعل گل
چو در دی باز چراغ آید گزیده تر برود کالا

برای نافه لاله گر لعلت و شبه دیجم
بپا زد دو سپسته میگن نسیم بیح عنبر سا

نقای رایت کرد اند سپهر پروازی بهر عانی
نوا ر دوار مقام رایت چند دستان از نوا

ز طوطی رنگ شاخ گل نوار و نغمه باری
زکافوری چمن خیزد نسیم عنبر بار را

عنادل چون کلیم اندر کلام آیند با بیضا
شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا

هوا مادی که در خلوت عروس تازه رو بند
خرد باد صبا مردم در آغوش گل رعنا

جنازه وسپهر و در سور عروسان گل سوری
بو شند از هزاران بیت دیباچه زیبا

الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان
یکی چون تاج دیک آید یکی همچون پر عنقا

بهار دولت عمر ترا سرسبزی بادا
جهان کز می خجل گردد ریاض گلشن خضرا

دعایت می کنم از جان و مار افت روز و شب
دعایی غیر ازین یا رب نتقل چون منا

مبارک باد و میمون باد و فرخ بادت این وصلت
کزین وصلت نمی زد روان آدم و حوا

قاله فی المدح سلطان حسین

ماه من در قلب عقرب می نماید مشتری
ترک من دارد ز لب یاقوت در انگشتری

بادمی آرد بچهره که بوی او بر بوی او
صبح چون گل می کند آغاز بر اسپ دری

هندوان رسته بازار زلفش بسته اند
حلقها بر ماه و در هر حلقه صد مشتری

هر که با سودای زلف او رود در خاک باد
هر غباری کاورد آن خاک باشد عنبری

زلف مشکینش شبی دان کشته دورش تحیه گاه
رنگ رخسارش گلی دان کرده ماهش عنبری



سد جهان تاریک بر من تا ندیدم طلعت
دیده را نوری نه آن نوری که باشی در نظر
مردم چشم منی زان رو نمی بینم ترا
در تری و نازکی چون قطره آب جبرا
از ملال برونت پیوسته جز غربت
نقش رویت کی تواند نقاشش بهار
همچو گل در خون نشستم بس که خارم می نهی
اشک من جایی که می افتد به جست دم
در صفات عارضت وانکه چون نازک بود
تیغ مژگانت به تیزی می برد دل پیش شاه
ظل حق سلطان جلال الدین و الدنیا که کرد

ما منی باز اگر همچون روشنایی در خوری
بنده را عمری نه آن عمری که بر من بگذری
گرچه پنهانی ز چشم من بچشم من دری
می روی از چشم من از سر دو چشم بهتری
بر سر چشم تو ای سلطان ملک دلبری
گرچه اوراق گل و نسرین کند نقش دفتری
چون قدح تا لب رسیدم بس که خونم میخوری
رحم کن بر وی که مردم زاده ای و گوهری
معنی اشعار من خاکران نازکتری
حال دل را عرضه خواهم کرد گر حدی بری
گوهر ذاتش عروس سلطنت را زیوری

آفتاب سلطنت سلطان حسین آن کز جلال
خسرو گاه قدر او ست چرخ چنبری

آنکه رای عالمش چرخ خفت اگر دمش
آنکه در چشم و سر شاهان عالم می کند
خواند ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل
نعل اسپت را اگر بر چشم می خواند ملال

دانکه ذات کاملش در رتبت از نقصان بری
خاک پاش بر سر نعل سمندش افسری
عقل را زان روز جدا شد دماغ پروری
قیمت کالا کرد دوکم ز طعن مشتری

ای بهار که رخ شهنشاهی که حاصل می کند
مولد دولت شود چون پایه بر تمامی
تا تمامی چتر شاهی بال رحمت باز کرد
بیش لطفت پیت نیشکر کمر بر وزه
او هم کلکت در عهدت ز خنجر تیزتر
در زمانت هیچ جایی کمر مان زرنج نیست
قلعه قدرت ز اکیوان پیاپی پاسبان
پا خورزمت جو خند وابر ریزد اشک ز
در پرابست از قدرت هیات نجم و فلک
وارث محمود و سنجر در جهان اکنون توی
من نگویم در ممالک کبریایی حضرت
کعبه ایمان درت می دانم و سر درگهت
لایق گوشت نمی دانم ولی بر نثار
پادشاها تا بود پر خصم را کش بر بباد
مارا چون دم کسی تیر بیاید کوهش
نیت دشمن را تعاطی چر که از یک [illegible]
ملکت و تمی شود اینکه از بولاد تیغ

اقران دو آسمان از طلعت نیک اختری
بر سران قومی که تو ظل همایون گستری
مرتع گشت از میان کبک و شاهین داوری
لاجرم لشکر گردونش جای شکری
گرچه بر دوستش گرفته می کشد از لاغری
ج چون باشد بدین صورت که تو خصم زری
کوکب رزم ترا بهرام ترک لشکری
پا غیرت باید که خند ابر را کو خون گری
شب می خندید بر برگ گل نیلوفری
بنده سلمان در محل عنصری و انوری
آفرین بر حضرتت کز هر چه گویم برتری
جز درت نزدیک نیابت آن از کافری
بر درت آورده ام این در دری دری
از پی پرسش برون خواهم رخت [illegible]
کار ما را دم بریده [illegible] کار پری
هیبت پیشتوری مردم از چه از یکجا دری
پیش [illegible] هیچ [illegible] بندی کی بگذری







ظل حق جم حشمت جمشید الله دوده حکیم جهان
شیخ حسن نویان یار دین فرای کفر کاه

آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره سپه / مشتری رای عطارد فطنت خورشید کلاه

ای برفعت آسمانت ملک و دین را بارگاه / وی بخشش آیتت هر دو کار را دستگاه

کو سلیمان تا ببیند مملکت را زیب و زین / کو فریدون تا بداند سلطنت را رسم و راه

حفظ صحت شاید از رفعت طناب پایه بان / پای عرشت زیبد از خشت ستون بارگاه

بر سر آب چشمه تیغت بر آرد و عاقبت / گرچه در گرداب گردون می‌کند خصم شناه

در تیغت در میان خونابه گرداند عشق / باد لطفت در عدن دردانه گرداند سنا

اندر آن وادی که آدم با عصا در گل بماند / رایت او راشد دلیل منزل بیم اجتناب

اندر آن مدت که ذات پاک نبی کاملت / داشت اندک رحمتی ز چرخ دون ده داد

عالم کالبد را آگاهت کرد اخلاص جان / بوده اند رعایت مردمت بیگاه و گاه

بر سپهرت خورشیدی لرزید با چشم پر آب / بر درت گردون همی گردید با قد دو تاه

در فراق عکس روی رای ملک آرای تو / می برآمد مردم از آیینه خورشید آه

پایه چتر ملک نورت سواد مملکت / بود حقا چون سواد شام بر چشم سیاه

و پشت پیکر شکسته بودم از حیات خود دل / لطف جانبخشت ولی او مارا نگاه

چشم بد دور از وجودی که چو چشم نیکوان / داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه

تا فتاد اندر پی گرمت تف و تاب شد / باید این علت تو از هیچ نقصان یافت راه

چون جهان قدر وجودت را نداند امتحان / گوشمالی داد او را بر سبیل ابتلا

این زمان از شرم آن کین جرم را نسبت بدوست / از خجالت می نیارد کرد در رویت نگاه

هیچ میدانی حصول این سعادت از چه بود / از خلوص اعتقاد اولیا کردن پناه

مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار
عصمت الدنیا خداوند جهان دلشادشاه

اگر کلک او دوای ملک دارد در دوات / ور کف لطف او شفای خلق دارد در شفاه

برده چترش را چو از راه طاعت تا مهر / بسته امرش را گر از راه خدمت مهر و ماه

کرده لطف شاملت گاه عنایت کاه کوه / کرده قهر حالمت از روی سیاست کوه کاه

کرده چوگان سیاستش شش جهتی بر سوال / برده عفو بردبارش نیز بسیاری گناه

سر فرازان را کلاه مملکت پر فراز / پادشاهان را بنا حق چتر و انرا پادشاه

در جناب عصمت مهر و ملک را نیست بار / در حریم حرمت باد صبا را نیست راه

گر نبودی دوده لالا عنبر و کافور هم / روز و شب را خود نبودی در جهان جایگاه

تا نه بیند ماه رویت را زغیرت آفتاب / می کشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه

خاک درگاه بصد میل زر سرخ آفتاب / روشنایی اکشد در دیده هر روز پگاه

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی / در جهان دیگر نیابد جز مردم گیاه

اگر برا اهل تصور بر رخ نیلی بساط / ماه فرزند است و انجم بندق و خورشید شاه

دشمنت در پای فیل افتاده با دار و زر و / دوستانت بر سر اسب سعادت پیل ماه



قاله فی المدح شیخ حسن خان

عیدست و رخ خرای صنم پیش آرش از جام | برباد و خرشید زمان خلعم خم اندر جام جم

آن لکه‌کار از غام ده درمی کش از جام | ایلا بیار از نام ده ارکوزباکش رنم

کج نیاید عام را بیخانه درد آشام را | این لکه از آن خام راکذر از ل رف ایتظم

هیچ از زورع نکشاید کاری از آن بر نیاید | می خورکه می بزدایدت زآینه جان زنگ غم

ملک سلطانی بر دو سلطان بجامی کنی کرو | وز چنگ آوازی شنو مردم بر غم غم نغم

این بر من بر ناشد درد بارسوا شد | بر روت رنگ پیدا شده از لاغری پر تا علم

خود آتشی انگیخت عودی شکر با ریخت | خود دو شکر آمیخت بر دماغ و جان ابم

تخت لی ان عیش می با باده شود سیار وی | کا جوال عالم را چون نیاد بر بادت ودم

ساقی جو کردون جام زر بردارد در دور قمر | کا روزی کر دد زنر دو در فرا دیرم

چون در انی تهنیت پر غنای زرین بال کو | بالای قانش قال زر پیدا شد از چین علم

ودم فلک بر استه وز غلد زیور خواسته | وز بر عیدار آسته مه دوشش از سیمین علم

خرشید آتیغ از جز منش بر بود شد چون رومیس | بنیاد نوغل برکردنش نیاد و کردش بهم

وی شب و از شای عل بر یاد جنشید دول | می باختا پیدا این غزل خوش بر نوای زیر و بم

کی در هوای بوی تو جان داده باد صبحدم
بیش خال روی توبت از خجالت صبح دم

آنچ از زرخت باید مرا از صبح کشاید مرا | ماه تو افزاید مرا مهر بی کرم صبحدم





ای قبله سعادت و ای کعبه صفا
مر طاق از رواق تو چرخ زمین ثبات
در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال
از جام ساقیان تو خورشید را فروغ
دار السلام را بوجود تو افتخار
بر طایران سدره نشین ناوک تیر تند
بر کوشهای کنگره ات پاسبان شب
در مرکز حضیض نماید خیال چتر
بعد از هزار سال ببام زحل رسید
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر
چون روضه بهشت زمین تو روح بخش
وادی تو جای اگر نشاند بجای جام
برون و اندرون تو پر است و نور بخش
خورشید ذره وار اگر یافتی مجال
از عشق نیم ترک تو سیم است کاسمان
در زیر طاق صفه ات ارکان دولت اند
خرم تر از خورنق و خوشتر از سدیر

جایی خوشی و نسبت نظر تو بیجا
سر خشتی ز اساس تو جام جهان نما
در مجلس تو مجمره گردان بود صبا
وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
ذات العماد را بجناب تو التجا
در بوستان سرای تو مرغان خوش سرا
صد بار بیش بر سر کیوان نهاد پا
از اوج تو فلک که بر اوج فلک سها
گر پاسبان رقعه تو سنگی کند رها
نوبت اقبال و انشقت آسیا
چون چشمه حیات هوای تو جان فزا
در تاخانه تو فلک آفتاب را
اول خضر لقای تو اگه خضر بقا
خود را بروزن تو در افکندی از هوا
این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
همچون ستون ستاده بیکجای ابا
واکه برین نخ در و دیوار تو کوا

از درج تر که تو بود بحر را زهاب
رکن مبارکت چو برآورد سر ز آب
از خدا و جار کانه عالم باتفاق
بازار خور ز سایه او گرم در تموز
از شرم این سواد که او جان عالمست
بغداد و خطه ایست معطر که خاک او
یا حبذا عراق که از بین این مقام
دراج بوم او همه شاهین کند شکار
گاهی گمال بر طرف دجله درع باف
ماهی تنان ماه رخان در میان شط
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال
شبها که ماهتاب فتد در میان آب
از آب روی دجله و کر رجال مصر
در تیره شب ز پس لمعات چراغ و شمع
بغداد و سایه بر سر آفاق از آن فکند
سلطان نشین چنین و اقلیم سلطنت

وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا
بگذشت ز آب خاک بصد پایه از صفا
گشتند شد بدید صفای بیان ما
ب زمین بهشتی او کرم در شتا
تبریز در میانه خوی زد مرا خفا
ارزد بخون نافه مشکین دم خطا
او در مشرق و غرب جهان راست ملتجا
واهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف غرفه عطر سا
چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا
در هر هلال زهره نوایی قمر لقا
بید اشود هزار ضیا در میان ما
نیل کشیده را بنود قیمت و بها
بر صبح روی دجله زند خنده از صفا
کافکند سایه بر سر او سایه خدا
بالانشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
بر نیم خصم بند و خدیو جهانگشا





هم بره را بعهد تو شیر است پاسدار / هم گرگ را بدور تو بادست موی تن
تا بر سپهر ملک زد تکیه عدل تو / نخانه نیام نشد خنجر افکن
ای رای روشن تو بروزی هزار بار / بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
تو نور عین عالمی ار عدل است عین / تو جان جسم شرعی اگر شرع است تن
چون نافه کشف چو در تابوت شد حصار / چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
گرم کرد شخص بصلابت شود چو کوه / پیلست پیش مهر چو مهر تو کوه کن
ور چون ستاره از عدد خیل بی شمار / لافی زند بتیغ خورشید تیغ زن
چندان بود ستاره پای حشم شام را / کز خاوران کند یزک صبح تاختن
با جلوه شمائل تو تاب آورد چراغ / با دولت همای چه پهلو زند زغن
پست اعتبار او همه بر عادت سپاه / پست اعتماد تو همه بر لطف ذوالمنن
برهان دولت همه شمشیر قاطع است / وان مخالفت همه تزویر و مکر و فن
چشم سعادت تو چو خورشید روشن است / دایم منور طلعت این ماه انجمن

دارای عهد شیخ حسن آنکه ذات اوست / پیرایه بزرگی و سرمایه فطن

آن روح از لطافت او گشته منفعل / وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن
چند در هوای خلق خوش تو دم زند / زانم که نافه مشک بریده در ختن
شاها منم که بمدح تو کرده ام / گوش جهانیان صدف لؤلؤی عدن

من عندلیب آن چمنم کز هوای او / دارند رنگ و بوی گل و نسرین و نسترن
اکنون که دور گل بسر گشت و من بیاد / آورده ام بسایه شمشاد و نارون
ای نوبهار عدل و رای تو ای امان / وی روزگار دهر تو اقبال بر یمن
ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام / ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن
بریده ام چو نافه چینی ز اهل خویش / برکنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن
یکدار خاییم که پی در مدیح تو / در گوش دور کار رحوایم گدا شدن
کار وری کند ز بهر دوام نام / شاهان بروزگار تو جمل شعر من
رخساره عروس بزرگی بنافه رب / الا بخسرو ده کاری مشاطه سخن
چون کلام انوری است ایک می کند / تا این زمان حکایت احیان بوالحسن
با من بقول شاعر طوسی است در جهان / ناموس پیر مردی کاموس و بلتن
افتاده بود بلبل طبع من از نوا / بار نسیم بهار عدل تو آورد در چمن
تا در حدیقه فلک پیر اکنون / روید بصبح و شام گل زرد و نسترن
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / از او باد تا ابد از صرصر محن
وین تازه میوه شجر عز و جاه را / از گردش زمان مرساد آفت محن
دایم ثنای جاه شما دگر شیخ و شاب / دایم دعای جان شما ورد مرد و زن

وله ایضاً فی المدح شیخ حسن نویان

وقت صبح است و لب دجله و انعکاس بهار / ای پیر کشتی می تا شط بغداد بیار







نهال روضهٔ شاهی اویس آنکه نهاد … نهال عدل شد و بر سر باغ ملک شد خرم
چنان دولت نوین نوین زاده آدم … بادوتاه و بقا باد اطناب عمر محکم

و له فی المدح شیخ حسن

جهان ز بلبل و گل برگ و نوایی دارد … عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت … دیده بر پرده گوشش صلایی دارد
بر پرا پرده گل برده پر آشفته بلبل … راستی گل بهوا پرده سرایی دارد
ورق صورت نقاشش فرو شو کنون … شاخ بر سر طالع چهره گشایی دارد
چون گل عارض گلبوی من از سنبل تر … باغ بر سر طرف غالیه سایی دارد
چنگ در دامن گل از زر و چون بلبل … نو آهنگ را آنکس که نوایی دارد
باز بین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد … در تمام و رنجید باده جایی دارد
پر و در دامن جو بای کشید بیت در آن … راستی خرم و آراسته جایی دارد
هر که در دایره امر کز خاک کنون … تا ابد چون لحد نشو و نمایی دارد
خاک زنگار بر آورد و خوش از زنگاری … گر از و این دیده جلایی طلبد
ابر نوروز همه روز چو من می نالد … هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
سر و در خدمت شاهیست چو سلطان [illegible] … دلبست بر داشته آهنگ دعایی دارد
راستی نیک بشیمت خلق خوش شاه … گل بشر طلعت و [illegible] که و عطایی دارد
اگر با نیست آوازه او در عالم … حیث شاهان جهان حکم صدایی دارد

ای که دعوی شاهی و گواهش عدلت … راستی دعوی و عدل گواهی دارد
ای کریمی که بر دو قسمت ز خوان کرمت … [illegible] از کشکم خوار بلایی دارد
صبح را زینت رای تو برد و بهر … صبح از زینت که پیوسته صفایی دارد
کوه از حلقه بگوشان غلامان تو شد … [illegible] آنست که زیبی و بهایی دارد
پیش دست تو عرق می کند از شرم سحاب … آن زمین باد و ران که که جایی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را … [illegible] کف که فیض و عطایی دارد
پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو ملک … ز دو هر طرفی پرده سرایی دارد
بر سر آن بوم که شهباز تو روزی بگذشت … هر غرابش کنون فر همایی دارد
زیر نوین اشب تازی ترا در جهان … ملکت جمشید بر بین باد صبایی دارد
چرخ برای تو سپر می نهد و گر سهل … [illegible] راجه غم از [illegible] سپید و [illegible] دارد
در بیان تو چو شعبان نیابان یافت زبان … ملکت [illegible] که دوست عصایی دارد
حسن گرچه ات تو بالای سموات زده … [illegible] داند که چه جایی دارد
کی بکشتی بتقاضا راضی اگر داشتی … گر قضا غیر رضای تو رضایی دارد
گرد میمون سمند تو غبار رحمت … گر از و دیده اقبال جلایی دارد
[illegible] صبح شبانگاه ز مشرق برسید … گر چو رایت نقل راه نمایی دارد
بگذار حجر و کلک تو نداد ادا مروز … گر [illegible] خوبی و انصاف [illegible] جایی دارد
آی جهان تا متواتر شب و روزی باشد … شب و روز صباحی و مسایی دارد

















قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان
جهانگیر جهان بخش جهاندار جهان پرور



غذایت باد پیاله شب و روز و که بیکه | معین و ناصرت بادی یار و حافظ و یار

[illegible] شاه

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند | صفحه گردون بآب زر محشا دیده اند
زورق زرین جو در گرد آب این دریای نیل | غرق شد جولان بر روی دریا دیده اند
مردم باریک بین اندر خط تاریک شب | راستی باریک در روشن نمودا دیده اند
سرفشان خاک بغداد از غزل شاه نیم روز | بر پر منشور فلک شام طغرا دیده اند
می کند احیای این معموره ویران شبی | تا برین در یک کمر زرین چلیپا دیده اند
آسمان گو در قبای سبز زرکش می رود | از طراز سیمگون دوشش مطرا دیده اند
دوش بر روی فلک بالای چشم آفتاب | چشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده اند
اینچنان [illegible] از مخافت شد پدید | یا خود از برق فلک داد کبر اعضا دیده اند

شکل انگشت کو یا ماه نو بر طرف ها
یا خود انگشت نما دیست آسمان بر حرف ها

از دل شب دیر شب [illegible] رکاب زر زدند | نو [illegible] خنک [illegible] ز اصل این بر زدند
این سرای لاجوردی ستون را طاقی از نو ساختند | در حصار نیلگون را حلقه بر در زدند
طشت [illegible] بود خون آلوده در [illegible] مشتری | کو بیا [illegible] گردون پر مشتری زدند
همچو زرین فلک [illegible] زرین بال شب | بالها در بال [illegible] و پر در بر زدند
حرخ حرخ [illegible] شب [illegible] | پس [illegible] ازان این خبر زدند

مطربان بلبل آواز از پی مستی و شوق | دوش [illegible] می فروشان در زدند
زر که تقدیر بزم عید راز و جام زر | تا جم بستان بزم عید جام زر زدند
یا نشاط امروز پیاغرهای سنگین می زنند | یا رسپاهانی که دوش چنگ بر پا خوردند

دوش چون سودای او بر دیده راه خواب زد
مطرب از شعر تر من این غزل بر آب زد

تا زسنگ گوهر بر جبین بسته اند | عالمی دل در خم آن تار زلف مشکین بسته اند
عکس سودای زلفت را الفی بر خود پیچ | کان بصد زنجیر بر دلهای مسکین بسته اند
ز آفتاب گرم رو گلگون جنیبت در کمند | تا ز جعد عنبرینت خط مسکین بسته اند
[illegible] بندان قند در قطره آب حیات | [illegible] لبت یا رب چه شیرین بسته اند
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند | بتپرستانی که دل در صورت چین بسته اند
قصه شیرین من گر بشنوی دل بر کنی | زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند
خوب در چشم می آید که چشمانت سحر | عاشقان را خواب در چشم جهان بین بسته اند
عاشقان در دور جور چشم مستت کار [illegible] | خویشتن را بر جناب عصمت الدین بسته اند

پادشاه ملک پرور داور گردون شاه
سایه یزدان شکوه سلطنت اشاه شاه

اگر درگاه فیضش ملک و دین را [illegible] | آستان بارگاهش چتر [illegible]
شه ز ایوان [illegible] | گلشن اقلیم [illegible]







دلت نوشته براقطار ابر را ادرار / کف تو رانده در آفاق بحر را اجراست
ز روی و رای تو خورشید را برآرد فروغ / ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو ایام خلاف بر بادیست / ازین نهایتش افتاده لرزه بر اعضاست
بروز کوه بیند فزوده غایت تو / چو عجز در کمش آرزوی نشو و نماست
برای جاه تو دار البقاست بنیادی / از آنکه پایه جاهت باکش بری ز کره فناست
بخاک پای تو گردون خطاب نیست سبک / بخاک پای تو گکان چو بنهان سبک خطاست
زبان تیغ زره و لباس خون ریزیست / علامت ریقان برجبین گاه رباست
زمین ابر ور بایت بحجم خیر و چنین / فضای عرصه چنین تنگ تر ز چین جاست
بزیر زین زر اندر رایت شبرنگی / که نعل او بنگل تیره آفتاب اداست
هلال نعل پستاده بتاسم گردون سیر / جهان نورد و زمان پی رعت زمین بجاست
بلند پایه چو همت فراخ رو چون طبع / گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو ذکاست
شب سیاه و تار باب دولت کمر / که روشنیش بحر درها و دیش بیداست
ز روز و شب بگذشتی گر زان نبودی / که روز روشنش از صبح تیره و شب زرعاست
ز اشتیاقی عمش رفته نعل در آتش / شکال ز آرزوی دست بوس او برپاست
بس و قوت پیرشش سپرده خاک زمین / فرازی ز حضیض فلک بر اوج سماست
شدند کلاب بالا سحاب را مانند / دل ازرق گنبد این آنخوی حیاست
جوان چو دولت سلطان نوروان چو روان / جهنده بجو اجای رسنده بحر فضاست

شها چه بود ترا کز نی تواند دیده / تو شاد زی که سبب کور کمی اعداست
مدار بار کی که عدو که در همه وقت / مدار دور فلک بر مدار رای شماست
اگر چه دشمن آتش نژاد سوخته دل / ز تاب تیغ تو در سنگ خاره سیاحه جاست
کنون ببین که ز تاثیر نعل شبرنگت / بیابانها آتش جسته از خاراست
بر آب زد زپر جهل و شمت نفسی / کمی کر آتش شمشیر تو امان میخواست
بیابان فراک جشم خود در آب نشست / کان نبود و را کان صواب عین خطاست
در آب صورت خود چون ندید صورت / که خود جو آینه اجاش تیره بی ماواست
زبان چه زنبق توایک بنگشه شمشیر / برون کشید ز آتش بیان سوی از ماست
ز ار نقش بر آرد زمانه و نبود / کجا که در آینه تصور ماست
فلک جنابا شاها جناب عالی شاه / وا ز گردش گردون پی نگاهداشت
سپاه اکرم روا آفتاب بنداری / کشیده تیغ ز دراز بمردم و اتاست
تو خسرو رحم سپهر و سپاره ازمن ترس / نه در سپهر مروت نه در زمانه وفاست
نه آخر از ستم طبع دهر بی مهریست / ز آخر از سبب چرخ حرکش رعناست
که اراد ت ولی اختیار قرب دوماه / کمینه بنده شاه از رکاب شاه جداست
تنم بکاست زین غم چو شمع و نیست عجب / که سینه همدم سوز است و دیده جفت بکاست
ز خدمت ار چه جدا بوده ام ولیک مرا / همیشه در عقب شاه لشکری بدعاست
تواتر دعوات از زبان من همه وقت / رفیق کوکبه کاهوان صبح و مساست



بنگشت در آنچنانه صبح بحسن	تو نیی که در چمن تن تر از هزار بچاپست
منم که زیر نگین تست ملک بحسن	کسی که در چمن ابرو و خاتم الشعراست
ز روی آینه زنگار رو و شن روز	همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست
ز کرد خاطر و کرد کدورت این با	درون پاک تو کاینه خدای نماست

وله فی مدح دلشاد شاه

زهی نهال قدت سرو جویبار روان	طراوت گل رویت بهار عالم جان
رخت ز نیمچه باغ ارم نموده مثال	دهانت از لب آب حیات داده نشان
بوی کاکل سنبل ز نفت ال نسیم بیک	ز رشک نافه خطت پر نشه کران
ز ابکر و نمک تا بدید شد شیرین	بسبزه و نکهت شد هزار جان مهمان
که حدیث دهان تو نطق تنگ مجال	که حکایت زلفت قلم شکسته زبان
بجز دهانه تو در آفتاب گردش کس	ندید ذره که باشد درو بها پنهان
بداغ چین تراشع و روز پروانه	کمند زلف ترا باد صبح سرگردان
گشاده لشکر شادت بتیغ روز کمین	کشیده ابروی شوخت بر آفتاب کمان
لب وه لعل ترا تا بدید خاتم لعل	لب نگین ز تحیر گرفت در دندان
ز عکس آتش لعل تو سر زمان یاقوت	جو حج چشم سحاب اندر آورد بهان
در آتش لبت آب حیات می بینم	بگرد سپید بخاک جناب شاه جهان
بچند زآیت جمشید رزم دیا دارای	خضر لقای مسیحا دم کلیم بیان

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد	ملک نهاد ممالک ستان ملک پستان

زهی ز خوان نوالت نواله زده سپس	زهی زر نجوم بیت رشاشه جان
ز آستین کمالت بسوده دست یقین	ز آستان جلالت سپهر وه پایگان
فتاده بر رخ جمشید دانش بهمت	فکنده بر سر خورشید سایه احسان
نگین رای تراجن و انس در طاعت	نثار لعل ترا جشن و طیر در فرمان
کمینه مطرب بزمت هزار جون ناهید	کمینه بنده قدرت هزار جون کیوان
سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد	فلک بدست مراد تو باز داد عنان
اگر نبودی رایت در ابلیس نکو در	ز عفت تو نمودی جمال چهره عیان
بدان سوس که بوسید بساط میدانت	ز مهر ماه شود کار گوی و که چو کان
ز نقش همت تو قطع یک درج بکند	هزار دور فلک گر بدو کند دوران
وجود غنچه گل در زمان تو سپر	از آن شود که نمون بعل می کند پیکان
خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل	برون ز مهر گرفتیت و قدرت انسان
جامع نه سپهر چند کرده اند نکر	به بنده نسبت گوان تخت سلطان
بدان خدای که مرده ز خداوند بیش	ز آفتاب ز ذات تو بود صدر بیان
بیدع که بیک امکن بدید آورد	مراد خود همه گرد در جهان نه امکان
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار	نهاده است ز جرع یمن دو نرگس دان

بدان حکیم گرا او در طبیعت یکی — بقند زرت [illegible] و حلاوت [illegible]
بدان شمال رضا کو پیغام اسرار — برد بلوهی امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایت که در گشاد که — زروی شاهد مقصود برقع برهان
بر غنچه نوبت احمد درین سپنج سرای — بچار بالش عیسی درین بلند مکان
بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او — بگنج حکمت ذوالنون و گنج خلوت آن
بدرس آدم و تدبیر پس علم تا بجا — بعلم احمد و تعلیم علم الفوا ان
بآب روی ترشک ذات عاصی — که می نشاند گرد جرایم عصیان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم — بتوبت قدم صدق موسی فراز
بحسن طلعت طاوس باغ قدس گریست — محل جلوه کمش چه در گلشن ایوان
به بلبل چمن جان که می کند هر وقت — ترنم انا افصح بگونه گون دستان
بدانه همای سعادت شکار یعنی عقل — که گرد کنگره عرش می کند طیران
بحق [illegible] خلد و صفت نجوم — بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بحسن خلق بهار و بمهر گرم تموز — بآب روی زمستان و روی [illegible] خزان
بنور باصره ماه و بسیاهی شب — بخون منعقد لعل در شیره کان
بطیب نفحه باد شمال در شبگیر — بلطف قطره ابر بهار در نیسان
بصدق پاک ابوبکر و عون عدل عمر — بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بدان دو در دل او روز و شب چراغ علی — که گوشوار عرش شد و شمع جمع جهان

بحق صدق اویس و تمام ابن حسن — بروح پاک حسین و بخرات جبان
بخاک پای پسر پروران روی زمین — که می برد بصفا آب چشمه حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی — که گسترید در آفاق ظل امن و امان
بمروت جواد شش که روز بخشش او — کف خجالت برروی میرند عمان
که تا بخاک جنابت شرفت پرم — از آنچه در حق من بنده برده اند گمان
بجز ثنای شما در نیایدم بضمیر — بجز دعای شما در نیایدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت — اگر چنانچه بگویید کسی ترا چه زیان
ز ننگ حادثه برخ سپهر راجه خلل — ز باد واسنه شمع [illegible] را چه زیان
بحرمت تو حدیثی نمانیست را — عیان بگوییم اگر باشدم مجال بیان
نماند شام که زین غزاله از پس کوه — نمونه گشت و هوا گرد عرم مشک افشان
خیال دیده و یادم نشاند در کنج — در آن میانه [illegible] شدیم [illegible] گران
جهان نبود که فرزند نور دیده من — چو شمع تافته و در گرفته [illegible] گریان
در آمد از در خلوت سرای من ناگه — چه گفت گفت که ای [illegible] جوان
زچشم زخم زمان دیده گوشمال فراق — ز دیت بر دو هوا گشته [illegible] بال [illegible]
برو برو که تو داری فراغت از ما — بیا بیا که دراینست طاقت هجران
کجا شد آن همه محبت و مهر [illegible] — کجا شد آن همه سوگند و عهد و پیمان
چه شد چه بود و چه افتاد کین چنین ناگه — باختیار جدا گشته ز خان و زمان







برون کشید جهان از حصار بان بنشه | که زنگ کرد چو سوسن بکر شاه زبان تر

پر سلاطین دلشاد شاه جم که آنکو
ز خسروان نکرد بر آمدیت جوانمرد

هزار بار بروزی شکسته از پی مکن | شکوه منصب او کلاه گوشه پنجه

زهی زبادیه آن تشنگان امل را | از آن تو تپه جدا آرزو نشده در بر

سعادت ازل در ولای جاه تو مدغم | شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر

فروغ نعل سمندت هلال غره دولت | مثال پایه قدرت سواد دیده کشور

زخاک پای تو زینت عیون حور مکحل | ز بوی خلق لطیفت دماغ باغ معطر

ترا بود صباح و رواح رایت و رحم | ترا بزرد و سپهر و ستاره خیمه و لشکر

ز همت تو کشیده شمال گوشه برقع | ز منت تو گرفته خیال دامن معجر

تویی که گاه و فلک رایت جلال تو بر سر | تویی که حکم قضا را یست خطرای مسطر

به نور عدل تو آهوی ناتوان رمیده | چو چشم مست بتان شیر کرده دلاور

فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضه جنت | نشانه ایست ز رای تو اوج طارم اخضر

اگر زمانه گشایش نه از ضمیر تو یابد | کلید صبح شود قفل بر دریچه خاور

ز صبح سینه عهد تو بر نیاید دودی | گر دامن تو بگیرد دگر ز سینه مجمر

ز ... از تو کی بود دل که شد غباری | که غبار رحمت کان نشسته رو دل اخضر

ز طلیعه کشود گشای صبح بهدت | زمانه را شب خون کی بماند برابر

زمانه منعقد زان بر پی خطیب مکند ات | اگر در زمان تو با تیغ رفت بر پر منبر

شب شه صفت آمد شبیه کلک سیاهت | از آن بمیک شکم آورده مرادانه گوهر

حقیقت که آموخت از بنان شریفت | طبیعت از قلم آن بدید کردن شکر

چو نقش آینه در قید آمدست همیشه | معارضت که شد از روی عکس با تو برابر

منم که کلک سخن را بعون مدح تو کردم | برهم تیغ زبان بی تراشش مسخر

چو قطره ام ز هوایت بدین دیار چنانی | تو بحر اعظمی این قطره را بلطف بپرور

زلال خاطرم آن در هوای مدح تو جائی | روا مدار که گردد ز غبار مکدر

تو آفتابی و من کم نیم ز ذره خاکی | گر او ز یک نظر آفتاب گشت مشهر

زبان کلک بروی کتاب عنبر شامت | گر از زبان دوات آورد حکایت دیگر

زبان خامه برم بریزم آب مرکب | لب دوات بدوزم سیه کنم رخ دفتر

همیشه تا که دم صبح رنگ شب بزداید | جمال صورت عالم نماید آینه خور

غبار نعل سمند تو باد از همه روی | سواد چشم جهان را چو نور آمده در خور

فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت | بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله فی المدیح دلشاد شاه

زنجیر بند زلف تو حلقه بر در دل | خیل خیال هست در دیده ساخت منزل

ای گل ز چمن روت کشته خجل بصد رو | وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل

زلف و خط تو با هم هندوستان طوطی | رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل





ی کر کر فشاند بر خاک جرعه ساقی / عظم رمیم گردد حال بروح واصل
پنهان جدا ز معانی بیا یار عنوان / فارغ کن از غم دل بر نغمه عنادل
مطرب بگو دوشش کنی در پرده راز / آواز ما کنونست امروز در محافل
چنگت ببسته خود را بر دامن مغنی / از نو ای مغنی بنما روت مکمل
ذوق تمام دارد در صبح عید باده / راحت وجود شارع کشت و کوی عادل
راوی اگر نوازد این شعر در بیابان / روح کمال خواند لله در قبایل
تا در صباح دوشش ای کون قفص را / از باغ گردد جا حصل بر جوار حاصل
فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون / طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

قاله فی المدیح

خوش برآمد بچمن با قدح زر نرگس / ساقیا باده کرد ارد بسر ساغر نرگس
جام زر داده بصبوحی که چو گردون بصباح / ریخت در جام بلورین می احمر نرگس
سرخوش از ساغر می نیست زمانی خالی / سیم و زر خود کرد درین پیکر نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمن است / زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس
آسمانست تو گویی پر خورشید که کرد / گر خورشید بدید از شفق اختر نرگس
هیچ در چشم نیاورد او مردم را / چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس
زان همه روز بخوابست و نرفتست بهوش / که همه شب نغنود دیده بهم بر نرگس
بر ندارد ز فلک پر ز پر کرده گهر / گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس

یک گل از صد گل عرشش نشکفت هنوز / باش هم گر دو برابر همه از نرگس
راست شکل الفی داده و صفری بر سر / شد مرقوم برین تخته اغبر نرگس
عشرت آباد چمن شد لحیای که نبود / نقش صفر و الف اصفر و اخضر نرگس
گر مثال بود از جستر و بدون لاله / گر نشانی دهد از تاج سکندر نرگس
گویا بر شکست که برداشته است / سپر افکنده کلاه از سر و افسر نرگس
دیده بر فرق پر افکنده و بر دست بمیش / چون کند کار که در عرصه محشر نرگس
صبح بخشید درت زرش اندر کاغذ / پر در آورد بدان وجه محقر نرگس
هر دمش تازه گلی می شکفد پنداری / راست بر طالع ما زاد ز مادر نرگس
داشت از رخ شبه عارضه بیماری / شد بحمدالله از آن عارضه خوشتر نرگس
نقش از طابک زر چون همه شش می آید / از چه معنی است فرو ماند بششدر نرگس
سیم و زرهای پراکنده دهانه و خزان / گو بیا در قدم آورد بپیکر نرگس
هست بر یک قدم استاده بیکجای مقیم / ننهد یک قدم از جای فراتر نرگس
ناتوان شد ز هوای دل و دارد ز هوا / رخ زر داده قد کوژ و تن لاغر نرگس
ید بیضا و عصا و نجم الاعظم و نار / هر در صورت خود کرد مصور نرگس
راست گویی سر ز بر برون آورده / دیده دشمن دارای مظفر نرگس
دوش گفتم غزل در نظر نرگس بیت / گرد بر دیده سواد این غزل تر نرگس

داشتی شیوه چشم خوش دلبر نرگس
گر شدی تیغ زن و مست و دلاور نرگس











کلک را با صفت فکر تو موی اندر سر | برق را با روش عزم تو خار اندر پاست
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف | گاه در کشف حقایق قلمت چهره‌گشاست
هر که را یک سر مو کین تو در دل بنشست | یک بیک موی براندام وی از کینش برخاست
چنگ را موی کشان بر در او بس بنشاند | عفت عدل تو تا دید که بر وی سوداست
دم بدم آینه را روی سیه باد چو موی | در زمان تو نیا محرم اگر روی نماست
می چکد از بن هر موی دو صد قطره عرق | ابر را بس که ز شرم کف دست تو حیاست
ید بیضای کلیم است ترا کز اثر ش | بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست
بجو موی سر قرابه که می بالاید | از زجاجی قرهٔ دشمن تو خون بالاست
چرخ نه تو پر پوسیده نیابت و اید | ثبت چون موی پر زلف از آن روی دوتاست
وحبت بر پسته چو عودیت مخالف بر نشست | گر خدنگ پر مو پای برون از ره راست
با دو عزت پسته فتنه بیکدم شکند | گرچه انبوه‌تر از موی بتان غماست
قاصرم در صفت گرچه مدیح تو مرا | هر سر موی براندام زبانی گویاست
می چکد آب ز مو شورترم را که پی | طبع من غوطه‌خور فکرت ز ده در بحر سخاست
جامه بافته‌ام بر قد مدح تو ز موی | بهر این جامه زیبا که به از صد دیباست
در پی کوشش بنده در حریم چون موی | جای در گوشش خود کن که درین بازار است
ای دو ابی جهن شعر بر حال روا | بنده خاص درین فصل که موینه رواست
شو سخن بنده چو موی تو کمال الحکم | راست موی است که در حین کمال سراست

از صنایع بدایع سخن آراسته‌ام | غرض بنده از این شعر نه موی تنهاست
سخن که برده‌ای پرورش خود منت زنگار | بر و سودای سخنهای چو مویم ز کجاست
جای آنست که چون کلک تراشم سر موی | که ز مو بر سر کلک آمده صد گونه بلاست
خط آینه سیمای تو اندر پی موی | گرچه چون شانه تراشیده ز سر چند بیاست
گرچه امروز پیشه گشته و برهم چسته | مگو موی سر زنگی تن ما از سر ماست
آفتابی تو کر پست مرا بت امید | پر و باشد که کنم جامه مویین و هواست
می زد از بهر تراشش است سنان پر پرند | هر که او کرد زبان تیز و در پس هیچ بهاست
بر سر مویم و موی سر من چون کوهم | که نه ما بر سر مو هیم و نه مو بر سر ماست
پر و را دوش شنیدم که بر سلطان زا | تیر اشتیدن موی سر شه زاده هواست
این سخن راست چو بر لفظ مبارک گذرد | مژده موی سر گوشش رسید از چپ و راست
آسمان گفت که یاره که کند موی کم | از پی کش فلک افتاده چو گوی اندر پاست
تیر شد اختر و باز فرو رفت که و | گفت با خویش که موی ز پرسش نتوان کاست
باز میخواست کزان موی تراشی بکند | اول از بنده که شاه انجلت سیماست
موی در تاب شد از اختر و در خود پیچید | گر ز سر جان متوانست بیکدم برخاست
باش شه شاد که هر گز نشود موی کم | هر که را بر سر او سایه اقبال هماست
نعم الله که گر موی برفت از سر او | تا قیامت بسلامت سر و افسر بر جاست
تا شبینه باران سیاه فرعون | روی موشان سیه و آفت ایشان موسیاست



از نهیب غضبت باد چو موی ضحاک	بر سر موی کرا اعدای ترا بر اعضا پ

[illegible]

ای عید رخت کعبه دل اهل صفا را	هر لحظه صفائی دگر از روی تو ما را
تو کعبه خلق و سر زلف تو حلقه	بگذار که در حلقه زنم دست تقاضا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت	صید قافله جان منتظر اند درا را
در مشعر زلف تو حرم روح مقدس را	در موقف کوی تو مقام اهل صفا را
در آرزوی زمزم آتش لب لعلت	جان بر نفس زلب خشک آمده ما را
امید طواف حرم وصل تو ادا کند	در وادی غم طایفه ای سر و پا را
رو در خم ابروی چو محراب تو کردم	کنم مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایه محراب نظر کرد دلم دید	ترکان خطایی نسب جور لقا را
فریاد بر آورد که ای قوم که ره داد	بر مست محراب حرم ترک خطا را
حشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن	بر دست کمان به که کمربند خطا را
حاجی بطواف حرم کعبه کجا رو	با طوف کنان بارگه کعبه نما را
زایر حرم کعبه گزیدا ز فردوس	با کوی تو آن کعبه فردوس نما را
بینی که حریم حرم حضرت عالی	سلطان فلک رفعت خورشید لقا را

دلشاد و شه آن سایه یزدان که ز رایش
خورشید فلک عاریه خواهست ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدر که چون او	سلطان قدر قدر نبودست قضا را
در عهده اسکندر حشمش نبود بیم	از رخنه یاجوج اجل صید تتارا
با مهر سلیمان قبولش نبود راه	در وادی خطه دل دیو هوا را
از همت او می رسد آن بوی که دیگر	در پرده گل ره نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بدماند	در ماهی از شوره زمین مهر گیا را
ای کاز شرف سجده درگاه تو حاصل	این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینه مهر تو گوهر بنماید	از چاره بخون سرخ کند کاه ربا را
ور جمع ضمیرت تتق از چهره گشاید	از روی زمین بر فکند [illegible] را
در پرده سرای تو کشد زهره گردون	چنگ طرب مطربه پرده سرا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل	از گوهر خود نقد کند وجه بها را
آنجا که سحاب کرمت پرده بگسترد	بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
هر جا که دل خسته نجات از مرضی جست	بنموده اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم	گر شمع ضمیر تو دهد نور بها را
تا شعر مرا زیور شعر تو شعار است	بر چرخ نهی شعشعه شعری شعرا را
منشور دهد گوهر منظوم ثریا	در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
تا از نفس باد صبا هر سر سال	دوران کهن تازه کند عهد صبا را
بر شام و پر مگس گل و نسترن	بر خاک و سپید آب کند





ای پرابرده عصمت زده بر اوج کمال
صد چو خورشید طلاهان ترا صف نعال
پایه تخت تو بر فرق زحل زرین تاج
سایه چتر تو بر روی طغر مشکین خال
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش
زهره آویخته از حلقه زرین هلال
گر دماغ چمن از خلق تو بوئی یابد
بر دل غنچه گل سبز شود باد شمال
فکر من کی بجناب تو رسد کز عظمت
مرغ اندیشه فرو می‌نهد آنجا پر و بال
من چه تحریر کنم مدح تو چون بر رفت
دامن منقبت وصف تو از دست خیال

کس فکر چو شد غرقه دریای ثنا
باز بیرون نتوان بردنش الا بدعا

در کف دور قمر چتر قمرسای تو باد
تیغ عصمت حق پیر مطلای تو باد
افسر فرق زحل نعل سمند تو شده
سرمه چشم قمر خاک کف پای تو باد
هر قبایی که سعادت بارادت دوزد
زیر این طاق فلک راست ببالای تو باد
اطلس کحلی چرخی که بتارات قبا
گهرین آیت خلعت والای تو باد
چرخ بر دوزد وشش حلقه صفت لولو
حلقه در گوش کهین هندوی لالای تو باد
هر احوال قضا متفق حکم تو شده
هر افعال قدر مقتضی رای تو باد

بر وجود تو دعا بر علویت نزنیاد
وین دعا را همه خلق جهان آمین باد

باد صحت این که بر کوی جانان همه
باد هم عیبت چشم کمال زو جان باید

ای شیر صحت ذات شریف یوسف
رهگذر بر کلبه احزان کنعان یافته
این خلیل آذر پت آذر بر ور خاک شد
یا خضر در عین ظلمات آب حیوان یافته
کو هر آنکه وجود در درج فطرت
چون کلیم الله خلاص از بحر نیران یافته

در ته التاج سلاطین شاه دلشاد اکت
گردنان را طاعتش با طوق فرمان یافته

ای بتمکین از ازل تا ازل ملتمس آمده
وی زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
شکر ایزد را که ذات بی‌نظیرت در جهان
هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
عقل کامل رای خود از درای کاملت
با کمال معرفت در عین نقصان یافته
روی مهر پوشیده کان بر دوای عقیقت
روز کار از سایه چتر خورشید پنهان یافته
از سواد سایه چترت جهان خال جمال
بر عذار شاهد چارم شبستان یافته
شهسوار همت افلاک را در روز عرض
چون غبار نیلگون بر صحت میدان یافته
نوعروس حشمت خورشید را در بزم جاه
چون مرصع مجمری در زیر دامان یافته
گلشن نیلوفری را خادمان مملکت
بسته بر گنبد از خیا در ایوان یافته
با وجود طبع و حسن اخلاق که خلق
هر دو را گلزار لطف و ابر احسان یافته
قصه یوسف جهان در قعر چاه انداخته
تا نه خاتم ملک در طی نسیان یافته
دست در لخت جگر و کان بر دهان انداخته
بحر بر دل را چو حیف آب دندان یافته
دست ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه
داده و بسته تا بروز حشر از ایشان یافته



نیست کاین باد را دست تطاول بر چراغ / نیست کان آب را کم تصرف در نمک

آنکه جباداری کز آواز کوسش هر زمان / روز کوشش آید اندر کوشش آتش محک

خطه همدان جست در سایهٔ اقبال شان / چون لطافت لعل دست چون زبرا [illegible]

تا تیغ زرنگار از روی گیتی هر صباح / خط مشک افشان شب را می کند [illegible]

این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد / مسکن احباب جنت منزل اعدا درک

[illegible] سلیمان [illegible]

چون به بزم حضرت خرشید جمشید اقتدار / آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار

ابر دریا آستین خورشید گردون آستان / ارد و شیر شیردل شیخ روان روزگار

زهره عشرت ماه طلعت مهر بهرام انتقام / مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار

نقل چون چشم و چراغ دوده چنگیز خان / کاسمان را بر مدار رای تو باشد مدار

از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم حرم / با حق میمون بفال السعد و روز اختیار

جمعی از واماندگان جمع طوفان و بلا / تو همی از سرکشان تیغ ظلم روزگار

جمله در فراق من آرد و [illegible] از طرف / کافر از بر خدا از دل اهل و دیار

چون به پیوی کعبه حاجات داری روی دل / حاجتی دارم حاجتمند را حاجت برآر

هر [illegible] تاج کرامت بر سر حال [illegible] / گر مجال باشدت چون سلیمان عرضه دار

کای [illegible] ز معدلت از جور یاجوج الامان / ای سلیمان زمان از جور دیوان زینهار

ساوه شهری بود بل گنجی پر از گوهر که بود / اصل او از تخمه [illegible] اجداد یادگار

هم بنا و خطه اش زینت بیت الحرام / هم سواد عرصه اش زینت ده انوار

باد او چون باد عیسی دلگشا و روح بخش / آب او چون آب کوثر غم زدای سازگار

در شمال فضل آب سبان او بر دشتها / هم مزاج آمد ز آبان او لطف بهار

هیچ تشویشی در و نابوده جز در زلف دوست / هیچ بیماری در و ناخفته الا چشم یار

[illegible] نرگس مست [illegible] / خفته بودی عزیزان بر سر [illegible]

خواجگان مالدار و معتبر در وی چنانک / هر یکی را همچو قارون بود صد پر مایه دار

خواجه شد بی اعتبار و مال شد تاراج / ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

[illegible] چون سواد [illegible] / وز بر بسان شده چون زلف خوبان تار تار

[illegible] چو دریا [illegible] ز اضطراب / مردی در وی چو در دریا [illegible] اضطرار

عین [illegible] گشتی در چنین [illegible] / آنچه در وی رفت از قحط و وبا [illegible]

قحط [illegible] / چشم خود را سوختی بر آتش و بر دی بکار

شب همه شب بر نوا [illegible] / چون شود [illegible] شد از کاسه چون [illegible]

هر دم از شوق [illegible] / مردمان بیگانه خون آلوده طفل شیرخوار

آه از آن اشرار کاینان ز آتش [illegible] / [illegible]

اولا بردند [illegible] از برای نان و آن / هر چه بود از نقد و جنس [illegible] پنهان و آشکار

تا آب دیدها زان [illegible] / [illegible] نامها برا شران کردند [illegible]

اگر بهتر بود و بهتر ازین [illegible] / [illegible]









مباد زحمت این گل رسیده که او / چو برگ راست بیازود بشو گیرد
ز یک نسیم که در آستین غنچه نگر / دمد شمال چو درهم بروج بر گیرد
ز پس تراخته کر گل کرد و کرد دامن / مجال نیست که دامن بکید کر گیرد
ز آفتاب چو جسم خیده نرگس پست / بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد
اگر حمایت او فره را دهد بکین / فراز مسند خورشید مستقر گیرد
ادا بجای نوا که دست بخشش تو / بگاه فیض عطا بحر را اثر گیرد
تو آفتاب منیری چو آفتاب سپهر / چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد
عنایت تو روان بیک نفس بخشد / کفایت تو جهان بیک نظر گیرد
بفر داد تو در اوج چشم باز کند / بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد
چو تیغ تو بدرخشد قضا مقر جوید / چو چشت تو بگشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر با دراعان سجد / صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد بیک را بخاک دفن کند / بحکم کوه گران از جای بر گیرد
عدو چو نام ترا چشمه اجل خواند / ولی بنام ترا مطلع ظفر گیرد
چو آفتاب ضمیرت بیک اشارت رای / ز عقد خاور تا روز باختر گیرد
شب زمانه بمهر تو گر دد آستین / وگر نه کین تو عالم بدم سحر گیرد
ز خاکپایت اگر حور ذره یابد / بخاکپایت گردد امین بهر گیرد
شرار آتش قهرت اگر بکوه رسد / ز خاصیت همه اجزای او شرر گیرد

زبان نطق تو با خامه گر سخن راند / چو نیشکر همه اجزای او شکر گیرد
زمانه اطلس گلریز سپهر گرد و زرا / ز گرد کلک خشک تو آب تر گیرد
اگر نه مدح تو گوید زبان سوسن را / بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد
اگر ز نعل سمند تو افسری یابد / بر سپهر بترک کلاه خور گیرد
ز رای ماه فضیلت سند بر اهل زمین / وگر همین قلم خشک و شعر تر گیرد
همیشه تا که خسرو این بر اش شش سو را / ز بد آمد و شد خانه دو در گیرد

وله ایضا فی المدح سلطان [illegible]

بیار و نگار و شراب و جوانی / کسی را اگر باشد زهی زندگانی
دو چیز ند بر ماه کامگاری / دو و قند برای شادمانی
نشاط شراب و شراب صبوحی / صبوح بهار و بهار جوانی
اگر وصل یاری بهر دست با آن / زهی پادشاهی زهی کامرانی
درین وقت یار پیک روح باده / گر بر گل کند چون صبا جانفشانی
بیاد گل و ارغوان می بنوشد / ز پیاله گلرخ می ارغوانی
صبا بر صباح از سر کوی جانان / همه بار جان آورد ارمغانی
کلاه گلست افسر کیقبادی / بیا چو چمن دیبه خسروانی
دل غنچه چون خوش نیابد که گل / بخلوت کند عیشهای نهانی
شوم غافل از عمر و میدان غنیمت / حضورش که یاد عزیزست و جانی



چو خواهد گذشتن زمان بهار ... / دمی خوش برآر و خوش بگذران
خوش بلبلی گفت با من بباغ / که ای عندلیب ریاض جوان
چه بوده ازین عیش و شادی بود / چه بودت که غمگین شدی ناگهان
زآمدن تو بود خرم بهار / برانداختش تند باد خزان
هوای که این چمن داری اکنون / ندیدم که این گل و گلستان
بدو گفتم آری چنینست ولیکن / نماند نعیم جهان جاودان
کنون می دهد بوی باد بهاری / بر سبزه می دهد شادمانی
فلک می رود با سر عذر خواهی / جهان می رود با سر مهربانی
دران باغ خرم که خوش باد خاکش / اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
چه چه چه گویم همی کنم پروازی / ز خاک کف پای بلقیس ثانی
چو بلقیس جمشید تخت معالی / چو جمشید خورشید تخت معانی

سپهر کرم شاه دندی که باد
برازنده دیهیم و تاج کیانی

برای جهان زا بتدبیر با نو / بنای کرم را تحقیق بانی
اگر نه زحل زنگ شب بر سپهر / کند بام قصر ترا پاسبانی
زوو آری از قلعه [illegible] / غلام سپه را بجایش نشانی
خرد چون قلم در صفات کمالت / زره ماند از بی سری بی زبانی

ایا پس پرای بزرگی کلاه / نهادی وزو دوش ها پر پسان
کر در بارگاه تو از فرط حشمت / زنند آسمانها در آستان
ایا شهریاری که از بر و دریا / گذشت بر پیر آمد بکوه فشان
شده بر خلایق چو او حاجت حشمت / دعای تو واجب چو صبح الکمال
بجا چیست جز تو بالای گردون / که خورشید رای که نه پایه بانی
بهمدت صبا شرم دارد گشادن / نقاب از عذار گل بوستانی
الا تا نسیم صبا هر بهاری / زمین را دهد کسوت آسمانی
بهار رنگهای نو بر سبز باد / جهان کامرانی کند بوستانی

قوله فی المدح سلطان دندی

زلف شبر کمین که باد صبح پر گردان او / گوی چین و دل ارباب ورد در چوگان او
چشم کافر کیش او بنویسه می دارد بزه / در کمین جان کان را که دل قربان او
با لبان شکر نیش نیست خندان لذتی / انگبین را کایت شیرین اندر شان او
سنگ جفی چیست تا با چین زلفش دم زند / خاک پایش خونبهای چین و ترکستان او
در بیان در و مرجان کو مر لای سنبل / روح گفت ای عبارت از لب و دندان او
زنگها جویم دوای درد دل کین درد را / نوش داروی شفا در حقه مرجان او
از دل کم گشته ام دارد دهان او خبر / و اندرین دعوی گواه من لب خندان او
تا چند جانها بیت تر غمزه اش ور با / نیت ایکی بر دلم بیداد از نیکان او







تا رایت مظفر سلطان خاوری / هر شام عزم مملکت باختر کند

بادا ز قدر رایت جاه او / هر روز فتح عرصه ملک دگر کند

وله فی المدح غیاث الدین

سقی الله لیلاً کصدغ الکواعب / شب عنبرین خال مشکین ذوایب

فلک را بگوهر مرصع حواشی / سوادش بعنبر مسطر جوانب

شده چهره پاک سوادش مقدم / شده نور طالع ثریاش غارب

درفش بنفش سپاه حبش را / روان در رکاب از کواکب مواکب

برآراسته گردن و گوش گردون / شب از گوهر شب‌چراغ کواکب

مطالع ز نور طوالع منور / مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب

بنات از بر و گرد قطب گردان / چو بر خاطر روشن افکار صایب

شهاب از رخ صفحه چرخ دیران / چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب

درین حال من با فلک در شکایت / ز رنج حوادث ز جور نوایب

ز نقد مراد و جفای زمانه / ز بعد دیار و فراق حبایب

ز تزویرهای جهان مزور / ز بازیچه‌های سپهر ملاعب

فلک را همی گفتم از جور دورت / چرا اختر طالعم گشت غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف / چرا گشت با من ستاره مغاضب

کنون هیچ باقیت ناسپریم / ز بعد او اندر بلا و مصایب

پریشان جهان و جهان پریشان / گرفتار قومی و قومی عجایب

نه جای قرارم ز جور اعادی / نه روی دیارم ز طعن اقارب

مرا سر تپش غصه بر غصه زاید / مرا هر زمان گریه بر گریه غالب

فلک چون شنید این عتاب و شکایت / بگفتا که شکرانه‌ات هست واجب

که دادی چو درگاه صاحب نیابی / مقر مقاصد محل مآرب

کنون عزم تقبیل درگاه او کن / به اقبال او شو بسعود العواقب

شود کمرانان غایب از آستانش / که هرکس که شد غایب او هست خایب

فلک با من اندر حکایت که ناگه / برآمد که رایت صبح کاذب

قمر چهره کان شبستان گردون / کشیده رخ در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل قوافل / صهیل مراکب غطیط نجایب

علم را سواران سفر خاست ناگه / شدم جست بر مرکب عزم راکب

رسیدم بشهری که از هیبت آن / بینداختی پنجه شیر مخالب

سموم عبورش وزان در صحاری / جحیم حمیمش روان در مشارب

ز لالش ملوث بسم افاعی / بجادش ملاذ ته جو نیش عقارب

تزلزل زمین از ریاح عواصف / بستر هوا از غبار غیاهب

هوایش ز حد حرارت بحدی / که چون موم می‌شد دل سنگ ذایب

جهان بد که شمشیر چون قطره آب / فرو می‌چکید از کف مرد ضارب



همی راندم اندر بیابان و وادی / گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعل سمندش / همی سود در [illegible] و بالای راکب
گهی در نشیبی که اموال قارون / همی بر گذشت از رکاب رکایب
همه شب در اندیشه تا کی بر آید / ز درگاه صاحب ندای [illegible]
جهان معالی سپهر وزارت / محیط مکارم سحاب مواهب
بریده به آن سر که از خط حکمش / بگردد بیک موی چون کلک کاتب
وزیرا [illegible] که حکمش / نهد جوهر روح در درج قالب
بتقدیر و تدبیر سلطان حاکم / بآلا و نعمای رزاق واهب
معظم احمد که با آن جلالت / که داشتش در حصار رغائب
بیارای یاران احمد که بودند / ز راه هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سپهرم ز آستان تو غافل / نشد آستین من از اشک غایب
[illegible] / یکبار کی بودم از شعر تایب
اگر مدح جاه تو گویم بگویم / بامید انعام و جبر مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو / مراتب فزاید مرا بر مراتب
الا تا گشاید خوبان [illegible] / خدنگ بلا از کمان حواجب
برای ترا باد تا [illegible] / جناب ترا باد خورشید حاجب

و له ایضا فی مدح غیاث الدین

تا ز رشک [illegible] / سبزه خط تو آرایش [illegible]
از دل سنگ و سمن گرد بر آورد [illegible] / گرد مشک تو که بر گرد گل [illegible]
زره جعد ترا حلقه مسکین [illegible] / [illegible] زلف ترا جز [illegible]
لعلت [illegible] / زلف آشفته تو [illegible]
خال و خط و دهنت چشم و [illegible] / رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و [illegible]
یوسف عهد خودی زانکه چو یوسف [illegible] / یوسف گم شده در [illegible]
سنبل زلف سر انداز تو عنبر [illegible] / نرگس ترک کماندار تو ناوک [illegible]
حلقه گوشش تو یارب چه صفایی دارد / [illegible] حلقه بگوشش شده در [illegible]
دل فدای سر زلف تو که [illegible] / خونبهای جگر نافه مشک ختن [illegible]
جان نثار لب لعل تو که از غیرت او / داغ غم بر دل خونین عقیق یمن [illegible]
در غم شهد لبان شکرین تو مرا / تن بمار که از آن [illegible]
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت / دیده من شده در خون دل خویش [illegible]
[illegible] / [illegible] وزیر [illegible]
آن فلک قدر ملک [illegible] / کز زحل حزم و [illegible] عطارد [illegible]

آفتاب فلک جاه غیاث الملة و الدین
که محمد صفت و نام محمد [illegible]

ناصر شرع نبی نایب [illegible] / وارث علم علی صاحب خلق [illegible]









در مدح خواجه زکریا نور الله مرقده



شده از عشق عبارات تو خلقی دیوانه — آب با سلسله بنهاده پر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر برداشت — آن نظام همه در گردن شوم اعداست
در هم آمیخته اعضای عدو تو چنین — تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست
فتنه در عهد تو بیمار و ضعیف افتاده است — آنچنان نیست که با حشر تو اندر خاست
با کفت ابر سیه روی شد و کرد عرق — هیچ شک نیست که آن مرد و را [illegible]
خرد و مصلحت اندیش اندیشه که عرض — بخند بر نظر رای صواب تو خطاست
زیر دست تو فلک می طلبد منصب خویش — خویشتن را بمکی برده فلک بر بالاست
رای عالی نظرت مطلع انوار یقین — ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح ثنایت قلم سرگردان — روزگاریست که تا در پی کلک [illegible]
[illegible] بنده بخه پیاله — نیست این بنده ز درگاه تو محروم چراست
قلب حاجی [illegible] و تو واینکه مرا — هیچ حاجت ز جناب تو روا خواست رواست
می کنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست — هیچ از آن به چیز که در طبع خسیس شعراست
بدن جان دعا عارضه ایست از عرض — می کنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست
کارم از شومی نظم است چنین نامنظوم — خاک بر فرق هنرکان سبب رنج و عناست
آب خاشاک چو بر خاطر خود دید [illegible] — گفت شک نیست که هر جرگه بر باد [illegible]
با چنین عارضه و ضعف تمنای کجاست — دارم اما همه موقوف اشارات شماست
از حقوقی که در آفاق [illegible] — هست بر باد که سلطنت او [illegible]

تا عماری فلک راست غلاف از اطلس — تا جهان بدن کوه گران از خاراست
از بقای ابدی باد قبای قد تو — گر بقا خود بود و جود تو زین جو قباست

وله في المدح شاه محمود نور الله مرقده

ای کبوتر که بری [illegible] سوی صبح [illegible] — نامه من می کنم در گردنت گاه جاری
ای کبوتر رو برجی کا خر آتش [illegible] — گر تو می خواهی که یابی اندکی [illegible]
ای کبوتر چشم می دارم کز آن فرخنده بوم — باز گردی بر سپهرم ظل همایون گستری
وه چه فرخ فال و فارغ بال بر می بوده ی — گر نسیم ادبت در فضای کوی یاری می بری
گر نوای زلف او بیوسته طاووسان قدس — همچو قمری در گلو ارزند طوق عنبری
بس که از شوق رخ [illegible] — می درد غرقیت در خون [illegible]
لعل شیرین می گشایی خنده بر [illegible] — برقع از رخ می ربایی پرده بر گل می دری
شاید ار خون گریم از دستت که چون [illegible] — ز سراپا تا بلب وانگاه خونم می خوری
تا زما از سویت بجان می [illegible] — سر فرو می آوری لیکن تو [illegible]
شد مزاج آسیم از شمع جمالت آتشی — گشت رنگ اشکم از لعل لبانت شکری
از شب زلفت بر سوی ماه [illegible] — روز بازار است در مجلس [illegible] مشتری
ای که یادت می کنم [illegible] — شاید ار یک روز در عمر مرا یاد آوری
از لب یاقوت رنگت می چکد آب حیات — گو بیا بوسید خاک در اسکندری

قطب چرخ پادشاهی شاه محمود آنکه هست — آسمان بر درگه قدرش غلام چاکری







دری از [illegible] بزرگی بخارت آورد	که جهان در تو آن یافت ز اصناف دهور
تو همی از افق بادشهی با تو بود	که کسی این همه دیدست و نه بیند بشهور
در حرم بود که بر درگهت آرم بنثار	گنج این گوهر منظوم بیان در منثور
در دبا باغ در دو پیرهن گشت و بدین	چشم دارم که ز الطاف تو دارد معذور
تا در ادوار فلک پیر بکوریست و رواج	تا در افواه جهان ذکر سنین است و شهور
باد همراه تن و جان تو تو ملکت	بر کانی که در ادوار رواج است و بکور
باد بر شاه مبارک ظفر و فتح [illegible]	تا ابد فرخ و میمون و همایون این سور

و له فی المدح سلطان جلال الدین

زهی دولت که اقبال همای چتر سلطانی	همایون فال شد [illegible]
زهی منت که باز آمد بجوی ملکت [illegible]	ز حد تیغ سلطانی بفیض و فضل [illegible]
[illegible] و خاور بنازد کسری [illegible]	که ایزد ملک کسری را چو [illegible]
برای دفع یاجوج بلا و فتنه گیتی را	[illegible] آهنین [illegible] کشید اسکندر ثانی

جهان سلطنت سلطان جلال الدین و الدنیا
که [illegible] شاهانش داغ بنده فرمانی

شهنشاه قدر قدرت شجاع آن عالم عادل	که عدلش بر جهان دارد حقوق [illegible]
بعهد او بغصب ار کسی چیزی [illegible]	دهان دلبران دل را [illegible]
جز از زلف بتی رویان [illegible]	کسی را در دل و خاطر نمی آید پریشانی

چو در چشم آمد از صد میل گرد و خیل منصورش	جهان چشم روشن کرد از کحل سپاهانش
بصحن دشت و صحرا بر سپاه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
الا ای خاتم حکم سلیمانی در انگشت	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	وگر جم خوانمت شاید جم ملک سلیمانی
بوقت [illegible] در میدان [illegible]	نگاه لطف [illegible]
[illegible]	[illegible] بیو شد کوه بارانی
[illegible]	اگر خود سنگ باشد چون دل [illegible]
[illegible]	بصدر مسند حکمت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تو جمشید زرافشانی [illegible]	[illegible]
جهان عدل را [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تو خورشید [illegible]	[illegible]



و له فی المدح جلال الدین نور الله مرقده





در مدح جلال الدین







ترا زانسوی اطلس کلی بدوز
خانمانشان نیلپلاس پس اندر گیرید

ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک
بنشینید و هم تعزیت خور گیرید

بلبلان بر سر این سرو سهی بنشینید
هر یکی نغمه از پرده دیگر گیرید

مردم چشم جهان همه خوابت ز اشک
خوابگاهش همه از گوهر احمر گیرید

دیده و چهره بران تربت مسکین آلید
خاک شو بر سر راه گهر و زر گیرید

وله فی المرثیه [illegible]شاه

روز عیدست بیا تا تربت شاه کنند
همه بر عادت خود روی در درگاه کنند

خادمان شاه تو راست شما برخیزید
زینت مجلس و آرایش درگاه کنید

این دو هفته مه نو راست بیا زیر بالا
ز نپرماه فغان بر سر آن ماه کنید

شاه را عزم حجازست و ره زحلت
مطرب و مطربه آهنگ ره راه کنید

ای نباتات فلکی بر سر نعشش [illegible]
می کند نوحه گری زهره شما آه کنید

حاجیان بر صفت کعبه سیه در پوشید
تا قیامت همه فریاد و علی الله کنید

عمر کوتاه و درازی امیدش دیدید
بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت سلطان زمان
گفت ازین بیش سران قصه مکشید جهان

شهریارا طرف یار فراموش مکن
عهد یاران وفادار فراموش مکن

حق بسیار مرا بر تو بر دولت تست
حق من اندک و بسیار فراموش مکن

اثر رای جهانگیر مرا یاد آور
سعی این دست گهربار فراموش مکن

دیده حالت بیداری شبهای مرا
حق این دیده بیدار فراموش مکن

جان رطلبند گرامی ترم از جان عزیز
آن عزیزان هواخواه فراموش مکن

در نکه داشتن یک یک آن جمع کشتم
همه را نیک که دار فراموش مکن

چون وزان حضرت عالی رود این قصه تمام
روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید
زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون باغ و بهار آرایند
بزم چون تازه گلستان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنند
نازنینش قد خرامان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون باد خزان کذرد
بر چمن دست زرافشان مرا یاد آرید

در مناجات شب تیره چو شمع از سر سوز
رقت دیده گریان مرا یاد آرید

بر سر شک گهری خاک مرا لعل کنید
بدعای سحری جان مرا یاد آرید

حالت روزه و تسبیح مرا ذکر کنید
بر پیش کعبه و حرمان مرا یاد آرید

روزگار همه خوش باد که تا بعد از من
روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دلشاد نگویی که چه غم بود ترا
بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ



وا این بر سن عمر تو ای یوسف عهد / شده چون دامن گل چاک دریغا دریغ
ماه رویی چو تو در خاک لحد خفت هنوز / مه و خورشید بر افلاک دریغا دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده / راستی جای تو در خاک دریغا دریغ
ای خاک لحد و تخته تابوت اسیر / سرو آزاد تو در خاک دریغا دریغ
ای صد مرتبه پاکیزه تر از آب حیات / بر دل پاک تو خاشاک دریغا دریغ

تا جهان بود چنین بود و چنین خواهد بود / همه را عاقبت کار همین بود

حرم خاص تو شاها غرف غفران باد / خاک پای تو قرین گل و ریحان باد
جوهر ذات تو در صدف آدم بود / سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد
ستوانر قطرات مطر رحمت فضل / بر سر روضه جنت صفت باران باد
در ترازوی عمل در هم احسان ترا / بر فزون و حسنات دو جهان رجحان باد
آفتاب تو اگر گشت نهان در خلق / پایه پایه حق شیخ حسن نو پایان باد
گر از باد فنا گشت سیه دود شمع / آفتاب شرف از برج بقا تابان باد
جاه نو باد و دولت که چراغ سر شد / ذات سرباز جهان را جهاندار کان باد

و له ایضا فی المرثیه در حق شاه [illegible] نور الله مرقده

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده / ای شب چه حالتست که گیسو بریده
از دیده زمانه روانست جوی خون / ای دیده زمانه بگو تا چه دیده

ای اشک گرم رو خبری باز ده ز دل / تا چیست حال او که بدین رنگ و دیده
ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده / آری بگو تو نیز مصیبت رسیده
ای برجم از برای چه مو باز کرده / وی کاسنی ز بهر چه گیسو بریده
دهقان باغ ناله و فریاد می کند / ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گل جامه پاره می کند آخر بپرس ازو / کز باد صبحدم چه حکایت شنیده

ای نرگس بپرس که جای ملالت / دانم که حالتیست ندانم چه حالت

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و اخترش / تا مشتری چه چرخ نه چرخ و نه اخترش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک / با صد هزار ناز بپرورد در برش
افشانده خاک بر سر خورشید انورست / گردون که خاک بر سر خورشید انورش
شد خار و خاره بستر آن شخص نازنین / کازادی رسید ز دیبای ششدرش
بگرفت تخت برایگان شاه تاج بخش / کاورد دختران شاهی گوهرش
خط عذار بر ورق چشمش او تمام / تو شد ز تخت و تاج اجل خاک بر سرش
در خون لاله ام که چرا در چنین غدا / باشد پر پیاله و سودای ساغرش

بگذر بباغ از پس ازین مگو بر ز لاله زار / زیرا که داغ بر دل ما هست و لاله زار

شد پر دو تیره بر دل و بر چشم روزگار / هم آب رود و جلبه و هم باد نوبهار



در کوه پلنگ دل گر از جستهای او / آب روان دوان شده بر روی مرغزار

در دیده می نیاید ازین آب جو پر شنگ / بر دل نمی نشیند ازین باد جز غبار

بر گرد لاله سبزه نو بر دمیده باغ / دارد ز خط و خط جوانان بیادگار

مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر / با جامه کبود پریشان و سوگوار

افگنده ای سپهر سواری که مثل او / در عهد گردشت تو نیفتاد یک سوار

چرخ فلک برنگ نه بیند نظیر او / شیری بروز کار و هنرور بروزگار

ای شوخ دیده بر سر خاکش چو ابر(؟) / چندانکه آب در جگرت هست اشک بار

رسم امارت از همه عالم بر او فتاد
تاج سعادت از سر گردون در او فتاد

گردون بدو و حادثه عالم سیاه کرد / ایام خاک بر سر خرشید و ماه کرد

صبح این خبر شنو چو ز رخ بحر شنید / از تاب سینه روی سپید و آه کرد

پوشیده آفتاب پلاس سیاه شب / وز کهکشان و سنبله ترتیب کاه کرد

باد اجل چراغ امل را فرو نشاند / وز دود آن چراغ جهان را سیاه کرد

ای چرخ بی حیا بچه چشم و کدام روی / خواهی بروی خسرو ایران نگاه کرد

بایست یاد کردنت آن لطف و سعی / کاندر مدار رای تو دلشاد شاه کرد

ای چرخ چار بالش خرشید بر گرفت / پس چو رفت و صد خیانت تکیه گاه کرد

چندانکه گریست مردم ازین غم که چون حباب / اختر ز آب دیده مردم شناه کرد

ای یوسف امید ناکام بایست / زین تخت جاه روی سوی تخت جاه کرد

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او / کو سینه که بود جان جهان بجان او

کو صفدری که روز وغا خصم شوم را / بی حجت همچو تیر زدی کمان او

کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب / جستی گران ز هیبت گرز گران او

آن نامور کجاست که دارو بر آسمان / روی قمر ز شور نشان سنان او

گویی چگونه کرد فلک زین نشان / تا کرد محمل خبر ناگهان او

جز خاک پای او روبد بار گاه سر / کان تا دو شهوار جهان پهلوان او

ای چرخ تو چه گر شود ابر خون گری / بر قامت چو نارون و نار وان او

دزد وفات گنج حیاتش چگونه برد / کو بخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داد یار در هوس یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود چنین

ای دل جهان قابل ثبات و قرار نیست / دست از جهان بدار که او پایدار نیست

زنهار زینهار مجو از اجل گریز / کس را ازین بلا چه بجان زینهار نیست

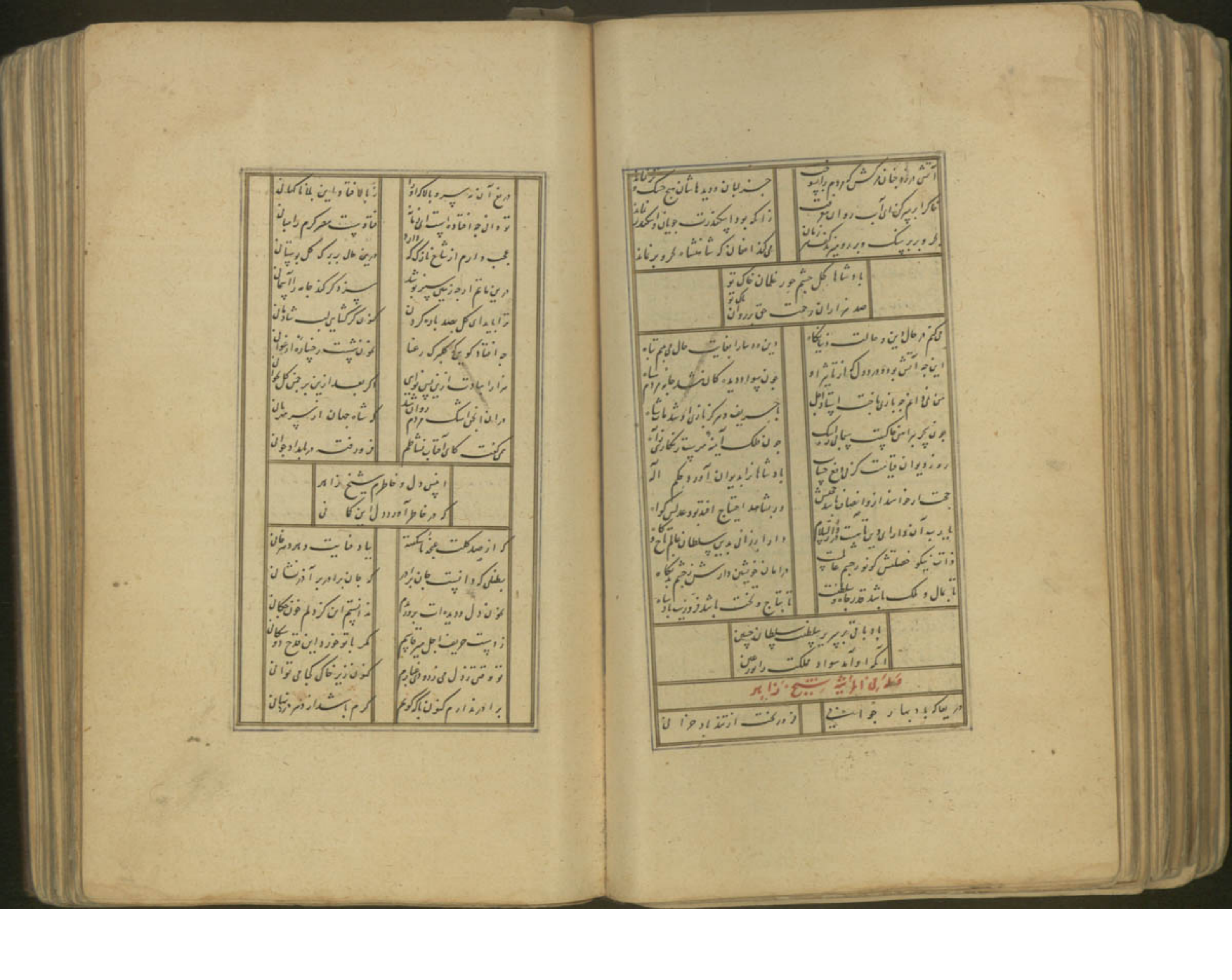
پستظهری مرتبه و اعتبار خوش / همت ز زر و نقره گران اعتبار نیست

دنیا چو شاهدیست که کاری گزین از او / گر شاهدان خلاصه غیر از کنار نیست











الا ای خرامان صنوبر چه بوتی / اگر چون ماه وان در چمن نازدانی
شه در بزم می او چو بستان می‌پزی / شه در رزم بر دشمنان می‌دوانی
ز صوت نی ار مطربان می بهوشی / به جام می ار زنبا چیان می‌ستانی
بر آنم که گر درچه پنهان کرده / دگر رطل می با وجود گرانی
چه آوازه‌ای شنیدست گوی / گر چشم قدح می‌کند خون فشانی
که گیتی خبر بشنود کر بود سنگ / دلش خون شود چون دل لعل کانی
مبادم بر افتاده در باغ رضوان / بد انسان دشه می بردم دکانی

گر از بزم جاه تو زد شیخ زاهد
برآورده در جنت جاودانی

ندانم که چون در نیاورد خون / ز بام فلک چتر خاوران
ندانم چه راه کرد از خون جوی / بگسترد بر شارع کهکشان
دلا ما در شغل لشکر گیتی / چه ان شهر هیبت ایدر ماندان
یکی را که خواهی چنین راز گشتن / ز بهر چه زای چرخ پروران
نه اهل جهان بل که در خانه خود / عجب آتشی زد سپهر دخان
چو پروانه یکبار کی سوخت حلقی / برین شمع جمع و چراغ امعان
ولا چیست گیتی برای عاقبت / که چیست ایرمان و تو کاروان
نمی‌آید تو ز عهد آخر که گفتم / که بس دیر مانی درین ایرمان

تا کر ساحل حضرت چتر بر / نه دل برین خانه اسپنج اند
شانیک وان تو رسم جان را / تو خود در جهان چیست کار اندان
جهان دل شاتست و آسوده‌ام / چنین بود رسم بد این جهان
دل یوسف عهد چون گوی / زناده دان این پایین آن
جان او که خسرو الکش برادر / فرود آمد از فلک خسروان
خدایا تو آن از زمین جان را / فرو دار در جنت جاودان
بدان آفتاب کرم بخش برجی / کز آنجاش طول کند پایان
روان باد تا آن چشمه خور روشن / کز داوری که بگذرد رند کمان

شهنشاه او پس آفتاب سلاطین
پرانیر ملک نوشین روان

فرزند و ان آنکه تا بنده باد / بد و ملک دار ای او ادوان
الهی تو آن پادشاه زمین را / نگهدار ز آفات آخر زمان
با خلاص پیران و صدق جوانان / که این نوجوان را به پیران سپاری
اگر چه بهیبت عظمت لیکن / چه تدبیر شاها تو جاودانی

ولادت بادشاه امیر قاسم

دریغا که خورشید روز جوان / چو صبح دوم بود کم زندگان
دریغا خوانند پروای که بود تش / درین مرز ایران زمین فرزان









یاران که تا ازین همه رفتند و هیچ یک / زان همرهان بطالع ما هیچکس نماند
گوشش درانداد درین کاروان درای / کاینجا خبر ز ناله و از جز جرس نماند
آب بهار عیش و گل نکهت بهار رفت / زین مرد باد کار دگر خار و خس نماند
یاری که دم توان زد از و بود صد ازین / دم درکش ای حریف که جای نفس نماند
پر مایه امید من او بود در جهان / رفت و امید من بجهان زین سپس نماند
شد عمر خود در نظر ما که بعد از و / ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

وله

ای رفته چون گل جوانی در خاک / چون دامن گل برتن عمر تو چاک
در خاک وجود از تو چون نیست / ای آب حیات طلب ات ز خاک

وله ایضا فی ترجیع بند

ما بردیان کوی خماریم / سرپنجه فروش آدریم
زده در دامن مغنی چنگ / دامنش از چنگ نگذاریم
پا ملک راهبان عشاقیم / محرم پرده های اسراریم
ما بسودای یار شیفته ایم / وز دو عالم بسر او غنی اریم
جان بازار دل تلف کردیم / مفلس این شکسته بازاریم
پا غریکو نشوه آتش عشق / ما بر دو جهان خبر داریم
بار جانیم و عقل بر بار است / کار عشق است و ما در آن کاریم

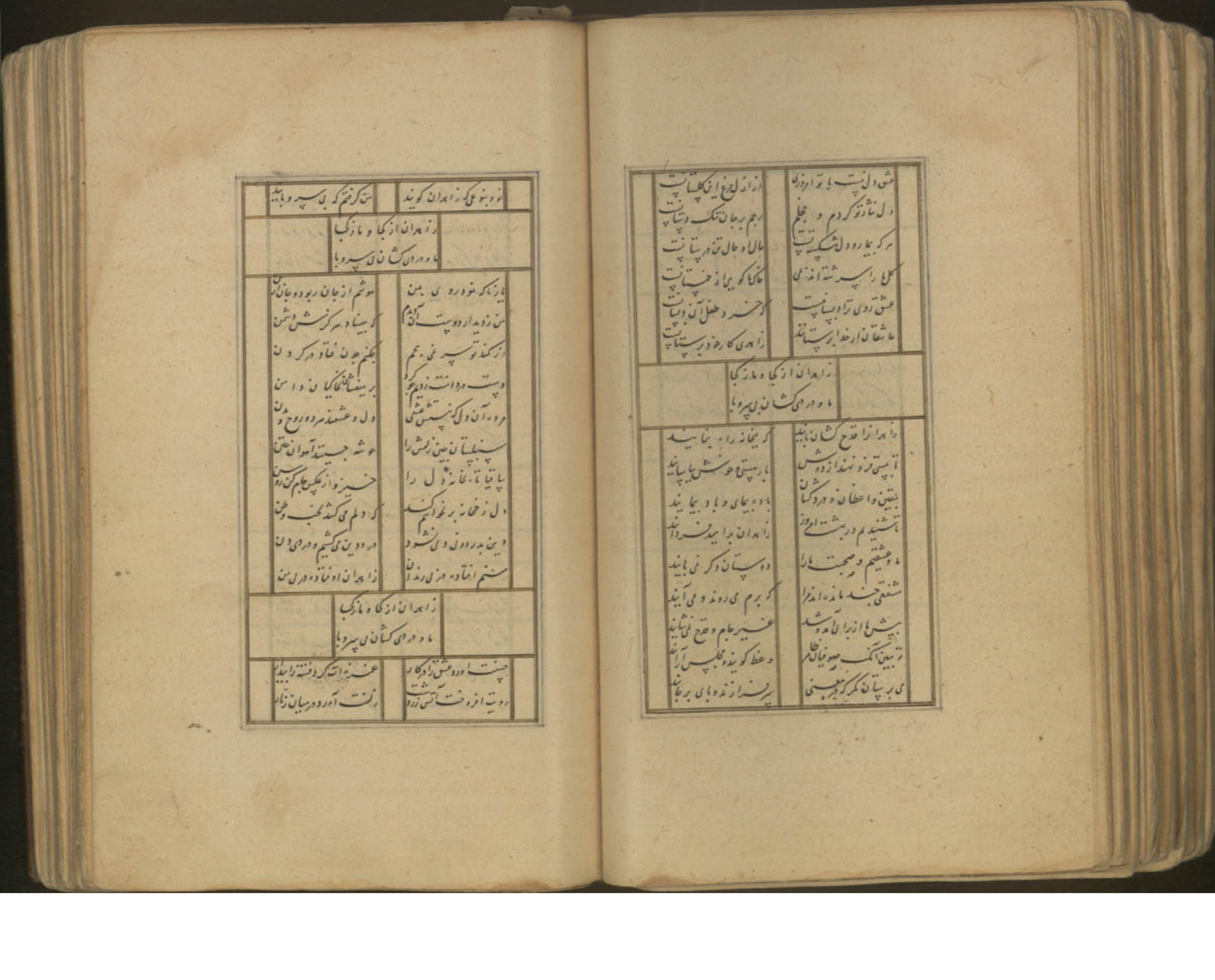
پا بیا از خمار می میریم / شد تهی دم ما که بیماریم
تو بپیمانه ما که تا لب / جان خود چون بپیاله بسپاریم
ما نه ازو زاهدان صومعه ایم / ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان ای پیر و با

ما خیال تو عیش می رانیم / وز جمال تو نقش میخوانیم
از صفات جمال مدهوشیم / وز کمال جهان حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون / شسته اطراف چشم را زانیم
تا خیال ترا چه پیش آید / بر پیر و چشم خویش جنبانیم
جان خود را عرضه نیز می دادیم / گر ترا جای کرده ار جانیم
پا بیا پا غریبت قبله ما / خیز تا قبله را بگردانیم
سو بیا چهره صفای مینکند / بر تو بر روشن که ز اهل ایمانیم
رو بمحراب ابروان داریم / بر زبان ذکر و دوست می رانیم
نیست کو می کند ما / ما اگر کافر و مسلمانیم
با صلاح و فساد ما آخر / زاهد ار آنجا کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان ای پیر و با





عشق دل نیست با تو از روز ازل | از ازل داغ این کلیسا نیست
دل نثار تو کردم و جانم | رحم بر جان تنگ و تنها نیست
هر که بیمار روی دلکش تست | حال او حال تن در پیدا نیست
گلها را سرشته اند ز می | خاکها کو بپای ز خضرا نیست
عشق روی ترا و پیدا نیست | گر چه در عقل آن و پیدا نیست
عاشقان از خدا برستانند | زاهدی کار خود برستانیست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

زاهدا از قدح کشان نابیند | گر بمیخانه راه بنمایید
تا پس ترو نهند از دوش | بار هستی خوش بیاسایید
ببین واعظان و دردکشان | باده بیمای و باد بپیمایید
ما شنیدیم در بهشت امروز | زاهدان برایید فردا اند
ما و عشقیم و صحبت یارا | دوستان دگر نمی‌بایند
مشفقی چند مانده اند در آ | که برم می‌روند و می‌آیند
بیش ما از برای آمد و شد | غیر جام و قدح نمی‌شایند
تو ببین آنکه صوفیان ظالم | وعظ گویند و مجلس آرایند
می بر پیران کمر که تو پیش | پیر فرزند دوای برجانند

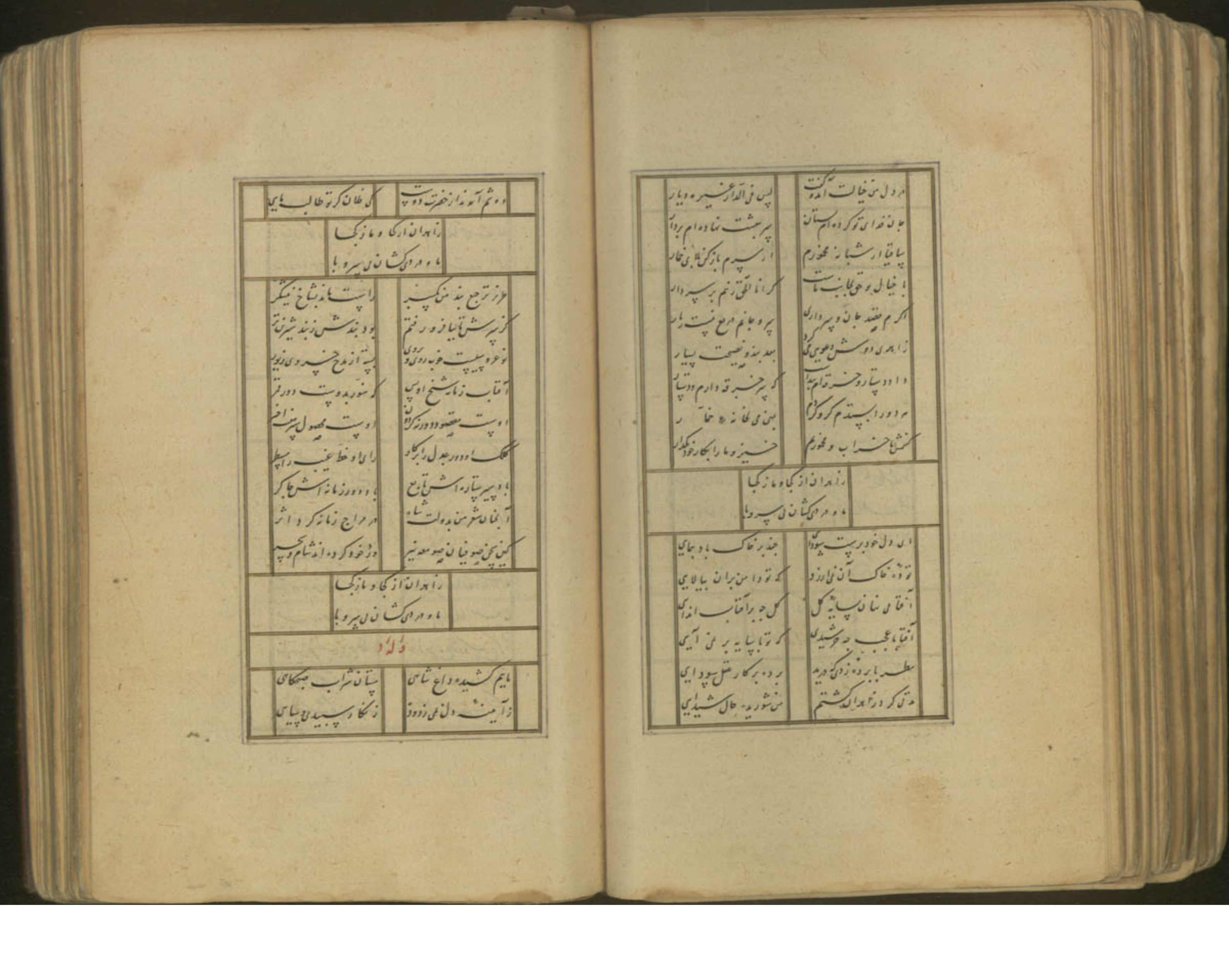
تو و تو بوعی که زاهدان گویند | من گرفتم که بی‌سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

یار ما که نبود روی بمن | هوشم از جان ربود و جان از من
من ز دیدار دوست آن دیدم | که بینا دهر کرشمه دشمن
از کمند تو سر نمی‌پیچم | بکشم چون فتاد در گردن
دوست در وانت زدیم جو گرد | بر بنفشه‌ها نگاهبان و دامن
مرده آن دل که نیست عشقی | دل و عشقند مرده و روح و بدن
سنبلستان چین زلفش را | خوشه چینند آهوان ختن
پا تیا تا بخانه دل را | خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز خمخانه بر نخواهم کند | که دلم می‌کشد محب وطن
وین بدرد دل ز نشود | درد دین می‌کشیم و دردی دن
سنم افتاده در زلف زنان | زاهدان او فتاده در لی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

چیست او روعش زاد دگار | عشرتت گر دفته زاهدان
رویت افروخت آتش زرد شت | زلفت آورده در میان زنار



در دل من خیالت آمد و گفت / لیس فی الدار غیره دیار
جان فدای تو کرده ام ستان / پر بهشت نهاده ام بر دار
بیا قیاس شبانه مخمورم / از سپیدم باز کن بلا بی خمار
با خیال تو حجاب ماست / گر انا الحق زنم بر سر دار
اگرم عقد جان و سر دارد / سر و جانم درم نیست نثار
زاهدی دوش دعوی کرد / بعد بند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه ام بیدا / که بر خرقه دارم و دستار
هر دو را بستدم گرو کردم / بهر می کانه زه خمار
کنش با خراب و مخمورم / خیز و ما را بکار خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان و پیر و با

ای دل خود بریت سودا / چند بر خاک باد بهای
تو ده خاک آن نی ارزد / که تو دامن بر آن بیالایی
آفتابی نهان بسایه گل / گل چه برآفتاب اندایی
آفتابا عجب چه خوشیدی / گر تو با سایه بر نمی آیی
مطرب بازده زدی که درید / پرده بر کار عقل سودایی
دل کرد از زاهدانگشتم / من شوریده حال شیدایی

دوشم آمد از حضرت دوست / کی غلامان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان و پیر و با

جز ترجیع بند من که سبب / راست ماند بشاخ نیشکر
گر بپرسش تا بیا زو رفتم / بود بندش ز بند شیرین تر
تو چه پیت خوب روی و / پسته از درج چشمه وی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس / که منور بدوست دور قمر
اوست معصود دور زمان / اوست محصول پیرزن اخضر
فلک دور عدل را بگشاد / رای او خط غیب را مسطر
با دو پیر ستاره اش تابع / با دو ور زمانه اش چاکر
آنجنان شعر من بدولت شاه / در مراج زمانه کرد اثر
کین یکی صوفیان صومعه نیز / از خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان و پیر و با

وله

مایم کشیده داغ شاهی / مستان شراب صبحگاهی
ز آمینه دل می زدود / زنگار سپیدی و سیاهی



در لوح جبین یار خواندم — نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن — در جام جهان نمای شاهی
پرورده می مدام جانرا — در جیب محبت الهی
بیماری ماست تندرستی — درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق و مستیست — در مذهب ماست او تباهی
من دست ز دامنش ندارم — واه این چه حکایتیست واهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بکند ز ما و از من — آتش من و ما در افکن
غم در دل و جان من زد آتش — ای پیر مغان چه می زنی تن
آن دردی پیاله خورده بستان — کو بر منیست در همه فن
بی بهره ز لی صفای باطن — بگذشته در این و آن
اکنون دهد بدین خرابه گشته — از عین صفا روان و روشن
سر دو جهان نموده مارا — در جام جهان نما معین
من زین خم عشق چون خمارم — خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن کشم ای [illegible] — از خویش کشیده دار دامن
خود داد بر آتشم که چو [illegible] — چون خاک در آتشش بیافکن

زان پیش که خاک تیر گیرد — ناگاه به حسرت دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن رخ که چیست جاودانه — بالای دو گوش آشیانه
بر قاف حقیقت عنقا — در خانه ماست مرغ خانه
عشقیست که جاودانه اوراست — از جان و دلست جاودانه
گنجیست نهان در این خرابه — هر چیست نیست در این خزانه
اینجاست دو کون جمع لیکن — مقصود تویی در میانه
ای ساقی از آن شراب باقی — در ده که بجای شبانه
تا با تو یکی شدیم کردیم — از مایی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر تو خواهی — آن زلف سیه مزن به شانه
گر میل کنی به خون ما — گردن بنهیم چون جانانه
فردا که شنیده را شهیدان — [illegible]

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده را بیاراست — روی تو به صورتی که می‌خواست
با قد تو سرو راست گر زد — قد تو به سرو کی بود راست



من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم





آب آتش گر گر تیغ زندش بر سر — بایدش داشت زبان گوش به گوش دگری
بعد از آن کارش اگر زانکه فروغی گیرد — گو مشو غره که ناگه بکشدش بدی

ولَه

عاشقی شها از آن رو چون نست — چهره زرد است و چشم اشکباش
ورنه عاشق چیست ای علتی — مرشی بیماری و صاحب فراش
عادتی داری که هر شب تا به تیغ — پر بزخوت نمایی شیاشش
پرکشی در عشق بازی می کنی — روکه بر عاشق چه باشد این معاش
پاپیوزو کسریه بنشین و میر — یا پر خود گیر و بیال زنده باش

ولَه

ای کریمی که چون نسیم سحر — باغ علمی ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو — کار با برگ و با نوا دارم
گر برین در نیایدم دو سه روز — من درین باب عذرها دارم
هر دو پایم فتاد بر سر من — من سپر در دو پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روزی — نبود چار پا دو پا دارم
پای نیزم ز دست رفت و کنون — نه دو پا و نه چارپا دارم
اگرم پا نماند هر یاری — گرچه نعمت ترا دارم
بر دعا دارم از برای تو دست — دایما دست بر دعا دارم

تو بمان از برای من بجهان — که من اندر جهان ترا دارم

ولَه

داد مرا اشتری دو سه نواب شهر — شادمان شدم از آنکه مرا چارپاست
عقلم بنظر گفت که انظر الی الابل — کاندرو از عجایب صنع خداست
دیدم ضعیف جانوری شکل عنکبوت — گفتم که زین متاع مرا در پر بلاست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شترم — گفتم بلای جانی و ما را بلا چراست
گفتم تو گر بنه نشوی گفت چاره چیست — در چنین زمانه شتر که بها چیست

وله ایضا

گرا مجال بود که زبان بجوسشی — حکایتی برساند به بارگاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند — که ای جناب تو بالاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار — ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
مثال امر ترا دور چرخ فرمان بر — یکی ز رای ترا مهر منیر بدیر
تویی که صبح ضمیر تست از پس عار — فشاند بر رخ خورشید دامن تشویر
نهاد تیر بنان تو در مجاری فکر — چو کوههای کمان کرده بر زره تیر
ز مشق خط روان سلسل حکمت — نسیم آب روان را کشیده در زنجیر
زمانه راست زکلکت توصد بشارت فتح — گرفت کلکت تو همچون نسیم طفل شیر
مرا ز طالع دوران شکایتست عظیم — اگر مجال بود شمه کنم تقریر





جواب داد خسرو که ای آفتاب دولت و دین — که ماه رایت او [illegible] جون [illegible]
سلاله عزّ و دولت جلال طلعت ملک — غیاث دین محمد محمد بن رشید

وله ایضا

[illegible] بینا بر علی — صورت رحمت علی علیم
ای [illegible] بلاحت اعلام — وی [illegible] دولت اعظم
هم جناب تو [illegible] — هم عدل تو در زمانه عدیم
بر عقول [illegible] تفضیل — بر صدور [illegible] تعظیم
در دست [illegible] — در کف [illegible] زبان کلیم
در زمانت [illegible] — تا در روزگار گشت عقیم
آتش [illegible] چو شعله [illegible] — [illegible] آب گشت ازیم
حاتم [illegible] کینه غلام — [illegible] ندیم
[illegible] درخاک — [illegible]
[illegible] اسپکی دارد — [illegible] ضعیف و ستم
[illegible] — [illegible]
کنده چشمش به [illegible] کلاغ — کنده چشمش [illegible]
آسمان [illegible] — داغ کرده نهاد [illegible]
[illegible] کنیده — [illegible] ستم

خود نشستن چو زاغ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تعلیم
گفت این کار کار جبار است — [illegible]
[illegible] رحمت علی کبیر — [illegible] عذاب الیم
تا درین دور دایره کردار — [illegible]
[illegible] مخالف [illegible] — [illegible] تو [illegible]

وله ایضا

[illegible] — [illegible] باری آمدی
[illegible] — [illegible] آمدی
[illegible] بود اما نمود — آن قدر [illegible] آمدی
[illegible] — هم [illegible] بکاری آمدی

وله ایضا

شاها وزرا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] پسند [illegible] خداوند — [illegible]
چون قاعده و رسم [illegible] پادشاه نهاد — بر داشتن رسم تو [illegible] نتوانند





وله

تا نام در زمانه بتابید نه بدر / آیین جمل وضع ولادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک را خبر / آرایش از جواهر اجرام داده است
دلشاد باش کز صدف فطرت وجود / تا گوهری چو گوهر تو کم زاده است

وله

نسب نیست نسبت مردم / هر کی را نفس خود شرف است
شرف در گوهر خویش است / نه ز پاکی گوهر صدف است

وله

باد شاها صبوح دولت تو / متصل با صباح محشر باد
بنده امروز پنج روز گذشت / که بدین درگهی زند سر باد
نه کسی پرسد بنده یادم / نه کسی می‌کند ز حالم یاد
چو دیدم شروح لطفهای کلک / آنکه پیرت فرشته نهاد
پر من از جفای گل شد / گر ببینم کار را زو گشاد
بسته از بنده راه خود [illegible] / گر کسی بار راه بنده نداد
گر بدید آورد شاهم / وا دادی پادشاه عالم داد
عمر نیکت بنهای امید / بر سپاه او چشم بد مرساد

وله

ای خسروی که دست و دل کامکار تو / کار جهان تیغ جهانگیر می‌کند

هر آن رایت تو سر بران رزم را / در مرغزار معرکه نخجیر می‌کند
آیات فتح را زبان و سنان تیغ / پیوسته او بیان تو تفسیر می‌کند
اقبال با دامن جاه تو چنگ زد / چنگ و ناله زار تر از زیر می‌کند
آب از هوای لطف تو دیوانه می‌شود / زان رو است و پای آب به زنجیر می‌کند
خورشید طلعتا وزرای تو توجه من / اکنون سه ماه رفت که تدبیر می‌کند
در کار بنده جز دو بزرگ آنچه رأیست / تا خیر را نموده و تقصیر می‌کند
انعام شاه و حکم امیر است و من عجم / و جبلیت دارد لجه تأخیر می‌کند
اکنون به لطف خویش را ایشان سؤال کن / تا خود درین قضیه چه تقریر می‌کند
بازار تیغ و کلک تو همواره تیز باد / تا کار ملک رایت تو زر تیر می‌کند

وله ایضا

محیط کوه وقار آفتاب ابر عطا / اگر آسمان بزرگی و خسرو دادی
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم / به تیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی
ز دست خیل نحایت که غارت کرد / نشسته است کهر در حصار پولادی
خدایگانا یک چار که بنیاد دم / ز ضعف حال و تو با حال من نبنیادی
کنون زمانه که شاکر در ای [illegible] مرا / ز دهر که تو جدا می‌کند با ستادی
ز خانمان خاک خلعه پر پست / مرا پس آیی اقامت زبست [illegible] دادی
قبول کردی که از بندگیش کنم آزاد / بجان خواجه که در شب نخستم از شادی



بیا از غلامیت که بسیار گشته‌ام راضی / ز بندگیت بیک چار خط آزادی

بیا پس چو پس اگر بنده را کنی آزاد / بعید زبان کم از بندگیت آزادی

همیشه تا که جهان و جهانیان باشند / پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

ولا ایضا

آصف ثانی رشید الملة والدین ای که هست / آسمان یکسر ز رای عالم آرای شما

زان چو بالای گردون خم شد اندر صدر قدر / کو بعکس راستی پست است بالای شما

هر کجا عزم تو پای آرد در رکاب / جنبد رکاب آنجا که دارد در جهان پای شما

آن تویی کز ابتدا در باب ارباب هنر / تربیت بوده است و بخشش‌های آلای شما

وان منم کز گوهر نظم ثنا کرده است / گردن و گوش جهان از مدح والای شما

با وجود آنکه استعداد و استحقاق من / روشن است امروز در آینه رای شما

وز برای خورده زر چینی آزار من / من عجب می‌دارم از طبع کرم زای شما

ها [illegible] بریدم همچنین تا چار ماه / صرف شد در وعده امروز و فردای شما

سخت می‌ترسم بیازارم وز کارم راکد / بیش ازین ما را سر و برگ تقاضای شما

آنچه انصاف است زآمد شد خجل گشتم خجل / من ز خاک آستان آسمان سای شما

از قدمهای چو اکنون من خجالت می‌کشم / هم بر آن صورت که … از کرمهای شما

ولا ایضا

ای شهنشاه جوانبختی که در معراج جاه / شهسوار همتت تا قرب او ادنی براند

بر براق همتت چون دید گردون بر عروج / بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند

از نشان پایه قدرت نشد آگاه وهم / گرچه صد منزل برون از طارم اعلی براند

بر نشیب امروز دست حادثه‌ای کرده پا / بی توقف بر سواد عالم فردا براند

در پناه رای عدل رعیت بروزت / گله گرگ کهن را بره تنها براند

آسمان قدرا خداوندا دعاگویی کند / بر معقود پی ردیف شعر خود عمدا براند

تا شنیدم از زبان صادق القول که شاه / بر زبان پی عقد صد کان نام ما براند

با دل خود گفتم ار چه بیش ازین تو طمع / در لطف شاه جوان این قدر کالا براند

ملک را اوراق خرجم بر بالای جسیح / ثبت کرد این مبلغ و برجع پس بالا براند

دوش گفتندم یکی از نائبان خرج شاه / بلکی کم کرد از آن با قیش برانبا براند

گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او / ابر ادرار داد و بحر اجرا براند

همت قلب لشکر دشمن ز رسیلان گر او / زد بران انداخت بعضی را و بعضی را براند

سایه شه بر سرم باد اگر کو بر سرش / سایه شه بود و وه مستقیما براند

ولا ایضا

یک حدیثم یادگار است از پدر / کای پسر چون حاجتی خواهی ز ...

همت از صاحب دلی کن التماس / پس بصاحب دولتی کن التجا

ولا ایضا

نظام واسطه عقد گوهر آدم / که کلک ملک ز رایش گرفته انتظام



زهی بدیدهٔ ادراک دوربین دیده / هم از بدایت آغاز جزو انجام

بدست رای منیرت عنان اشهب صبح / بزیر پای ارادت رکاب ادهم شام

قلاید منتت طوق گردن گردون / جواهر سخنت عقد زیور ایام

چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص / چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام

جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف / حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام

بدور بخشش عدل تو در زمانه کسی / بغیر خون صراحی نریخت خون حرام

خیال تیغ تو گر در خیال کافر [illegible] / که در کمند شود وحش پر ز خون لعل سپام

سپهر مرتبه شاها ز حال قصهٔ خویش / حکایتی بجناب تو می‌رود اعلام

مرا بفضل الهی و دولت شاهی / گذشت مدت سی سال روزگار بکام

نبود هیچ سر مویی بجز هوای طرب و چنگ / نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام

ببیلا از کف من ناگهان عنان مراد / ربود توسن ایام و ابلق بدرام

کمان چرخ مرا دنهاد بر جو نا تیر / زمانه خود دم انداخت دور وکی کام

ببارگاه رفیع تو التجا کردم / که هست قبلهٔ ایام و کعبهٔ اسلام

برای خدمت شاه ار چه چشم تمکین / شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام

ولیک از سبب اگرچه نیست [illegible] / مرا جادوت معهود نیز اسب و غلام

نه بر جای حسد بریم مذهبت طرانی / نه برکت روانم حقیقت بکام

نیایتی که باشد امید حاصل آن / عنایتی که کند دو فرزند شهرت و نام

درین دیار زلی حسرتی چنان شده‌ام / که خوانی‌ام هدم مجلس جواب سلام

ضرورتست بسوی عراق کردن عزم / مرا چو نیست به بغداد وجه صبح و شام

زبی نوایم امروز چون شکسته رباب / مرا نه قوت آهنگ و نه نیاز مقام

حدیث وام چه گویم که آب بر لب شط / نمی‌دهند بوامم که خاک بر سر وام

تلخ عیش از آن بیش گرفته‌ام چون می / که کرد چون غنچه عمر با پیالهٔ ایام

دعای دولت سلطان همیشه گفته‌ام / نه از امید عطا و توقع انعام

ولیکن این قدر از راه عجز می‌گویم / که ای زمانه بدست تو باز داده زمام

مرا ز روی عنایت چنان بدار که من / بحضرت تو نیارم ملالت و ابرام

بهمت تو شود آسوده خاطرم ز هموم / بدولت تو شود آزاد گردنم از وام

مرا اگر آتش فکرت چو مشک سوخت جگر / روا مدار که کارم چو عود باشد خام

کمان برکه دعاگو ز حد بی آمال / بدین بهانه زبان تیز کرده‌ام چو حسام

اگر چه می‌جهدم آتش از زبان چون برق / ولیکنم ز حیا آب می‌چکد ز مسام

همیشه تا که بر افلاک دایر است نجوم / مدام تا که بارواح قایمند اجسام

مباد جز بهوای تو گردش افلاک / مباد جز برضای تو جنبش اجرام

وله ایضاً

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر / داشتی مایه در چکانیدی

گر خیال کف تو گشتی آز / از گدا آتش در آنیدی





چنانچه من گوهری بودم ز دریا آمده / سوی دار الملک بغداد از سواد خاک کاشان
مدت ده سال اندر نوبهار انتظار / روزگارم آتشم داده و دود امتحان
عاقبت بگداختم … چون خالص و صافی شدم / وقت خلاص است این زمان
چون درم آواره گردان در جهانم تا کنم / شهرت آوازه احسان سلطان جهان

ولد ایضا

ای کریمی که شود بشنتم گردون را / گر خطابش مثل بنده ما فرمایی
روز خورشید بگرداند اگر یک نامه / کار اقلیم فلک را بسپارد فرمایی
ذره گر ریزه از خاک تو در ویزه کند / قرص خور در حق این ذره عطا فرمایی
خیر و اقول رسول است که الغد این / وین من بنده همان به که ادا فرمایی

ولد ایضا

ای حاجبی که صاحب دیوان چرخ را / در مجلس تو منصب بالا نمی رسد
آنجا که کاتبان تو تحریر می کنند / حکم قضا بصاحب جوزا نمی رسد
دریا چو جوش میزند از جود و بخشش / صیت مکارم تو بدریا نمی رسد
… در بسیط زمین با وجود تو / آیین سروری دگری را نمی رسد
یکدم نمی رود که ز دریای لطف تو / صد کاروان عنبر سارا نمی رسد
جم رتبتا … عالی آصفی / احوال عجز بنده تمامی نمی رسد
بگذشت ماه … که ز دیوان روزیم / یک جو بوجه راتبه اجرا نمی رسد

زیر کبود این فلک آنچنان نمانده است / با خود برات رزق ز بالا نمی رسد
کارم رسیده است بجایی … / جایی که هیچ چیز من از آنجا نمی رسد
از ابر قطره بکف من نمی فتد / وز باد دامن جهد بالا نمی رسد
کشتی فروغ راست نباشد همی کند / گر کاه جود طبع توام تا نمی رسد
با این نظام مال و منال و فراغ دل / هیچم بقرض خواه و تقاضا نمی رسد
زانعام عام اهل خویشم مدد رسید / زانجان دیگری که اجلا نمی رسد
واجب پیاده است و کران بار … / هر روز از آن مجلس اعلی نمی رسد
صیت تو از ثری به ثریا رسیده باد / بوسه تا بسر اثریا نمی رسد

قطعه

سپهر فضل و سر شمس دین که دور قمر / جز از غبار درت توتیا نخواهد کرد
صفا و نیت و صدق صبح اگر بیند / ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
بوید باد بهاری بوی نافه مشک / بعهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
طبیب خلق تو دردی که در درون … / بجز تربت آنرا دوا نخواهد کرد
نخجه رای تو گویی ز روی لطف هنوز / نظر کمال بر ایشان ما نخواهد کرد
حدیث فاقه و حرمان بنده تنها / به پیش … روا نخواهد کرد
در تو … فضیلت و بنده … / بهیچ جای دگر التجا نخواهد کرد
اگر چه این قدرم خود محققست که کس / بسی کار خلاف قضا نخواهد کرد





از ازل زر [illegible] خدای چند در کار تست [illegible] | در عراق اکنون کسی کو را خدایان در کار [illegible]
که خدایی‌ام کنون با [illegible] اطفال و عیال | صورتت [illegible] چون بار و چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] | شد غرض [illegible] کسان [illegible]
[illegible] | هر دو عالم را [illegible]
[illegible] | گر زراعت [illegible]
آسمان کز ثور دارد گاو و تخم از سنبله | [illegible]
دولت مخدوم [illegible] | [illegible]

قطعه

ای ز ضعفای کر بک تو | [illegible] زاده [illegible]
دولت طفل تو که خواهد [illegible] | تا ابد [illegible]
روز [illegible] که زما در بزاد | دایه لطف و کرم ذوالمنن
[illegible] | داد ز پستان سعادت لبن
روح [illegible] | انبته الله نباتا حسن
باد قرین تن و جانت [illegible] | ورد [illegible] و پس قرن
دور تو با دور فلک متصل | عهد تو با عهد ابد مقترن

وله

گر بیا گوش کن گفتار [illegible] | گر چون تو نغمه گفتاری نباشد
سؤال می‌کنم [illegible] جواب | گزین عیبی و زان عاری نباشد
فقیری را اگر در بغداد [illegible] کس | بود نان خوار و غمخواری نباشد
[illegible] کرمت [illegible] | بعهد دولتش [illegible] نباشد
[illegible] باشد [illegible] آنگاه [illegible] | [illegible] خریداری نباشد
چه بد [illegible] | [illegible] نباشد
سؤال دیگرم [illegible] | بگویم گر دل آزاری نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان | بنام بنده دیناری نباشد
[illegible] | مرا [illegible] نباشد

قطعه در حق خواجه علاء الدین علی

خسرو علاء الدین والدنیا علی | ای که گردون طوق [illegible] عقد گردن کرده است
شمه از رنگ و بوی گلشن اخلاق تست | آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
نور ملک از شمع رای تست و رایت [illegible] | این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است
در صف [illegible] | [illegible] بدخواه سوزن کرده است
از شکوه [illegible] | صد در خاره را چو گل صد پاره بر تن کرده است
کان ز دست خاک بر سر می‌کند [illegible] | آب دریا [illegible] خون معدن کرده است







آن نبی خلق که نامش چو نبی محمود است   با وجود عظمت یاد ز سلطان آورد
باز گردید همان طایر فرخنده قدم   بو از سدره دعاهای فراوان آورد
داد شوریده از شور بیابان گشتی   ملک آید ز روضه رضوان آورد
بر در تو دانی از حیث تغییر طرقی   خضر تا لب چشمه حیوان آورد
آفرین باد برین خواجه مخدوم که پیش   کز پی پیشکش خسرو دانگ بدندان آورد
حق گذاری و ولی نعمت و مخدوم کبای   کس ازین پیش نیاورده و نتوان آورد
ای خدیوی که بتکلیف ارادت تقدیر   طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
در پی تشرف منزلت کبری است   چین شکستی که درین طاق زر ایوان آورد
غیرت دست تو کان خانه گازار کند   ای بسا آب که در دیده عمان آورد
مرحبا ای که بپوی زد یار تو عشق   گرد از آن ملک شجاعت بتکی جان آورد
کوه اگر سر بکشید از تو ضعیفی چو نسیم   از حرمت رفت و کشانش گریبان آورد
ثبت ملک است برای تو قوی [illegible]   روی در بار که دولت سلطان آورد
ابر دستی نظر از تربیت دریا یافت   آفتاب بود و از پایه یزدان آورد
حلقه در گوش بپابوس تو جبال آمد   تاج بر دوش بدرگاه تو خاقان آورد
روی در رای تو از نیت نیکو خواهی   کوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
باد معمور بید روز رعایت که ترا   آسمان از پی حیثیت دوران آورد

وله

از صفا در جا در کن عالمت این صورت طاق   هست طاق نه فلک با نقش یک جا جفتی

گر نظر بر شپره پیچش کار و آفتاب   در رواق آسمان چون پایه باز افتد رطاق
همت سلطان رسانیدش بجای کز زمان   شد از ادراک علوش طاقت اندیشه طاق
پایه یزدان عزالدین والدنیا او پس   کز برای بندگیش آسمان بندد نطاق
آنکه گردون گر کمر دو در شمار بندگیش   زیر سر گردون گردان بر کشد این طاق
تا غلامی چیره بر درگاه او کنند   کرده اند اقبال و شاهی مرد و با هم اتفاق

قطعه

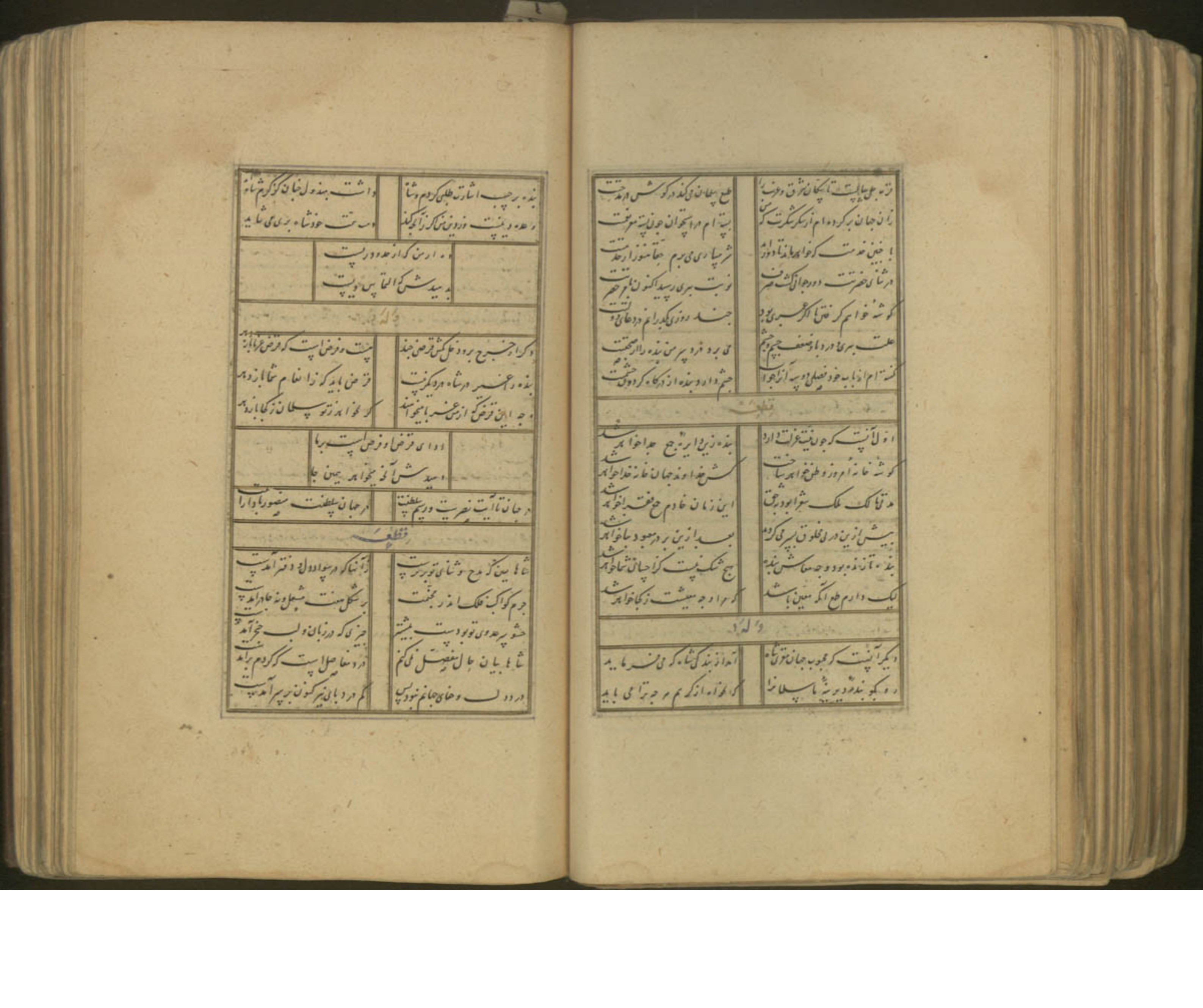
سیاک بسته [illegible] سکار او را ماه   کلاه گوشه خورشید زنگ زر نیست
جو باز پر علمش را چهای گردون دید   بطرح گفت نظر باز کن که شاه است

قطعه

شها قمری طوق دار تو آمد   گر دست ترا بوسید و باز گردد
اگر هست ره تا جو دولت در آید   و گر نیست تا چون بلا باز گردد

وله

ای خداوندی که بر شد کنگره [illegible]   گوش تا گوش از صدای کوس صبح [illegible]
چون خروش نوبت بشنید گردون گفت [illegible]   برگشتم نوبت من رفت و آمد نوبت
وانکه آخر زمان بر شد ز فیض [illegible]   گر ولی گردون دون خم شد ز بار منت
خیز قدر ترا کسی چو خاک انداز کشت   فلک آمد فلک بر پایان [illegible]
پادشاها بنده در حضرت برسم عرضه داشت   انبساطی می نماید بر امید رحمت





عالم ز من ببر پس که خود ببر عرض حال / بر خاکپای تست درود برانو در آمده است
این بود التماس که اگر زانکه چند روز / بیگانه با آستان شما گشته آمده است

قطعه

ای وزیری که دولت ابدت گر در بند / گره عقده ز ابروی فلک بگشاید
قدم همت تو تا رک کیوان سپرد / جز طاعت تو گردن گردون ناید
در زمان قلمت زهره ندارد بهرام / که زبان و لب شمشیر بخون آلاید
گرچه با عقل در ایام تو کردند رجوع / گفت تا خواجه در این باب چه می فرماید
دوش ماه از در خورشید چراغی طلبید / گفت پروانه دستوری او می باید
صبح جبار ای جهانگیر ترا معلوم است / که جهان هر نفسی حادثه‌ای می زاید
تو بلطف و صفا پاکتر از آب روان / چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید
گر گرفته شود و گاه جهان گیرد شمس / گر زند تیغ و گهی روی زمین آراید
اگر از کثرت شدت فتح زیادت چه عجب / پیش غمزه خوبان ز خمار افزاید
کوکب عزم همایون تو لا بیمار است / تیغ در موضع کبر کشش گر آید شاید
در جهان پایه انصاف تو باقی دارد / تا جهان در کنف عدل تو می آساید

قطعه

شاعرا چرا ز نظم بیا سحر نما / خازن گنج معانی کلک کلک سخن
در دیاری که نظر ذره اهل کرم دیار / ناگهان افتاده و در مانده ام با ...

یکی بیک را کرده غارت بی‌پروایی / تا بدپای رسد و ازپای و بیرهن
هر یکی زنها بنوعی زحمت من می‌دهند / تا بکی باشد تحمل خیر سعد الدین چو من
خانمان شهر را کو طاقت منظالم شد / تا ن نشاید سم بر ما وسم بر خویشتن

وله

شها که بود کز فیض بخشش تو بدو / کند بر طبل نباید درم بمن برسید
بحضرت تو رسی کرد جامه‌ای دو / بمن رسید کر داعی لی بمن نرسید

وله

ایا کریم نهادی که بیش خدمت تو / هر خزاین کان خاک کان نمی ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشید / به پیش سفره کرمت بر دو نان نمی ارزد
بگو هر ی ز کلام تو بیش برد بیر / ... جمع کن تو اما ... نمی ارزد
بر تجرد تست قبای اطلس چرخ / بکر دو دامن آخر زمان نمی ارزد
تو نازنین جهانی بپیک بر تو ... / بشم همه ملک جهان نمی ارزد
اگر چه راح روان بخش کو هر ... / ولی بگو هر قدری جان نمی ارزد
سفر تست و منافع شراب را ... / اگر قیاس کنی این بدان نمی ارزد
همیشه باد تنت در امان صحت و امن / که ملک کون بملک امان نمی ارزد

وله

ای صف کنایت ... لطف ورا ... / با آنکه طبع بنده لطیفست چون کم





وجه انعام باد و اسپالم	میدهندم فرس ازین گر زم
نخ اسپال میدهند ولی	جار بار رسن بازی گر زم

قطعه

ایا دریای لطف و کان همت	اگر گردون فروتن را نداری
ترا آن گوهر نایاب کانست	برنگ لعل و بوی مشک داری
کرم کن باره بفرست ما را	اگر داری و میدانم که داری

شتر الحق دیار عرب	کرد قیمتهای مردم بر
نیست من سیر ز عشق می‌کرد	گفتم ای نیست فی التیلا ز فر
شتر آخر عرب چه کنی	نه دیار عرب نه بیشتر

وله

زهی بیک آفتاب سلاطین شرق و غرب	دارای تاج بخش و خدیو جهان ستان
در جبین صبح نمایت چو آفتاب	انوار سروری ز جباه صاحبان
حلم تو در ثبات گرو بسته با زمین	عزم تو در درنگ سبق برده از زمان
با هیبت رمح و تیغ تو کان آب چشم را	گاهی ز سینه میگذرد گاه از میان
بر وقت نحو تحت تو دیت چرخ	فی الجمله خود چه بخود زند سر از حوان
با چرخ اگر برابر کند دست بر کمر	تخت تو آورد بزمین پشت آسمان

شاها بزرگی تو مرا وعده داده	خواهم بگاه وری رخساب خدایگان
چون همت بلند و جودت فراخ رو	چون دولت جوان و جو حکم تو بی روان
کافیست اسب نیک و علی رغم بدسگال	تو کام بخش شاهی و من بنده کامران

قطعه

ای امیری که شهسوار ظفر	با تو پیوسته هم‌عنان باشد
با سوار سپهر اگر گویی	گر ازان بعد ازین بران باشد
هر کجا فتح در حدیث آید	تیغ تیز تو ترجمان باشد
چند واخواستم ز شه اسبی	که به نور کاب آن باشد
که به نور کاب من گردد	گر ز پای تو در میان باشد
باد نوعی کرده ایم اجابت	از مقیمان آستان باشد

وله

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت	غبار فتنه و ظلم از هوای ملک نشاند
ملک بنام تو تا خطبه خواند در عالم	زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخواند
غبار روا من قدر تو بود چرخ کبود	کسی که همت تو دامن از جهان افشاند
بجاه خواست که ماند مخالف تو	پس بداد درین اشتیاق جان و نماند
شها کمیت من آمد رکاب سیان ای	عنان عزم بکلی ز دوست می‌بشاند
ز دوری کشش چون کمان از کمند	جز استخوان وی و پوست هیچ جسم نماند







قطعه

وله

وله

















یکی از خسیسان شهر این سخن
عاری رسانید و دادش جواب
نیابند هر شب خسرا نواب
که بالان گرانرا بر دلیت آب

قطعه

صاحب قران دور فلک خواجه تاج دین
ای خواجه که دین و سعادت قرین تست
تو خاتم اکابری و دست حکم را
آن خاتمی که ملک خسرو در نگین تست
دستت کلید باب ایالت ...
و آن کلید یافته در آستین تست
هر جا که می نشینی و هر جا که میروی
اقبال هم رکاب و خسرو همنشین تست
گر دست ملک را بدایم بهر شاه
گلک بیار کس که آن در یمین تست
محو و بنده زاده و داعی دولت
گو چون رسی بلطف و عنایت رهین تست
گر دست التماس دو زین ...
سو توقف یک اشارت تو رای زرین تست

وله

پیر مسعود بر گشت و ضوز
مچو اطفال کعب می بازد
قدمی دو دمی عجب دارد
گر بدین تیز دو بدان تازد
سد کجا او قدم زند یا دم
زآدمی آن طرف بر دارد
دم او کشوری بکسبد را...
قدمش عالمی بر اندازد

وله

مس الموفق هر کسی انکار ...
نقش ام ... اندیشی است و ... آسوده

پیسه کاری پیسه باری پیسه گوشی پیسه روی
پیسه لحمی پیسه کاری پیسه رویی پیسه زی
علاسم بهتر است اما قوی که سب ملک را
پیر دون مملکت گیری بزر درهم زر

قطعه

باو شاها خواست کردن خاتم اصفهان
لیکن از جماری تن بود خاتم نحست
جز دل و جان هستم جز قبولت
جان و جان آمدین و جهت و دل خود
شکر از درگه بوم ظلم را بشکست
شاه باز آمد بخت و تخت شاه دوست

غزلیات

ای دلا مژده ترا روز مبارک باد
گر جهان خسروم و سلطان جمال الناس
خوش براحوال خط دلدار که در دور
همه اسباب خوشی هست فراهم دادست
پریشانی و تشویش که جمع آمده بود
الله الحمد که چون زلف بتان بر باد است
آمد از روضه فردوس مبارکباد
مرده داد و جان بر مبارک باد
می دهد باد طرب دور بقای کو
بیا بقا باده که دوران بقا بر باد
وامن عمر بغفلت مده از دست
دامن عمر ز کف رفته نیاید باز
راست شد چون الف از صحبت
بشکوه فلک هر که ما در زاد
یاد داد ای فلک این دور سعادت
این چنین دور عجب دارم اگر خود
ای نهال چمن مملکت امروز
گر گل سلطنت از باد خزان آزاد
باد باقی تن و جانش که از آب و گل
جاودانه ار بقا تا باد آباد







حک آمدم که بوی سر زلف تورا — بفدای قدم باد صبا باید رفت

تا غبار سر کویت نشوم ننشینم — ور کرم خود همه بر باد هوا باید رفت

فرضا ز کعبه و بتخانه تویی مطلب ما — نجلم خانه بخانه خدا باید رفت

نقد گنجینهٔ این خانه چو در خانهٔ ماست — بگدایی بدر خانه چرا باید رفت

وله ایضا

ور اگر نقش خیال تو در درون آید — عجب مدار ز چشمم که لاله گون آید

وثاق تنگ درونم نمی‌دهد دل بار — اگر چه خیال تو غیری در اندرون ناید

کسی چو بوی وصال تو تازه دارد جان — اگر بگل هوایت ز خود برون آید

هزار نقش بدبستان برآورم هر شب — بدان هوس که نگارم بدیت چون آید

ز غصه شد جگرم خون چو سنگ کی گویم — اگر ز نیشترم از قصه بوی چون آید

شب است و بادیه و بحر و من چنین گمره — مگر ستاره‌ای از غیب رهنمون آید

بدام آهوی حسنت گر من گرفتارم — اگر فتد بشکل شیر نر زبون آید

حدیث زلف چو زنجیر تا ارکند سلطان — بپیچ در پیچی کز سر جنون آید

وله

دلی نه زنده کرده سوی صحبت یاران — دماغم تازه می‌گشتم وصل دلداران

الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید تابان را — گراکی ذره پایان کرد در کویت هوا داران

شبی احوال جاکران بپرس از شمع سوز دل — که بیمار است وی سوزد همه شب شمع جاکران

فزای لعبت ساقی ز جام مل سر مست — بده کامی که در قلبم آمد عسر حیران

هشیاران مدامی را بپستان ده که در مجلس — قدح خون در جگر دارد مدام از دست هشیاران

صبا از کوی او بویی بجانی می‌دهد ایک — نشیبه بر سر کوید جان زلف خوبان

بهر یک موی چون سلطان گرفتاریست در زلفت — اگر دوا نشد بریم شبی آه گرفتاران

وله ایضا

بکس وار از چه رانی وصال خود مدار ما را — نه مهمان توییم آخر بخوان روزی بخوان ما را

کنار ار زما جویی چو بیمان کمادی نشین — با حالت گهر کاری برآید زین بیان ما را

از آن قصد جان کردی که من برگردم از کویت — معاذالله که برگردم چه گردانی عنان ما را

تو زوری می‌کنی بر ما و ما خواهیم زور ارا — کشیدن چون کمان ما هست ابروان ما را

رقیبان در حق ما بد می‌گویند و کی بیر گز — تو آن نه از کمو رویان جدا کردن زبان ما را

چو اجزای وجودم گشت سودا — چه غم گر چون قلم گیرند خلق در زبان ما را

قیامت باشد آن روزی که بر روی تو چون نرگس — ز خواب خوش بر انگیزند گران ما را

نشان آب حیوان گر زبان خلق می‌جستم — دهانت می‌دهد اینک بزیر لب نشان ما را

بیا سلطان بیا تا سر کشم اندر پی دلدارش — گزین بهتر پی و کاری نباشد در جهان ما را

وله

از آب و گل دمیدست این صورت آوردن — نقاشش کی تواند نقش چنین کشیدن

با صد هزار دیده گردون نمی‌تواند — در آفتاب گردش یک رخ نواندن











شکل صنوبری که دلشادم کرده ام / سیلان بیاد قد تو در بر گرفته است

ولهٔ

بیا که ایام گل آمد حبذا ایام گل / خیز و در ده ساغر یاقوت گون گلفام گل

گوش کن کلبانگ بلبل چشم بر بلبله / کاکل و لالای ریساند بر یکی بنجاه گل

عشق معشوق و جوانی سبزه و آب آبشار / خود بهم وقتی خوش آید خاصه در هنگام گل

نوبت شاهیست گل را زانکه باشد پادشاه / نوبت شاهی مزن در غنچه بر بام گل

از دم باد و نم باران که در دم هر آب / سقف مینا گنبد سبز زمرد فام گل

گل چند ناز از چه بر روی دشت چون خواجه ای / عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل

گل نگر خنده لب بگشاد و تا یاد سحر / زر نهادش در دهن وز زر بر آمد کام گل

بر هوا و رنگ و بو خنده شاهی نهاد / گل نهال عمر از آن آتشی در جام گل

ولهٔ ایضاً

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است / از خمار چشم مستت عالمی آشفته است

سنبلت را پریشان حال دیدم همچو من / باد صبح از حال من با او حدیثی گفته است

چشم بد دور از گل رویت که هرگز از حیا / هرگز از روی تو نازک تر گلی نشکفته است

دیده یاریک نیم در شب تاریک هجر / پیش گوهر بار لبت درهای غلطان سفته است

دل چو در محراب ابرو چشم مستت دیده است / کافر پرستی در محراب ابرو خفته است

خاک راهش چو هم رفتی بمژگان غلط گفت / نیست حاجت کین صبا صد ره بمژگان رفته است

عاقبت هم پیرهای برکشد این دود دل / کز غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است

ولهٔ ایضاً

اگر آن موی میانم بکنار آید باز / گلشن عیش مرا تازه بهار آید باز

قاصدی باز نیاید ز در یار و بود / قاصدی جان خود آن کز در یار آید باز

شاهباز غمش از صید دل مسکینان / هیچ نگذاشت که بر عزم شکار آید باز

با دلم رفت قراری که قراری گیرد / وین دل آن نیست که هرگز بقرار آید باز

عمر من در سر و کار تو شد و در نشود / در سر و کار تو عمرم بچه کار آید باز

کشتی هر که در این لجه خونخوار افتاد / تو مپندار که هرگز بکنار آید باز

آمدم از سر مستی سودای تو من آرم / کان سیه نرگس جادو بخمار آید باز

هر که در بند سر زلف تو مرد از خاکش / سالها بوی خوشش مشک تتار آید باز

ولهٔ

بر دل من تا خیال آن پری بگذشته است / کار من کز در خیالم صورت دیگر گذشت

ای بسا کز آتش سودای آن مسکین رسن / دود مجاجم من از این اکنون ز چنبر گذشت

از هوای دل گذشت لرزان در رهم خون / هر کجا بادی بران شمشاد سر در گذشت

تن به جست شمع پیمانی می سوخت در باد رد / دل گو یا چون صبای داد جان تا در گذشت

غرقه دریای ناپایان بحر اشک / دیگری می کنی در بارگاه ناز بر سر گذشت

اشکم افتاد از نظر زان رو فرو شد او بخاک / بر کشیدم ناله زان تا ز ثریا بر گذشت







بساط حضرت جانان پر است از جان | گر جای پی رزنش باشد خنک جای باختن
مقام کعبهٔ وصل تو دور افتاده است اما | نه بس باز [illegible] آنجا و اندر کنار جان
ز غیرت خلوت دل را ز غیرت کرده‌ام خالی | که غیرت را نمی‌زیبد درین خلوت سر انداختن
ببوی زلف مشکین تو تا جان داده‌ام باشد | من بیمار خواهم در ره باد صبا رفتن
خیالت آشناور شد در آب چشم و می‌گویم | بدو واجب آشنایی را خنک خون تاختن
ازین در هیچ نگشاید ترا سلمان همی باید | پر رای طلب کردن و لای [illegible] زدن

وله ایضا

آنها که مقیمان خرابات خرابند | ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند
من بندهٔ رندان خرابات مغانم | کایشان همه عالم به پشیزی نستانند
پیر حلقهٔ ارباب طریقت | آن زنده‌دلانند که در زنده نمانند
من جز به قدح بر نکنم دیده چو نرگس | زان رو که ز خاک لحدم باز نشانند
گر خلق برانند که رانند ز شهرم | من نیز برآنم که همه خلق برانند
هر پیر که بینی ز پی عشق به پایان | این شیوه جز از پیر و بیابان نتوانند
بسیار خیال خط و دین بهر دل | کین هر دو یکی جمله همی خوانند
ای کرده نهان رخ ز کران جان [illegible] | نتوان رخ از پرده که یاران نگرانند
آتش رخ خوبت نتوان جا در سلمان | شرط ادب آنست خود آتش بنشانند
روز رخ و زلف چو شب [illegible] | بسیار در دیده و شب [illegible] ندانند

وله ایضا

با آنکه آب برده یکباره دست ارباب | باشد که یکباره گر بازآید آب باجو
ای کی سوی عنبرین زنجیر زلف کشیده | آشفته بویم در دیوانه گردم کو بکو
من پست و رند و عاشقم و ز زهد و دعوی خادم | بد گوی را در حق من گو هر چه می‌خواهی بگو
ای در خم چوگان تو گوی دل اصحاب دلان | دل گوی می‌گردد ترا [illegible] اگر داری بگو
شانه شکسته پیر از زلف حکایت می‌کند | آیینه را بردار تا روشن بگوید رو برو
با پیر گفتم نیست کس کو ای کوزه نظر | گر راست می‌گویی چو من رو در [illegible]
شمع زبان آور شبی از پیر گرفت ابتدا | دو دوش پیر بر رفت از آن آتش [illegible]
سلمان حدیث یار شد و ز غیر او بر آرد | یکدم رها کن مدعی او را با ما را با او

وله ایضا

عیشی که نرگس مست ترا بیمار می‌بینم | دل در غم بیمار ریشش برادم دائم
جان می‌کرد از سودا سیه بر چشم من [illegible] | گر چشم نازنینت را جان بیمار می‌بینم
حدیث سوزناک ال زان با شمع [illegible] | گر بر بالین خود او را شب بیدار می‌بینم
ز باد ادهی ورد بر من نسیم دوست می‌آید | ز آب آید می‌رسم در وی خیال یار می‌بینم
نشان طاق ابروی ترا بو سه می‌کنم | خیال سرو بالای ترا هموار می‌بینم
ز باغ چمن خود برخورد که من در پای [illegible] | جهانی را از باغ عمر برخوردار می‌بینم
ز شربت خانهٔ لطفم دوای کن که بادر [illegible] | دل پست ضعیفم را قوی افکار می‌بینم



وله ایضاً

وله

وله ایضاً

وله ایضاً

















وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا









و له ایضا

و له ایضا

و له ایضا







چو آن شمع می گدازم و روشن نمی شود — کین خود چه آتشیست که در جان فتاده است
گر آمدت هوس که بپرسی دل مرا — در زلف خود بجو که بجانها فتاده است

و له ایضا

مرا ز [illegible] لعل تو در جام افتاد — عاشق سوخته دل از طمع خام افتاد
جام ناکام ز نقل لب تو نقلی کرد — [illegible]
خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید — آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
باز تا بر سر زلف تو از هم گشود — صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد
عشق بر کشتن عشاق تفال می کرد — اول این قرعه که زد بر من بدنام افتاد
[illegible] — [illegible]
صنم چین بجمال تو تشبه می کرد — نام معبودی از آن روی بر اصنام افتاد
من که در زمرهٔ عشاق [illegible] — [illegible]
دوش [illegible] بقلم شرح غم عشق تو — آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

و له ایضا

و له ایضا

و له ایضا



بر پیاده عشقم زده پلنگ و لیکن　　با تو چه توان گفت که پا غرزده باز

زد زمره عشق تو ره بر من قلاش　　آری صنما راه قلندر زده باز

من پیر چو قلم بر خط فرمان تو دارم　　با آنکه من پیر زده را پیر زده باز

از دود دل سوخته زنهار چه نذر کن　　کآتش جان سوخته دل در زده باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم　　با آنکه رویم همه بر زر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان　　دریاب که بر خیل کبوتر زده باز

وله ایضا

حلقه زلفت تماشا کرده ام　　باز می غنچه سودا کرده ام

هر سحرگاهی بیوت در چمن　　رفته ام گل را تماشا کرده ام

خویشتن را در میان مردمان　　همچو اشک خویش رسوا کرده ام

یک ورق بر گل حسنت خوانده ام　　بلبلان را بیت و شیدا کرده ام

هر کجا سرو سهی را دیده ام　　یاد آن قد دلآرا کرده ام

از تو چون نرگس سرم در پیش باد　　پیش سرو او سر بالا کرده ام

چند گویی کار پر بار است عشق　　رو که من بسیار از این ها کرده ام

مدتم وصل نمی خواهند خلق　　آن نکو بین که پیدا کرده ام

جنت الماوای سلمان کوی توست　　جرم کوی تو ماوا کرده ام

وله ایضا

گاه دنیا نیست چندان گاه و بار کو مباش　　اعتباری کو ندارد اعتباری کو مباش

گاه و بار روز بازار جهان هیچ هیچ　　کار اگر این است ما را هیچ کاری کو مباش

ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی　　گر نباشد گلخنی بر رهگذاری کو مباش

گر سپهر از پای بنشیند غباری کو بخیز　　ور زمین از جای برخیزد غباری کو مباش

گر نخواهد ماند جان بر جای پای کو مدم　　ور نخواهد رفت هم بر دوش باری کو مباش

عارفان از نعمت دنیا و عقبی عارند　　گر نباشد این دو ما را نیست عاری گو مباش

صد هزاران بلبل خوش گوی است در باغ وجود　　گر نباشد چون تو ای سلمان هزاری گو مباش

وله ایضا

دل ببرد و برد و در دام بلاش اندازد　　دل ها ببرد و ندانم که کجاش اندازد

خوش کمندیست سر زلف گره در گرهش　　وه چه خوش باشد اگر بخت بجاش اندازد

هر کجا مرغ دلی بال گشاید فی الحال　　بکمان مهره ابرو بهواش اندازد

بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست　　در پی قافله باد صباش اندازد

عاقل آنست که در پای تو اندازد سر　　بیشتر ز آنکه فراق تو ز پاش اندازد

چشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد　　ای بسا سر که در آن عرصه بلاش اندازد

هر کرا درد بینداخت دوا نگذارد　　کرد چاره سلمان که دواش اندازد

وله ایضا له

من خیال یار دارم گر کسی را در دل است　　گر خیالی وشوم حال خیال باطل است





گر زمین پستی نمودست گویا پستی خود / ما را نشان که وادی از پستی و چستی
سرو بلندت از شرم برگرفت سایه / چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی
شبنم بطعنه گویدت چون خندان ازمی / مستم ولی چنانم لیک از می الستی
گر دیگران ز دستش پیر در شوند بعالم / سلمان تو چون توانی زنقش گمانی رستی

وله ایضا

بر دمید صبح وصال از مطلع جان غم مخور / وین شب هجران رسید روزی بپایان غم مخور
ای دل ار پژمرده دور غم نباشد یاد ار / گر غمی پیش آیدت سهمی بکدر زان غم مخور
محرم یار چیست باد صبح وانگه می آورد / زان سر سوی بکن خاطر پریشان غم مخور
تا حیاتست ز آتش رویش بخواهی سوختن / بر تو روزی گرد این آتش گلستان غم مخور
پای در میدان عشق ار می نهی مردانه نه / از بلای پر سر پس از آفت جان غم مخور
خود برستان از غم ناموس دامن گر کشید / لاابالی شو ز خود دامن برافشان غم مخور
هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا / گر دکوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور
آب چشم از سر گذشتم باز گوید گو / اشک آب از سر گذشتش گو ز باران غم مخور
توبه از می کردن و خوردن غم می تا بکی / آشکارا می بنوش و پنهان غم مخور
روزگار غصه و دوران دهر بگذرد است / نوبت شادیست امروز سلمان غم مخور

وله ایضا

باد سحر از کوی تو بوی بمن آورد / جانم بنثارش فدا باد که جان در تن آورد
دلهای ز خود رفته ما را که غمت داشت / آمد سحری بوی تو تا خویشتن آورد
مرده که جان از قد و بالای تو برچید / آمد تنم باز و یکایک بمن آورد
دلها شده بود و یکبار گل از جای / لطف تو سلامت همه را با وطن آورد
شد دیده یعقوب منور ز نسیمی / کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
در باغ مگر بزم صبوح است که گل را / عطار سحرگاه بدوش از چمن آورد
آن قطره عرق نیست که بر عارضت افتاد / آبیست که بر روی گل و یاسمن آورد

وله ایضا

چشم سرمست خوشت فتنه هشیاران است / هر که شد مست می عشق تو هشیار آنست
در خرابات خیال تو خبر دار آنست / یعنی او نیز هم از زمره هشیاران است
دلم از مصطبه عشق تو بویی بشنید / زان زمان باز معاشش در خمار است
حال بیماری چشم تو بخواب ای من / داند ابروی تو کو بر سر بیمار آنست
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم / وین خیالیست که اندر سر بسیار آنست
شرح بیماری شبهای درازم کرد / جز خیال تو که او مونس بیداران است
در هوای هوس سرو قدت سلمان را / دیده ابریست که خون جگرش باران است

وله ایضا

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب / صحبت گل را رها کرده ببویت گلاب
سایه سرو تو ساخته پایه نجم بلند / نرگس مست تو کرد خانه عقلم خراب



وله ایضا

وله ایضا

ایضا له



ای عمر و زندگانی روزم گذشت و حالم / داند کسی که روزی ای عمر بگذراند
عمر مرا نماند چیزی ز زندگانی / زین زندگی چه حاصل بگذار تا نمانم
زین بیش تصور تنم بس کو پیر دیر معنی / تا جان من بجای زین جایه وا ستاند
سلمان شنید تا مست ز دو بیت در گریبان / دل تا به نیک نامی بر آستین دراند

و له ایضاً

قانع شده بودم ز تو عمری به سلامی / یک روز نگفتی که مرا هست غلامی
محروم ز دیدارم و بخود ز تجلی / وز چون تو کلیمی شده قانع بکلامی
گر پیر روم در سر کار تو چو پرکار / بیرون ننهم با تو بس از دایره گامی
تا حال ترا سند دوم زلف ترا صید / آزاد دم و فارغ ز هم دانه و دامی
چون فاخته بد مهر تنبا تو کشیم / هر صبح بشاخی برو هر روز ببامی
آهنگ حجاز ار دگری راست مرا هست / بیرون ز عراق سر کوی تو مقامی
صید دل چو من از دست تو با بیش برسیدم / وین طرفه که یکدم نرسیدم بکامی
دریاب که ایام جوانی و نظر او / اوقات عزیزند و ندارند دوامی
از پستی سلمان بگرا ز نام نمانده است / سلمان غرض این بود که ماند ز تو نامی

و له ایضاً

هم آنست که در صومعه دیوانه شوم / به از آنست که هم تا در میخانه شوم
من اگر زود و اگر دیر بود آخر کار / در پی خم روم و با سر پیمانه شوم
وقت کاشانه اهلیت مرا نیم / گر ازین مصطبه بر پشت بکاشانه شوم
بوی آن سلسله غالیه بو می‌شنوم / باز دو قیمت که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را بکنم مصلحت آن کرسن / ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع پر سوختن باست بگو / تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من بر گشته پرا بامه تن پسند گشتم / تا پس در طلب موی تو چون شانه شوم

و ایضاً له

ای صبا چون عاشقان از آتش سودا ملول / نقص ما عرضه کن باشد که فرماید قبول
صبحدم بر خیز و جان را بر میان بند ای نسیم / روی نه در راه و چندین گوش کن جایی نزول
هر دو بیماریم و حالی شویم از هم جدا / تا دگر چون اتفاق افتد میان ما وصول
چون رسی آنجا نشین آهسته زانها و ادب / گر ز دم بیمار طبع نازکش گردد ملول
از درون بر دم بگذر هیچ زان در گذر / کاندر آن خلوت ندارد باد را امکان دخول
پای بوسی کن و بر دست کو آهسته ابکش / از زبانم کی در اوصاف تو سرگردان عقول
خواستم تا جان فرستم زانکه آید که جان / پیش گران بار بیست و قاصدت و تجار عجول
فضل از کرد در اش گر بدیت ای زی ابار / لا غلط گفتم بباید گشت گوا ای فضول
ما که کار دیم و او بخشنده گر باشد محال / از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول
گر نشد سلمان بگو ور عار دارد زین سخن / گو گر سکر من نقول ای دوست بگر ما نقول

و له ایضاً



وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا





عنبر گون تو اگر باغ بهشتم بخشند
پر زنو نایدم الا که بدان پر منزل

هر نصیحت که گفتند همه چون تیر آید
بر دلم بخت ولیکن ننشیند در دل

ز مسیحا چه شد ار بیهوده مرا بندد ای
پر سودا زده را بند چه سود ای غافل

غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش
ما ز بر سپید نظارگیان بر ساحل

برده جبر دل و هوش را عادو گون
نیم جا نیست میان من و جانان حایل

سنبل کار رخش آن طره مشکین گر نیست
گر گشاید گره از باد صبا این مشکل

تو ای حسن از آن غمزه جادو ایمن
نتوان بود از آن طره هندو غافل

ریخت بر خاک سیه دیده تر وا ایمن
آب روی که بصد خون جگر شد حاصل

خون دل بر رخ من میرود از شادی آن
گر دولت نیست که در دل سلطان مایل

و له ایضاً

ای دل ده درد عشقت یار از جان جدایی
شکل کی ز دردت یابد بجان رهایی

دل خواست تا بر آید عشق بر نیاید
پروانه رفت باشی ای جان اگر برایی

در هجر شد زیادت چون دید ما و ترا
ما با تو نیم جانا بی وسته در جدایی

چشم براه تا کی آید بمن رسولت
ور تو خود آیی آن خود لطفی بود خدایی

در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی
بر ما بشادمانی بگذر که عمر مایی

ما در نمی توانیم آمد بکوی وصلت
عنبر از ره فقیری باز در گدایی

دو چشم زهر و جدیت آمد که سلطان
بجو جز خرام در ما گرد آشنایی

و له ایضاً

ما از بر او دور و چنین زار و باشیش
با او بجز می گذرد و باده جیراش

تا بر گل رویش ز نگک دام نهادند
مرغان هوا روی نهادند بدامش

این مرغ ز دام سر زلفش خبر نیست
گستاخ از آن می گذرد بدرود بامش

روی تو نشیبیت که شده است ایاش (?)
لعل تو در حقیقت مکت حاش (?)

آن روی چه روی است که بالا همه شوکت
شد شاه ریاحین همه روی غلامش

وقتیست که سلطان پر ابروی انجم
در مملکت حسن زند سکه بنامش

وصف مه روی تو و جهد دل سلطان
این بس که بگفتیم و نگفتیم تمامش

و له ایضاً

صوفی ز سر توبه شد با سر پیمانه
رخت و بنه از مسجد آورد و میخانه

هر صورت آباد که آباده سود ویران
معموره معنی دان که یعنی که چه ویرانه

وانکه کند هستی در پایه سر مستی
فردی ز سر هستی بر جا سپرد وانه

باشیت بر زلفش صد دانه جوی ارزد
زنار که نفروشی آن دانه بصد دانه

سودی بر توبه زانکه بود باقی
در دور ازل بر ما بیهوده به پیمانه

بر هم گسلم مردم از دست تو زنجیری
زنجیر کجا دارد پای من دیوانه

در صومعه با صوفی دارم سری جوردی
واعظ پر خم بر کن ره سپر افسانه

چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته
جانی و لیکن بخشش پروانه جو پروانه

زاهد بدعا عشق چو ابر دگری دینی
هر کس که مقصودی سلطان این جانانه





پایهٔ لطف الهی ندهی سلطان که هست … آسمان سلطنت دارای درویش آباد

ولہ ایضاً

با آستین ظالم مران که من بار ادبست … نهاده‌ام سر طاعت بر آستان عباد
به کشتگان رحمت بر گذر باهم زیارت … به چنگال غفلت ز کبر بر هم عباد
من آن نیم که تیغ از در تو روی بتابم … جفای دوست کند محبت و داد
بالتفات تو با من توان مشاهده کرد … که چون کند بعظام رمیم روح اعادت
ز بار دیدن یاران بدیع غیبت که ما را … تیغ هجر بریده ناف روز ولادت
دلا ز کوی محبت متاب روی و مپیچی … که رنج و محنت این ره سلامت سعادت
بیان عشق مپرس نی شود به حکایت … که شرح شوق ز حد عبارت زیادت
حکایت غم عشق از درون عاشق جانست … برس پس اگر چه ز مجروح نشنوند جهاد
و راست بخش و کاری و کار را حقیقت … نسیم صبحدم از بخشش می‌برد بگلاد
جناب خطه تیمت وفا خطه سلمان … ز راست آن شده خود و قرابتی سلاده

ولہ ایضاً

تا بهار کی عشق خیمه زده است در دلم … غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم
حیرت من نگر که من از دل و یار در جهان … در لب یار می‌روم یار نشسته در دلم
ای دل اگر او من کام دل و مراد جان … خود بجز تو بوده‌ام من ز تو هست غافلم
منزلتی زیاد است از قطع علائق جهان … نیست و هستی او لیک منزل از منازلم

بر دو جو بر نتوان داشت ز بس خوی کنم … کار خراب شود تر بهم اگر فرو هلم
گرچه جوز رشته شدم پیر ز تو بر نیافتم … رشته عمر من اگر بگسلد از تو نگسلم
مهر گل تو از گلم رست خاک چو شوم … خاک و گلم کنند بو بوی تو آید از گلم
افسر خسروی اگر نیست مرا چه منقصت … نام قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

ولہ ایضاً

باز آمد بمال بخت همایون سعادت … چون جان گرامی بید روز اعادت
از غمزه پنهان داری ار از زبان تهدید … چون نیست بقصد آمده یا بعیادت
مهر نیست کمن در دل و جان من و آن مهر … همچون مه نو روز بروز است زیادت
در قید چه داری ستم صید رها کن … او خود به کمند تو در آید بارادت
گو تیر بلا بار که من بیم ندارم … تیری که زند دوست بود عین سعادت
با خون جگر ساز دلا زانکه بریدند … بر خون جگر ناف ترا روز ولادت
در صومعه عمری بامید تو نشستم … کاری نگشود از ورع و زهد و عبادت
من بعد بر آنیم که گردد در خمار … کردیم و کمر دیدیم از این مذهب و عادت
ای خاید سلمان چه کنی نیس و تکابوی … چون بخت نباشد نه هر سود جلادت

ولہ ایضاً

مستور در ایام تو معذور نباشد … هر چند گر این ممکن و مقدور نباشد
ما قوت رفتار نداریم اگر یار … نزدیکتر آید قدمی دور نباشد
مست ره او گرد که مردود او را … اول صفت آنست که مستور نباشد



با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن / وحشی بتوان گفت که مخمور نباشد
از بوی سر زلف خودم صبر نمای / کی تاب و توان در من رنجور نباشد
ما جنت و فردوس بدانیم ولیکن / دانیم که در جنت از این حور نباشد
هر کس که بکفر سر زلف تو نزد / در کیش من آنست که مغفور نباشد

وله ایضا

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد / خاطر از رهگذرت بهره غباری دارد
دیده در خلوت وصل تو ندارد باری / کار کار دل تنگست که باری دارد
غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست / غم من نیست از آن غم که شماری دارد
دوش صد بار ز تیغ مژه‌ام زد بجفت / که بهر گوشه چو من کشته هزاری دارد
گله کردم ز دست گفت که موجی با او / مست بود امشب و امروز خماری دارد
عالمی غرقه دریای هوا و هوسند / هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زین میان خاطر آسوده کسی راست که او / دامن دوست گرفتست و کناری دارد
بحر می جوشد و جز باد ندارد در کف / صدف آورده بکف در و قراری دارد
پای باد از آن سر چه ری می بوسم / هر که خاک سر کوی تو گذاری دارد
نیست در کوی تو کاری دگر از لیکن / با سر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

وله ایضا

آنکه زابرو و مژه تیر و کمانی دارد / چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط و لعل / شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

ای که گویی که عنان از طرف دوست متاب / با کسی گوی که در دست عنانی دارد
گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم / هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
گر قلم ناله کند سرزنشش نتوان کرد / که قلم نیز بهر حال زبانی دارد
باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد / آفرین بر قدمش باد که جانی دارد

وله ایضا

نه مرد عشق او بودی چو لا گفتم و بشنیدی / طریق عشق ورزیدی و حال خویش دیدی
بنه بیرون ز در قدم ز کار و چون بر کار بگردیدی / بگوشیدم که یکبارت بگردانم بگردیدی
چو خامه سرزنش کردم ترا از سر کشیدی / شدی چون نامه در سودای زلف یار بخشیدی
چو ساغر دور ما گشتی و یکدم زو نیاسودی / چو بربط زخمها خوردی و یک تن زو ننالیدی
بجان بودم خریدارت نکردی میل سودایم / بدم بشمر و خوی خود را روزی به ترازیدی
خطا گفتم بگو گردی هوای روی او ای دل / ز زندان من سلمان بباغ جان خرامیدی
چو چشم نیم مست او شدی بر سنبل خفتی / چو زلف گل پرستان در زی لاله غلطیدی

وله ایضا

لطف جانبخش تو جانم ز عدم باز آورد / دل آزرده ما را بکرم باز آورد
خاک آن تیک مبارک دم صاحب قدم / که دلم هم بدم و هم بقدم باز آورد
می کنم خون جگر نوش بیاد لب تو / که بیک جرعه مرا از همه غم باز آورد
مدتی گردش این دایره ما را ز هم / همچو پرگار بجا گر دو بهم باز آورد





غم با من و من با غمش خو کرده‌ایم ای ... | لطف باید کردن و ما را بهم بگذاشتن
من بر خط فرمان و بنهاده‌ام سر چون قلم | ور زانک بردارد سرم سر بر نخواهم داشتن
آتش اگر ناید بسازد کار آب و هوای چشم و دل | سود می‌دارد در دل تخم محبت کاشتن
اول بر آن آتش که هست از دل بر آب جگر | باید ز نو شستن و گر تیشی بر او بگذاشتن

وله ایضا

نیست یک ساعت سر من خالی از سودای عشق | تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالم از خود می‌شود باره و گر زیر و زبر | ما علم خواهیم زد بر طارم اعلی عشق
عاشق و مستیم الستم خورده در دور ازل | در دم بر بود و درد از جام جان افزای عشق
عشق بازی کسوت رندان عالی همت است | مردم دون را نزیبد کسوت والای عشق
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود | چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق
ما مثال عزل عقل از ملک دل بر خوانده‌ایم | نا کشیده سر نهادند بر منشور ما طغرای عشق
من ز عشق یار شکین زلف شوریده‌ام | زانکه نافه من برید است سودای عشق
یار من بی‌پایان و بیابانیست در راه غم | منزل مقصود نا پیداست در بیدای عشق
هر یکی را با یکی میلی و ما را میل دوست | هر کسی را در جهان رایی و ما را رای عشق
عاشقی و عقل با هم صورتی نا ممکن است | با مقام عقل کی باشد در سر جای عشق
این چنین کاندر جهان عشقت بر آورد دست | جز سر سودای سلمان کو دارد پای عشق

وله ایضا

ای سر خم زلف تو قلابه گه جان | ... پر زلف تو برباید جهان

دل گوشه ابروی تو گرفت زهی دل | کو گوشه بگیرد ز جهان بخت کامل
آن ز خاک تو در دیده ما هست غباری | وز مهر تو بر چهره ما هست نشانی
ای سرو روان بر طرف ما گذری کن | تا جان همه در پای تو ریزیم روان

وله ایضا

ما چه ملی زنیم دور عمر بر جام است | هر جهان دوری چو دور جام است
گر چه دوران خوش است ایام خوش | خوشتر از دوران عشق ایام نیست
روز حسن دلبر از ایام ماست | باده و عاشق ...
ساقیا جامی که ما را بیش ازین | بر که ننگ و نام عاشق ...
کار خام ما لب ساقی پخته ... | زانک کار پخته کار خام نیست
عاشقان بدنام و صالح نیک نام | کار خامان در میان خود نام نیست
تا چه خواهد شد مرا از جام عشق | خاطر عاشق ترا از جام نیست
یار می‌گوید بیا و از بند ... | قصه ما حاجت پیغام نیست
دوش ... | هر که را صاحب درد دردم اسلام نیست
جان سلمان تا نسیم دوست یافت | از هوایش چون نسیم آرام نیست

وله ایضا

صبا ... | ...
بسی ... | ...









من با امید طبیبی رنج خاطر می‌کشم | کو خاطر طبیب درآید که بیمار بود
از خیالت شکرها دارم که در شبهای هجر | یار سلمان بود و لطفی مهربان یار بود

وله ایضاً

خسته باد آن دل که از تیر بلایش خسته نیست | رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست
گرد ابرویت یارا گو بدر [illegible] | ما خار خشک می‌بازیم اگر گل دسته نیست
آب خوبی و لطافت آبجویش می‌رود | در چمن حسن را یک ورق ناشسته نیست
شکل ماه نو خم ابروی دلدار است | نیک می‌ماند ولیکن ماه نو پیوسته نیست
گردن شیران برو بازی آرد در کمند | طره‌اش گر بند و صیدش هیچ صیدی جسته نیست
مشک را سودای زلفش خون بجوش آورده است | لیک خون جگر در ناف آهو بسته نیست
راستی از سرو قدش چاره نیست از چشم دشمن | هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
زخمه بر چنگ این غزل از قول سلمان بادگر | خسته باد آن دل که از تیر بلایش خسته نیست

وله ایضاً

از پس دنیا و دین مردانه درخواهیم گذشت | پست و لایعقل بکوی یار در خواهیم گذشت
جان بسر کردیم به عشقش زان کاندر عشق | یک دو تیر از سر من از پس خواهیم گذشت
عمر من در کوی او با یکدم افتاد ای رقیب | چند گویی درگذر یکدم که درخواهیم گذشت
از هوا باد چو جان‌ها دیده در کوی او | در هواداری من از باد بر خواهیم گذشت
بعد ازین من بر خط سودای او چون قلم | گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهیم گذشت

وله ایضاً

اهل دل را در خرابات مغان ره ندهند | رخت تن را بدر آر ور نه جان ره ندهند
تحت سر مغانیست که در دیر کسی | گر سبک در نکشد رطل گران ره ندهند
خارج از هر دو جهانست خرابات آنجا | تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند چو | تا نپرسند ترا زان نام و نشان ره ندهند
ادب آنست که هر دل که بود منزل یار | هیچ اندیشهٔ اغیار در آن ره ندهند
راز وحدت شنو از نالهٔ مستان چون کس | قصه گویند و سخن را بزبان ره ندهند
راه سلمان بخرابات نداند چه شد | همه کس را بخرابات مغان ره ندهند

وله ایضاً له

ای جان نازنین منای آرزوی دل | میل نیست سوی تو میل تو سوی دل
بر آرزوی روی تو دل جان همی دهد | ما را چه تا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته‌ام در دل را بصد گره | تا بوی راز عشق تو ناید ز توی دل
دیگر بدیده دل نمی‌شنم که آب چشم | بر باد خود در است نیاید بسوی دل
جان را بیاد باد صبا می‌دهم که او | می‌آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید | با روی او چه است خون شود آن روی دل

سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر | جان داد نیست کار تو گفت و گوی دل



و ایضاً له

از کوی نهانیم شبی نالهٔ عاشق / زاهد خرابات نهان آمده چون ماست
ما بی رو و آن راه روانیم که دل را / هر دم بنمایند بانگشت ره راست
من کعبه و بتخانه ندیده ام و خود انم / کانجا که تویی قبلهٔ ارباب دل آنجاست
ای آنکه نبوده ای امروز مرا هم / رو هم کسی کو امیدیش نبود اینجاست
خواهیم که بر دیده ما بگذرد آن سرو / تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
تا هست غمت در دل من تنگ و ندانم / با باش چنین تنگ نشینی که کجا جاست
بیار سوخته بیدین چمن دل آویز / کین چمن دل و زیر عشق من آراست
جمعیت چمنی که پر زلف تو دارد / از جانب دلهای پراکنده پیداست
از عقد پر زلف و در قوم خط مشکین / حاصل همه عشق آمده و بار همه سوداست
عشق تو سلطان دل و دین و خرد و هوش / بر بود و کنون مانده مسکین تن تنهاست

و ایضاً له

هر زمان عشقش سر از جای دگر بر می کند / شورشش اندر سر پر سودای دیگر می کند
با کمال خویش من نزد او اهم جدا / هر زمان آیینه را با خود برابر می کند
صورتت ماهیت روییت نزد اند کی / هر کسی با خویش نقش مصور می کند
سینه ام بر آتش است و دم نمی زنم ولی / زانکه گر لب می گشایم شعله سر بر می کند
جان همی سوزد مرا چون عود دار انفاس من / بوی جان می آید و مجلس معطر می کند

در فراقش می نویسم نامه وز دوست من / خامه خون می گرید و خط خاک بر سر می کند
شرح سودای دل ار شیم سواد نامه را / چون سواد چشم من مردم بخون تر می کند
بوی آنجا پس نسیم از خاک کویت می دمد / زان روان ما که باد روح پرور می کند
گر غم عشقت مجرد ساخت سلطان زاده شد / کوی عشقت این که سلطان را قلندر می کند

و ایضاً له

ترک چشم تو که با تیر و کمان می گردد / بنشان کرده دلی از پی آن می گردد
هر که سرگشته چو کان پر زلف تو شد / بر سر کوی تو چون گوی بجان می گردد
اگر پرسید نشان تو و نام تو شنید / در دل از وصل تو نام و نشان می گردد
ما که در تو توانیم رسیدن که فلک / در پی دل بی پر و پا گرد جهان می گردد
بار سست پر زلف تو بدوش از پی گوش / بکشم دایم و پشتم چو کمان می گردد
نیست محتاج بیان قصه که خود صورت حال / همه بر صفحه احوال عیان می گردد
ساقیا رطل گران خیز و سبک می گردان / بین که کار طرب از رطل گران می گردد
زاهد کعبه که او گرد حرم می گردید / این زمان گرد خرابات مغان می گردد
شعر پاکیزه خالص سلطان احمد است / که بنام تو در آفاق روان می گردد

و ایضاً له

نیازی که با خدا داری / گر دلم بیش از این نیاز آری
من نیاز آرم از تو ناز آری / من نیاز آرم از تو ناز آری



رشکان چشم مستت آورده اند رحمی — از خون شراب دادن و از دل کباب خوردن

از پستی و صبوحی ظلمانی تو ام — یک جام می چو چشمی با آفتاب خوردن

می را حباب فردا خواهند کرد خواهم — امروز تا لب فرد ای حباب خوردن

وله ایضا

نزارت دیده می‌بینم که می‌بیند ز هر سوی — دریغ آید مرا الّا که هر چشمی چنان روی

چو کار افتاد با چشم نهفتی رو من سوی از من — سخنت من ز مستوری فرو بگذاشتی سوی

نی ارزد بدان خوبم که ساعد را بیالای — تو تشویش اشارت کن به چشمی یا به ابروی

من آن باشم که از سوی تو در بیم عنان جان شا — همه خلق جهان سوی اگر باشند من سوی

خطا بینم و آهو را مو نسبت چشمش — که چشم شیرگیر او ندارد هیچ آهوی

یکان کوی او دایم بجست و جوی چون من — همی بویند و می‌جویند خاک سر کوی

از آن می در قدح خندد که می راحت آرد رو — از آن گل را وفا باشد که گل راحت آرد بوی

ز سر پیچوا ایم از بر تو کوی بر تر آشیدان — ولی چو کار تو سر در نمی‌آرد بهر کوی

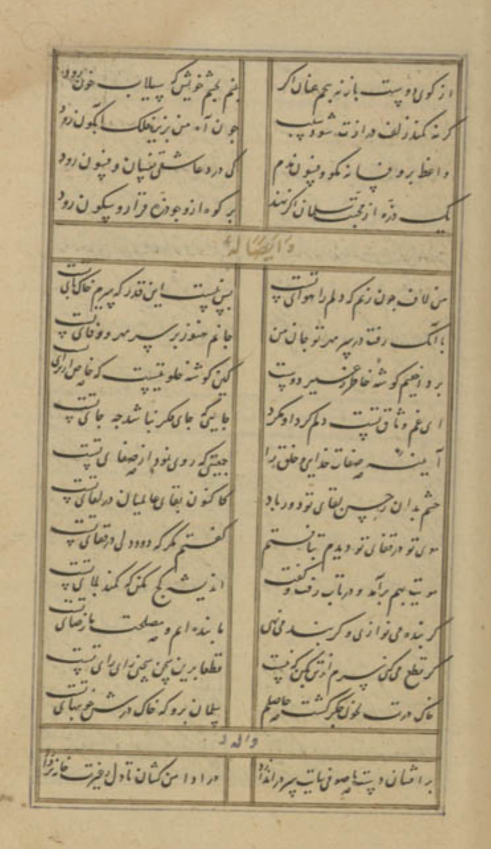
دعاگوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر — ولیکن چون دعاگویت بود کمتر دعاگوی

وله ایضا

از چشم من خیال قدش کی برون رود — سرو پی نگار از لب جو بر چه گون رود

نشست در درون و غیر از خیال خود — رخصت نمی‌دهد که کسی در درون رود

ای آنکه در دل تو کی آید جمال یار — وقتی که مرد و عالمت از دل برون رود



از کوی دوست باز نه پیچم عنان اگر — بیخم بجهم خویش که سیلاب خون رود

گر نه کمند زلف دراز تو شود سبب — چون آه من ز بین فلک یک بگون رود

واعظ بروف ... نه کو و چون ندم — کی درد عاشقان نهان و چون رود

یک ذره از محبت سلمان اگر نهند — بر کوه از وجود قرار و سکون رود

وله ایضا

من لاف چون زنم که دلم را هوای تست — بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست

با آنکه رفت در سر مهر تو جان من — جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

بر و اعظم گوشه خاطر ز غیر دوست — کین گوشه خلوتیست که خاص از برای تست

ای غم وثاق تست دلم گرد او مگرد — جایی که جای فکر نباشد چه جای تست

آیینه صفات خدایی خلق را — جیبی که روی بود از صفای تست

چشم بدان ز حسن لقای تو دور باد — کاکنون بقای عالمیان در لقای تست

سوی تو در قفای تو دیدم بتافتم — گفتم مگر که دود دل در قفای تست

سویت بهم برآمد و در تاب رفت و گفت — اندیشه کج مکن که کمند بلای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی — ما بنده ایم و مصلحت ما رضای تست

گر قطع می‌کنی سرم از تیغ کین که خون — قطعا برین سخن بحقیقت برای تست

خاک درت بخون جگر گشته حاصلم — سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

وله

بر آستان دوست ... صوفی نهایت پر در انداز — هر ادا ... کشان تا دل [illegible] خانه [illegible]



وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

گر چه پیش قد تو زد لاف هم بر لب
از آن جهت حدیث چنار و کدو گرفت

نخلم ز خواب دیده بروی تو باز کرد
آن خال را زمانه بغایت نکو گرفت

سلمان غبار خاک رهش داری آرزو
مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت

و له ایضا

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم ربایست
نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست

خوردم از دو چشم تو جامی که جهان جم
هر که زین چشم خورد باده رود از دست

دارم از بهر دوای غم دل می بر کف
وین دوا نیست که از وصل تو دارم در دست

می زند حلقه زلف تو در از دست جان
نتوان با سر زلف تو نجاتی در دست

می بنشیار دوای پای مجلس که مرا
نشوم مست که از سر ساقی الست

من که دیدم سلسله از دست تو می گیرم
یک سر مو نتوانم ز دو زلف تو جست

جان چو نی نشد از درد کدورت ایمن
تا نشد در بن خمخانه چو دردی پست

با سر زلف تو سودای من امروزی نیست
ما نبودیم که این سلسله در هم بودست

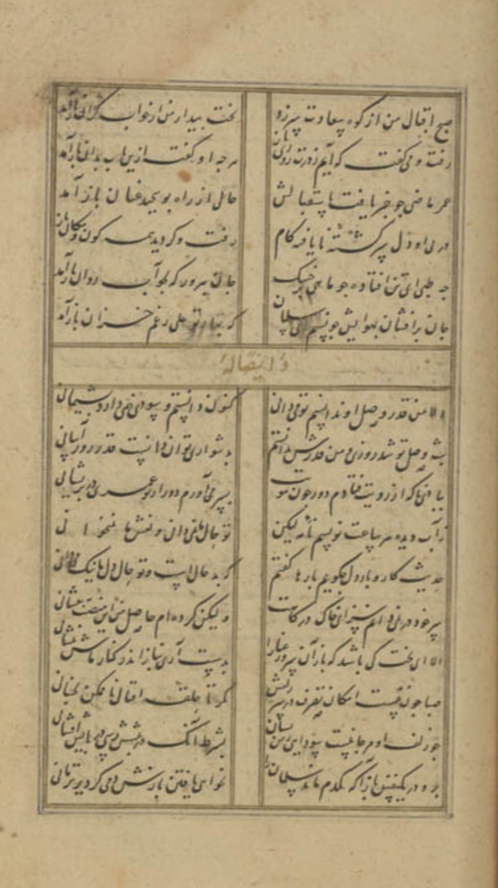
چپ سلطان جهان بر میان تو کمر
راستی آنکه بیک موی از و در رطه بخت

و له ایضا

جان چو بشنید که آن جان و جهان باز آمد
از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زآن جهان جان من آمد بتمنای تو باز
بی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد

ای دل از غصه درشش مرو آزرده بجان
لطف کن با من و باز ای که جان باز آمد


صبح اقبال من از کوه سعادت سر زد
بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و می گفت که آیم ز درت روزی باز
هر چه او گفت از این باب بدان باز آمد

عمر ماضی چو خبر یافت باستقبالش
حال از راه بو بید عنان باز آمد

در ره او دل پرکشته ما یافت کام
رفت و گردید که کون و مکان باز آمد

چه طپیدن که تن افتاده چو ماهی بر خاک
جان پیرور که بجو آب روان باز آمد

جان برافشان بهوایش چو نسیم ای سلمان
گر بهار تو جل رغم خزان باز آمد

و له ایضا

ولا من قدر وصل او ندانستم تو می دانی
کنون دانستم و سودی نمی دارد پشیمانی

شب وصل تو شد روزی من قدر ش ندانستم
بدشواری توان دانست قدر روز آسانی

یاد می کرد از روی تو افتادم دور چون مو
ببر می آورم دوران عهد [illegible]

ز آب دیده هر ساعت نویسم نامه لیکن
تو حال ما نمی دانی و نیش ما نمی خوانی

حدیث کار و بار دل بگویم بارها گفتم
گر بد حال است و تو حال دل ما نیک می دانی

سر خود در نهادم پیش آن خاک در گاهت
ولیکن کرده ام حاصل ز [illegible]

الا ای بخت کی باشد که باز آن سرو عیار
بدست آری [illegible]

صبا چون نیست امکان تصرف در سر زلفش
مگر تا حلقه اقبال ما [illegible]

چو زلف او مرا جانیست سودای من
بشرط آنکه [illegible]

برو در کمینش باز اگر بگذرد مام سلمان را
نوائی یافتن بار [illegible]



وله ایضا

از جنگ خواهم نیست رهایی
هر روز کشم بار غمی زری طلایی

خون کرد دلم را غم یک روزه فراقش
خوش باش هنوز ای دل سرگشته کجایی

هنگام وداعت سخن این بود که من زود
باز آیم و ترسم سخن باز نیایی

رفتم که ز سر پای کنم در ره آیم
آن نیز میسر نشد از بی سر و پایی

ای مرده دربان کی بسی از ره بیداد
وین سلطنت آزادی از بند رهایی

گفتند که او با تو بیاید بنشیند
با آنک دلم نیز نبود او کوایی

الا دم چشم از چه نمی‌خفت اما
بوسید تو در دیده عذیذه پایی

که از هوای دل و آب مژه ام را
ضایع که تو بر ورده این آب و هوایی

یاری تو چه استی ای دل زود رنجش
فرخ تو که در سایه اقبال همایی

شد حلقه زبان آه دلم بر در گردون
آه از تو برین دل در حسرت کشایی

از ضعف خیالت پسرم راه نیابد
گر نالد سلمان نکند راه نمایی

وله ایضا

دل در برم گرفته و دل یار می برفت
لب بوسه داد جان و روان از بدن برفت

چون دید او که عاشقش اشک می‌رود
با کاروان روان شد و از چشم من برفت

بلبل شنید ناله من در فراق یار
مستانه نعره زد و از خویش برفت

هرکس که بار ماند جانان برای جان
یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت

آن سرو ناز تا ز چمن پایه برگرفت
شکست آتش گل و آب چمن برفت

از زلف چین گره برافکند شکرش
آمد بقصد خونم و در آمدن برفت

بشکست قلب لشکر دلها و در پیش
لشکر برفت و آن تب لشکرشکن برفت

می رفت در چمن بنهایت حکایتی
جانم بهیچ در پی آن سیمتن برفت

تا گفتنیست راز دهانش دلم چه سود
خود دون دریغ بر سخنی کرد و هم برفت

سلمان ز شوق او گرت جان بشد چه شد
سودای او نرفت ز جان و ز تن برفت

وله ایضا له

ز کویش نسیم صبا بوی برد
بوییش دلم لابه آن کوی برد

دل از جز زلف او چون جمع
که باد سحر جان بیک سوی برد

خیال کنارش پس دوش سد
زمین بوس من که میان کوی برد

بشستی روییش قوی گشت زلف
دل عالمی را از آن روی برد

سهی سرو من تا ز چشم برفت
یکبار رکاب از روی برد

که را زلف پریشان ما خاکش کرد
که چون زلف او باد هر سوی برد

بگه زلف او گفت در گوش او
صبا در گذر بود از آن بوی برد

دل از سلمان شد آن نیز کم
خبر گم شد آن صل دل خوی برد

وله

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی چو دیدن
بس دامنش که خاق ...





زلف و چشم تو من دوش اشم که چند … | کفتم و چه بگویم حکایت شب مستی

تو تا حدیث نکردی مرا اکثت تحقیق | کرجون پدید شد از تیس لطیف هستی

مرا تو عین زلالی ولی گذشته ز فرق | مرا تو تازه نگاری ولی برفته ز دو پستی

بنور دیده سزاواری که جای تو باشد | تو لطف کردی و در دیده جای بستی

ز عهد بست و ولیکنت تا که سلطان | تو نیز خوی بر او کن ز لا لبختی و پستی

ولہ ایضا

جان نیابد ز نشاط الا که بر بوی حبیب | تا گل روییش نباشد خوش نیالد عندلیب

عود حسکم آتش و لیو زهی بد مرا | تا ز طیب حال دماغ جان ز ان گراد طیب

دولت بوسیدن پایش نه ز اردو ز کسی | این سعادت نیست الا ز پر زلف حبیب

چشم دار آخر دمی ما که باد اکوشش دار | ار دو از چشم بد انتا ولی از چشم رقیب

چیز و بر ما عوض کن یا زان ز اعل کرام | در میان آورد زلفت رسم بازار و عجیب

دست جاران کردن بر طبیبان واجب است | من ز بالی افتادم و دستم نکیرد طبیب

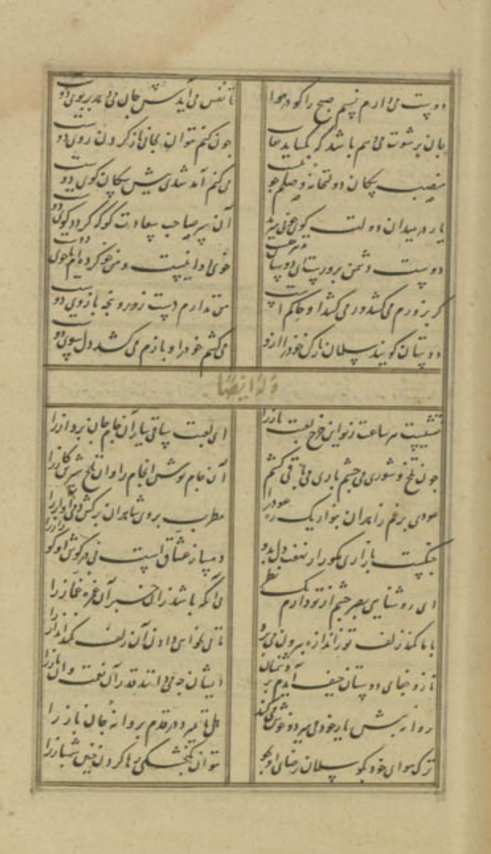
ای تو حالند در تن غریب افتاده ای این | جان من در آن تنها چون بود حال غریب

کمشن حاصل شد کا بیم سرگزان دهن | از وصالت نیست کوهی هیچ سلطان را نصیب

گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب | خوش برای جان که آمد وعده جانان قریب

ولہ ایضا

مشک ریزان می‌جهد باد صبا از کوی دوست | نافه‌ای کو یی ربوده ست از خم گیسوی دوست



دوست می‌دارم نسیم صبح را کو در هوا | تا نفس می‌آیدش جان می‌دهد بر بوی دوست

جان بر شوت می‌دهم باشد که بکشاید [illegible] | چون کنم نتوان بجای بازکردن روی دوست

منصب بکان دو تحانه و حلم جو | می‌کنم آمد شدی پیش بکان کوی دوست

یار در میدان دولت کوی خوبی می‌برد | آن پر سیاه سعادت کو که کرد در کوی دوست

دوست دشمن پرور است آری و سیار قدرهست | خوی او این نیست ومی جو کرده‌ام خوی دوست

گر به زورم می‌کشد ور می‌کشد او حاکم است | من ندارم دست زور و پنجه بازوی دوست

دوستان گویند سلمان بارکن خود را از دوست | می‌کشم خود را و بازم می‌کشد دل سوی دوست

ولہ ایضا

تشنیبت هر ساعت ز نو این خرج لعبت باز را | ای لعبت ساقی بیار آن جام جان پرور را

چون تلخ و شوری می‌چشم باری می تلقی کشم | آن جام نوشین انجام را و آن تلخ شیرین کار را

سودای بر غم زاهدان بنوار یک ره عود را | مطرب بر روی شاهدان برکش دمی اوتار را

چنگیت بازاری بکو دار نفعت دل بدو | و ساز عشاق است نی در کوش او کو را

ای روشنایی بصر چشم از تو دادم تنگ نظر | ی اگر باشد ز ان خبر آن غمزه غماز را

با ما کمند زلف تو انداز و بیرون می‌برد | تا کی بگوای وای ز آن زلف کمند انداز را

تا زو جهای دوستان حیف آیدم بر دشمنان | ایشان چه دانند قدر آن نعمت و آن ناز را

روا ز بیش ای خودی پیر دو خوش می‌کند | حال با برد در قدم پروانه جان باز را

ترک هوای خود بگو سلمان ز جان او به جو | توان بکنجشکی رها کردن چنین شهباز را



وله ایضاً

زدار الملک جان روزی بشهرستان تن رفتم / بماندم مدتی آنجا وزانجا با وطن رفتم

غلام خواجه بودم بر وخاص شدم عمری / پس افکندم کفن بر دوش و بخشش با کفن رفتم

همای طایر قدسم مقفص بود یک چندی / قفس بشکست و من پرواز کردم تا چمن رفتم

بده پیاله ... / شما را باد این مجلس بکام دل که من رفتم

وله ایضاً

دل چو زلف تو پر تاب پای جلب یکیست / ز پیر درآمده در افتاده رفته زدست

زمن بریده و بر زلف بریده آت پیوست / بیای خویشتن آمد بدام بام شد پابست

زهی لطافت آن قطره کو چو طری یافت / بریده گشت و زر ز دانش چو خویش بر بست

تو در حجاب ز چشم چو ماهی اندر پی / شنیم اسیر بر زلفت چو ماهی اندر شست

چگونه چشم تو مستیست و زلفت آشفته / جهان بروی تو آشفته ام چو موی تو مست

ندانم اینکه خرمستانت زنت یا مست / کز چشم خمار ز مرکه در دو عالم هست

بیار ساقی آن آن می که خود بر ستانرا / ز چشم جبر عه در دی کند خدای پرست

وجود خاک سلیمان هزار بار چو خاک / بباد داد و زین کرد بر دولت گشت

وله ایضاً

چشم مخمور تو مستانرا بهم بر می زند / شور عشقت عاشقانرا حلقه بر در می زند

دل بمی نالد چو چنگ و عشق آهنگ تو / هر دل عشاق هر دم راه دیگر می زند

گوهر کان از کجا یابد دل من چون ندام / قفل یاقوت لبت بر درج گوهر می زند

چشم بیمارت بقصد خون خلقی دم بدم / تیغهای تیز مژگان را بهم بر می زند

لعل تو هر لطف پنهانی می زند بر جان غم / چون توان کردن که او پیوسته ساغر می زند

وله ایضاً

من خراباتیم و باده پرست / در خرابات مغان آمده مست

گوش بر زمزمه قول نی / هوش غارت زده جام الست

می کشندم چو سبو دوش بدوش / می بردم چو قدح دست بدست

رندی و عاشقی و قلاشی / هیچ سنگ نیست که در ما سر هست

ما همان خاک در مصطبه ایم / معنی و صورت ما عالی و پست

آن زمان نیز که گردیم غبار / جا در میکده خواهیم نشست

دیدی آن توبه سنگین مرا / که بیک شیشه می چون بشکست

همه ذرات جهان می بینم / بهوا است شده خورشید پرست

بود در بند تعلق سلمان / به کمند تو درافتاد و برست

ذره بود به خورشید رسید / قطره بود بدریا پیوست

وله ایضاً

باز جانم هدف تیر کمان ابروست / گر کمان غم عشقش نبر بازو هست

دل من نافه قطره مشکین کرهیست / جانم آهو بچه سلسله گیسو هست



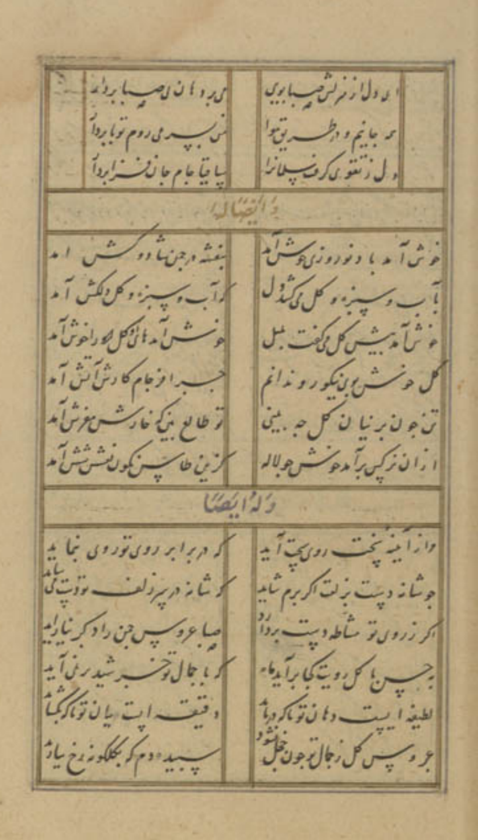
خدنگ غمزه‌ات از دل اگر چه می‌گذرد   ولیکن از دل پیکان بدر نخواهد شد

ولهُ ایضاً

می‌کشد پر بهوای دگران سرو بلند   دل از و بر کنم ار چه دل از ما بر کند
اگر این بار ز دام سر زلفت بجهم   بعد از این هیچ نتواند گرفتن کمند
چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی   ستم از یار فزون است ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون باد ببویی راضی   من صادق ز تو چون من بدمی خرسند
با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر   بس که کوشیدم و بیدار نشد بخت نژند
دل با پایه هستی مرا بست ببین   که بود کنگره همت عشاق بلند
کس علی رغم حسود بر جهم از شادی گر   بیش روی تو در آتش فکندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید   گو بر دو دیده بخت از همه عالم بر بند
چه گزندیست که چشم سیهت پیمان را   بر سپاهند که چشمش برساناد گزند

ولهُ ایضاً

پرده از روی بس ای صبا بردار   وین حجاب از میان ما بردار
بتماشای گل ز باغ رخش   دامن زلف‌های صبا بردار
بر سر کوی او چو جان بخشند   پرده بهر این گدا بردار
ور ز خوان لبش نوا ندهند   چشم این جان بی‌نوا بردار
پر ز نا چیست و ما بتو مائیم   سر نهادیم گو بیا بردار
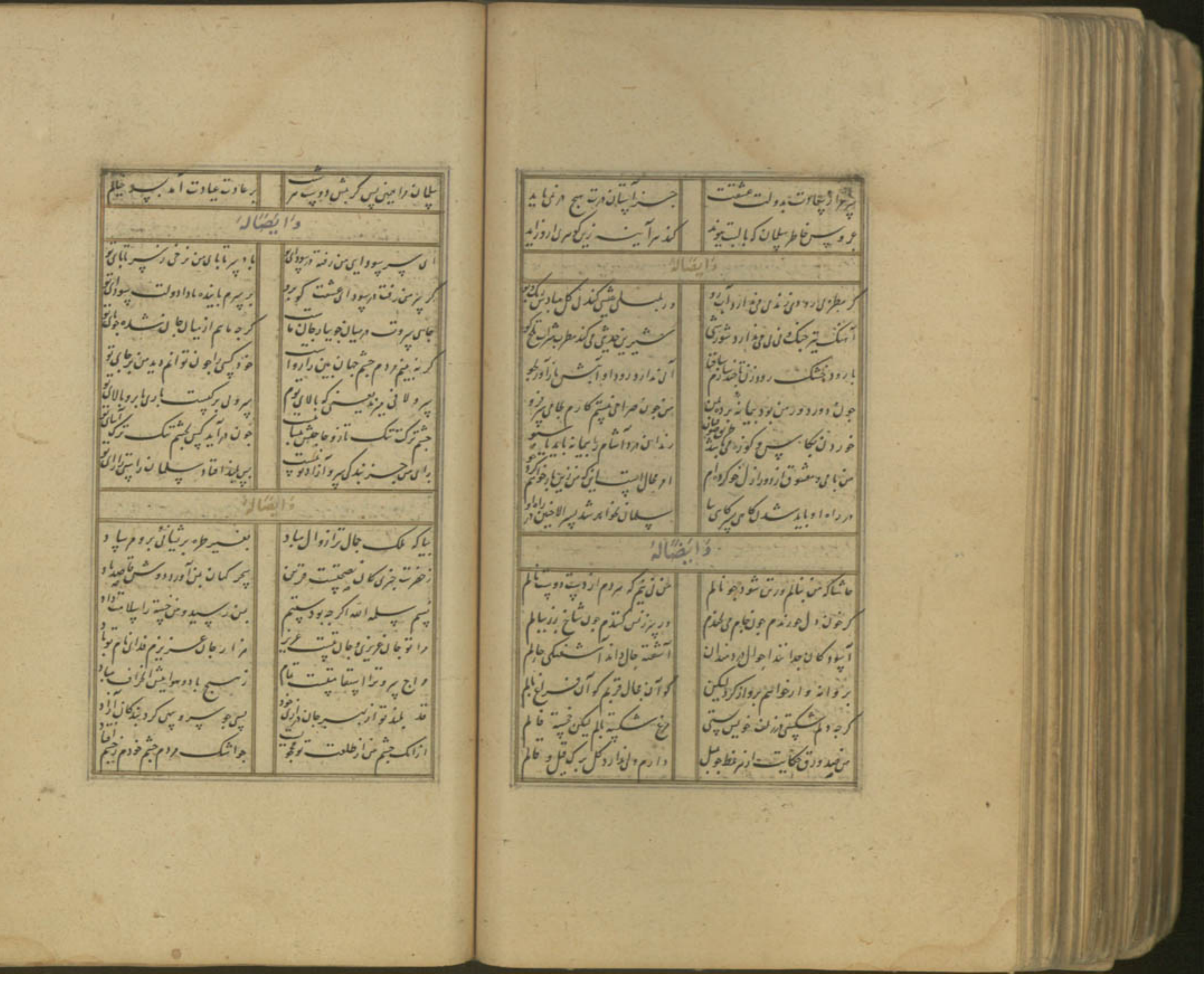


ای دل از زلف صبا بوی   می‌برد آن ای صبا بر داد
همه جانیم و در طریق هوا   بس پسر می‌روم تو یا بردار
دل ز تقوی گرفت پیمان را   بیا بیا جام جانفزا بردار

ولهُ ایضاً

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد   بنفشه در چمن با او خوش آمد
با آب و سبزه و گل می‌کشد دل   گر آب و سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد بیش گل می‌گفت بلبل   خوش آمد آن گل رعنا خوش آمد
گل خوش بوی نیکو رو ندانم   جبر از جام کارش آتش آمد
تن چون پرنیان گل چه بینی   تو طالع بین که خارش مفرش آمد
از آن نرگس بر آمد خوش چو لاله   کزین طاس نگون نقشش خوش آمد

ولهُ ایضاً

و از آینه بخت روی بخت آید   که در برابر روی تو روی نیاید
چو شانه دست بزلفت اگر برم شاید   که شانه در سر زلف تو دست می‌ساید
اگر ز روی تو مشاطه دست بر دارد   صبا عروس چمن را دگر نیاراید
به چشم ما گل رویت کجا بر آید ماه   که با جمال تو خورشید رخ بر آید
لطیفه ایست دهان تو ما که درماند   دقیقه ایست میان تو ما که بگشاید
عروس گل ز جمال تو چون خجل نشود   سپیده دم که بگلگونه رخ بیاراید



وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً





کی بود کی که بوصلت رسم ای جان بگو — ترسم این عمر بپایان برسد من نرسم

سخت بیمارم و غیر از تو نمی‌پرسد مرا — بعیادت بر آ تا بسر آید هوسم

وله ایضاً

ما را اگر شور لبش در سر مدام باشد — سودای باده نیست سودای جام باشد

از جام باده حاصل کم باشد عجب مستی — وز شکر لب او شکر مدام باشد

با قد تو صنوبر در چشم من نیاید — او کیست آخر تا قدت را غلام باشد

پای قناعت ما تا آن روز تمام و از ما — بگذر که خستگان را بویی تمام باشد

با این همه غم دل گر می‌کنی قبولم — اقبال هندوی من شاهی غلام باشد

در سلک بندگانت گردد کسی که یارا — در پایه گدایان باشد که نام باشد

ای صد هزار طالب جویان درد عشقت — مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد

صبح ازل نشستم بر آستان عشقت — زین در قیام سلمان روز قیام باشد

وله ایضاً

ای چین پر زلفت ماوای دل سلمان — ماوای همه دلها جای دل سلمان

گر عشق تو با سلمان این شیوه کند دیگر — ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان

بر شمع رخت کار پروانه جان سوزد — خود هیچ گرا باشد پروای دل سلمان

از روی و لبت ما را هم گلشکری بر ما — زیرا که گذشت از حد سودای دل سلمان

جان خسته ده و نیم زلف و رخ تو بردند — آن روز که می‌کردی یغمای دل سلمان



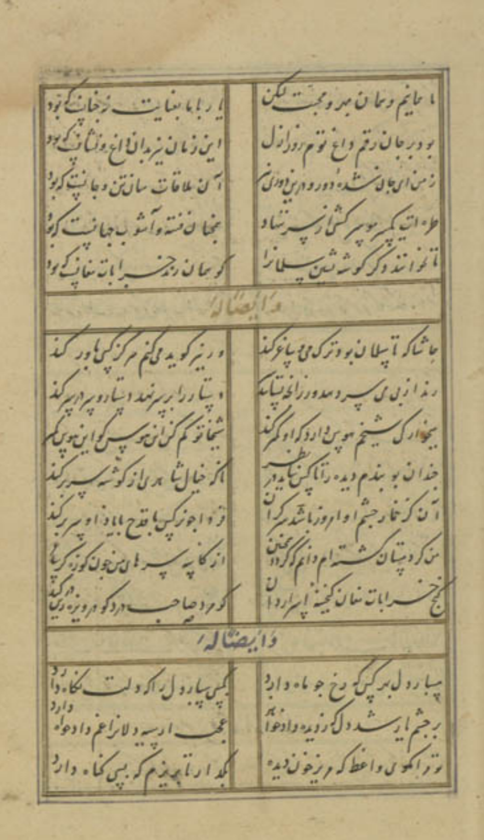
من خاک رهت گشتم و گردی که پس از من / برخیز و ازین خاک هوا خواه تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد / تو یار کسی باش که او یار تو باشد
ظاهر نشود تا همه از پرتو می دور / زان گونه بیان پرده اسرار تو باشد
سلمان اگر از یار رهی در دولت آید / باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

و له ایضاً

گر از تن جان شود بیرون دل عشقت جای جان دارد / گر از ملک تنم عشقت بجان حکم روان دارد
واسم نیم جانی بود از تن در غم عشقت / به محنت داد جان لیکن محبت همچنان دارد
دل از من بستد ابرویش که چون چشم خوش دارم / از آن غمزش بهم بسته پیاپی ناتوان دارد
مرا گویند از کویش برو کانجاست بیم جان / کسی در منزل جانان چه اندیشه ز جان دارد
صبا تا پرده بگشاید ز روی غنچه خندید / اگر گل می درد جامه و گر بلبل فغان دارد
از این پس کرده ام نیت که خاک درگهش باشم / همه همت بر آن دارم کرم دولت بران دارد
علم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل / چه جای سرزنش بود این که آتش خون نهان دارد
اگر چون شمع قصد سر کند سلمان بکش زار / زبان تیغ بر سر چه و جان از میان دارد

و له ایضاً

بجان مهر توام در دل و جانت که بود / بجان ذکر توام ورد زبانت که بود
شوم از زمان شد و آرام کم دهن نامت / در فراق تو دل عهد همانت که بود
گل بود کی که دگر باره بگوید عیار / گر فلان باز همان یار فلانت که بود



ما جانیم و همان مهر و محبت لیکن / یار ما را بعنایت نظر آنجا که بود
بود بر جان رقم داغ توام روز ازل / این زمان نیز همان داغ و نشانت که بود
زمن ای جان شده دور و درین دوری / آن ملاقات همان تن و جانت که بود
طراوت یکسر موی بر کشی از سر شاد / همچنان فتنه و آشوب جهانت که بود
تا نخوانند دگر گوشه نشین سلمان را / کو همان رند خرابات مغانت که بود

و له ایضاً

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند / ور نیز گوید می کنم مرکز کسی باور کند
رند از پی می سر دهد ور زانکه تسبیح / دستار را بر سر نهد دستار و پر ازسر کند
میخوارگی شیخم هوس دارد که او گر گند / شیخا تو کم کن این هوس کو این هوس کم
خندان تو بندم دیده را تا کس نبیند در نظر / اگر خیال شاهدی از گوشه سر بر کند
آن کز خمار چشم او امروز باشد سرگران / فردا چو نرگس با قدح باید که او سر بر کند
من گرد میخانه گشته ام دانم که گردانم / از کاسه سرهای من چون کوزه گر سا
گنج خرابات مغان گنجینه اسرار دان / گو مرد صاحب درد کو در ویرانه دریا کند

و له ایضاً

بسیار دل بر کس که رخ چو ماه دارد / بکس بسیار دل را که دولت نگاه دارد
بر چشم یار شد دل که ز دیده داد خواه / عجب از سیه دلان اعم داد خواه دارد
تو را اگر ای واعظ که ور زخون دیده / نگه از آن بدیدم که بی گناه دارد



بی خبر از دل من ز کسی توان شنیدن … گر دل خبر از آب و خال رخش یاد دارد

تو به چین پادشاهی و دل عاشقان رعیت … خنکا رعیتی کو چو تو پادشاه دارد

بعد از شاهد و خط بستد رخت دل از من … چه دهم جواب اکنون که خط تو گواه دارد

نتوان دل جان همه وقف خویش کردن … همین قدر که لعل تو خط سیاه دارد

من بی‌نوا چو برگ گل ره دم زدن ندارم … چه بدست برنزارم که هزار راه دارد

بطریق لطف می‌کن نظری بحال سلمان … گر همین قدر توقع ز تو گاه گاه دارد

و له ایضاً

نسیم صبح بر و بوی دلستان بمن آور … سلام من برسان و جواب آن بمن آور

نوای بلبل معنی بصورتی که توانی … بگلستان برو برگی ز گلستان بمن آور

صبا شمامهٔ از آستین عبیر ز من … تو مرهمی کن و گرد ره آستان بمن آور

دوای اربو بپسند بطالبان خود از من … ز درد و دشمن آنچه بیان هم آنچنان بمن آور

بدیده گرد سر کویش از برای دل من … تلطفی کن و بر چین نکان نکان بمن آور

ترا دهان دهن تنگ بار نیست مجال … حکایتی بنهان از آن دهان بمن آور

نصیب من همه همت اگر غم هجر پسندید … بر زبان تعلل سمان زمان بمن آور

دل شکستهٔ سلمان که خسته نام و نشانش … بجوی در سر زلفش ازو نشان بمن آور

و له ایضاً

توی روی و برآنم که از پی تو برانم … ولیک گردش گردون گرفته است عنانم

بگو که اشک روان در پیم بگوی مسکین … بغیر اشک چه دارم که در پی تو دوانم

تو رفتی و من گریان بماندم و عجب از من … بدین طریق که میرانم آب دیده بمانم

بریده باد بجز آب دیده نیست گر از تو … اجازتیست بدیده همین و بس همه دانم

ز جان خویش جدا ماندم ای فلک مددی ده … مرا بخدمت جانان رسان بجان برسانم

مرا ز پای در آورد دست برد فراقت … بسر بخدمت آیم اگر بپا نتوانم

مرا اگر تو نخوانی همین بس است که یا رب … ز نامهٔ تو سلامی بنام خویش بخوانم

بیاد روی تو مردم منور است ضمیرم … بوصف لعل تو مردم صعب زبانم

تو گفته‌ای که ز سلمان فتاده‌ایست چه خیزد … من اوفتاده‌ام اما چو سایه با تو روانم

و له ایضاً

گر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد … هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد

آن شعله که دل سوز از مهر تو افروزد … و آن باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد

هر دل که برد حسنت در دست غم اندازد … هر می که دهد لعلت با خون دل آمیزد

گو قوت آن جان را کز وصل تو بشکیبد … گو طاقت آن دل را کز جور تو بگریزد

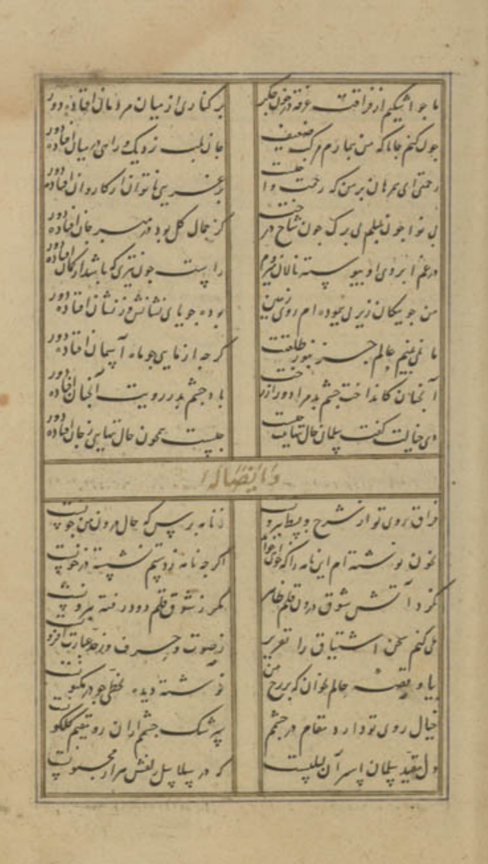
دل می‌طلبی جانا آن زلف بر افشان تا … دل بر سر دل افتد جان بر سر جان ریزد

بر تیغ غم عشقت از جان سپری کردم … آن کس سپری باشد کز تیغ بگریزد

حاشا که بود بر دل گردی ز تو سلمان را … گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد









و له ایضا

و له ایضا

و له ایضا





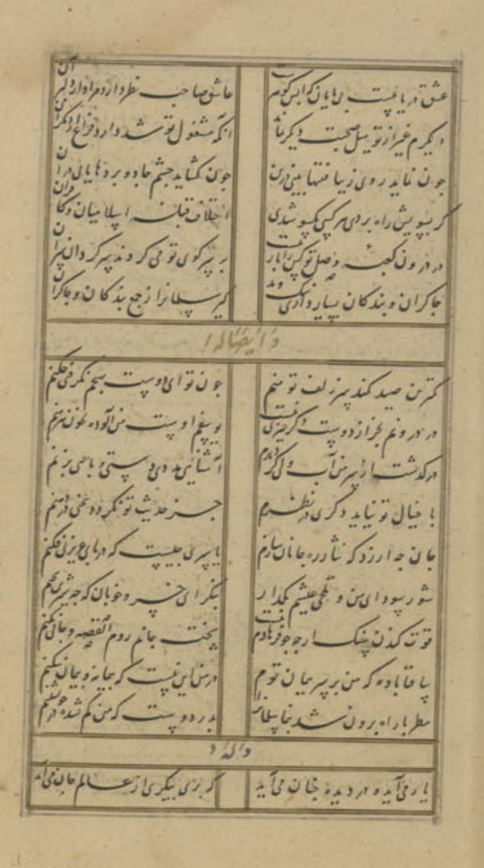
بر سر من کس نمی‌آید بپرسش جز خیال / جز خیالش کس نمی‌دارد بپرسیدن تکی
از غم تنهایی آمد جان شیرین بر لب / تا بیاید پرسشم هر دو ی از دنبال صحبتی
چه تنی دارم که میرم بار دیگر پیش یار / گر درین چهره تنیرم دور از و چه ترک
در درون دارم خروشی از طبیبان شکی / در عذر دارم عزیزی ای عزیزان تکی
آن همایون عید من یک روز اگر دیدار نمود / جان کنم قربان کرم روزی بود زین فرصتی
غیبتی کردند بدگویان بیا طعن رقیب جهت / یک دو روزی کرد از وی سلمان طالع ستی

وله ایضاً

ضعیف مرده آنم که تو جانم باشی / می‌دهم جان که مگر جان و جهانم باشی
روز عیدم من چنین شب آمد تا تو / روشنایی دل و شمع روانم باشی
بار برون و غم هر دو جهان دل من / نگران باشد اگر تو نگرانم باشی
گر بسودای تو عمر زیانت چه غم / سود من این بس که تو خرم زیانم باشی
تو چرا با همه آنی و همه آن تو نه / غرض من همگی آن که تو آنم باشی
من نهان در دل دارم و آن دل بر تست / ظاهرا جبر از درد نهانم باشی
جان برون کرده‌ام از دل همگی از تو / جان و دل تا تو بجای دل و جانم باشی
چون در اندیشه روم گرد دوم گردی / چون در آیم بسخن ورد زبانم باشی
در معانی صفات تو چه گوید سلمان / هر چه گویم تو منزه ز بیانم باشی

وله

هر کرا مقصود چیزی جز رخ تست از دلبران / عارض عشق است آن تو آن نباشد دل بران



عشق دریاییست بی پایان که ابر گوهر آن / عاشق صاحب نظر دارد ز دو مرادها دل بر آن
دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند / آنکه مشغول تو شد دارد فراغ از دیگران
چون نماید روی زیبا فتنها بینی در آن / چون گشاید چشم جادو بردها یابی در آن
گر بپوشی راه بردی هر کسی یکسو شدی / اختلاف قبله اسلامیان و کافران
در درون کعبه وصل تو کس را بار نیست / بر سر کوی تو می‌گردند سرگردان سران
چاکران و بندگان بسیار داری تنگ و بد / گیر سلمان را ز جمع بندگان و چاکران

وله ایضاً

گر تن صید کند سر زلف تو منم / چون تو ای دوست بسحر نمی‌خواهم
در درون غم کرا ز دوست گریزی نیست / تو بیغم او دوست من آلوده بخون شده
هر گذشت از سر من آب و گل گردیدم / آشنایی بد دوستی با همی بزنم
با خیال تو نیاید دگری در نظرم / جز حدیث تو نگر دو سخنی در دهنم
جان چه ارزد که نثار ره جانان سازم / یا سر این جبیست که در پای عزیزی فکنم
شور سودای من و تلخی عیشم بگذار / بنگر ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
تو تب کردن چنگ ارچه چو فرهادم / بخت جانم روم القصه و جانی نکنم
یا فتاده که من بر سر پیمان توام / در شنای این نیست که بجای نو بیان نکنم
سطر یار راه برون شد بنا سلمان / بد ر دو دست که من گم شده در شکم

وله

یار می‌آید و هر دیده جان می‌آید / گر زری بگیری از عالم جان می‌آید





چشمهٔ چشم منا از سر وقتت یابد آب | رشتهٔ جان منا از شمع رخت گیرد تاب
تشنه لب گرد سر و پای جهان گردیدم | نیست پر چشمه نیز از تو و تاب پر آب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت | خانه ام گرد خراب غم خانه خراب
آتش آن آتش عشق تو خوش آمد دل را | گر ببیند دیگر بار کی از چشم آب
دیده از شوق تو تا لذت بیداری یافت | هیچ در چشم من او روی نبیند خواب
عجب از زمرهٔ عشاق لبت میدانم | گر همه پیش خرابند بیک جرعه شراب
زچه رو بر همه تابی و زمن تابی روی | آفتابا نهمت خاک برین خاک بتاب
روز پرسش که بیک ذره بود گفت و شنید | عاشقان را نبود جز ز دهان تو جواب
زان خلایق که در آیند بدیوان حساب | مثل سلمان عجب از آنچه در آید بحساب

وله ایضاً

چه میبری دل ما چون نگاه نمیداری | چه دلبری که نمی آید از تو دلداری
جدا چو نافهٔ آهو بریده از من | جدا چو مشک امید ای جگرخواری
به ناله و زاری زما شو بیزار | چرا که ما نتوانیم کرد بیزاری
بسوی من گذری کن که جز غریبی و عشق | [illegible] برای کسی بیماری
بکوی تو آمدنا ای ماه ما نمیاریم | تو یادی کن و بگذر بما اگر یاری
شب دوش زود و شب این که کار من همه شب | چو شمع سوختن و گریه است و بیداری
بچشم من لبت آموخت گوهر افشانی | چنانکه داد بسلمان لبت شکرباری

صبا بپیت تا صد سلمان به جشن او [illegible] | گر در صبا بپیت گران خبری و پیک [illegible]

وله ایضاً

بر دم جهره تو افزون تری گردد | عالم از عشق تو سر زیر و زبر میگردد
بر کمر و از سر کر زلف تو بری گردی | دین و دنیا به سعادت همه بر میگردد
روی بنمای کسی از من که بری رو باز | کار چون از نظر اهل نظر میگردد
فکر در راه هوای تو ز پا می افتد | عقل در کوی خیال تو بسر میگردد
رحم کن بر دلم ای ماه که آه دل من | خانهٔ ماه فلک زیر و زبر میگردد
آب و رنگم همه بردی و کنون دیدهٔ من | آسیا ایست که بر خون جگر میگردد
تا بکی باد صبا بوی تو در و بر کند | روز و شب دل بسر و پا بدر میگردد
رفت بر بوک و مگر عمر تو سلمان [illegible] | کار دنیی همه بر بوک و مگر میگردد

وله ایضاً

در خیل تو گشتیم پی و زمه پامال | کردیم سوال و نشنیدیم جواب
خوردیم بسی خاک و ندیدیم کسی را | جز دیده که ما را مددی کرد [illegible]
در شرح فراقت چه نویسم که نگنجد | شرح غم هجران تو در صبح [illegible]
در خواب خیال تو هوس داریم و [illegible] | ای بخت شبی بخش [illegible] خوابی
جان خواست که در لطف بکل تو برآرد | [illegible] و هوس گرد [illegible]
دی مدعی دعوت من کرد که سلمان | تاکی ز خرابات چه آید ز خرابی



آمد به پیرم عشق که شو بخش او / تو ز وی بن کرده و او بر شرال

وله ایضاً

هر شب از خود چون مه بی روزه پنهان آمدم / تا بجرم همپایه خورشید تابان آمدم

عقل را چون من سبک پرمایه گر ... گران / هر دو را یکجا گذاشتم در کوی جانان آمدم

پیش از این پروانه بودم دوش رفتم در ... / خدمتی کردم بر شمع شبستان آمدم

خرقه و مجوس پس خود بودم ز خود رفتم برون / چون زنان مصر بهر یوسف زندان آمدم

تا توان بودم بویش همه شب بر جا بم / تا بگویش چون نسیم افتان و خیزان آمدم

تا برون آید بصبح از غنچه آن گل نیم شب / بر درش چون بلبل مسکین خوش نالان آمدم

از هزاران شعبه زلف سیاهش حلقه / تا بدست آرم ز پر تا پای دستان آمدم

بر سر کویش از این پس من کرمی رهم لقب / داشتم سلمان دل زان پس سلیمان آمدم

وله ایضاً

داغ سودای تو بر جان من پنهان نیست / در جهان کیست که شوریده این سودا نیست

هر که گوید که منم فارغ از این غم غلط است / هیچکس نیست که او غرقه این دریا نیست

ای که منعم کنی از عشق که فردایی هست / من بر آنم که شب عشق مرا فردا نیست

شب هجران تو راحت بجانب اثری / صبح وصل است که بحثش اثری پیدا نیست

مرده کارا اثر رحمت زنده کند / این نظر با دگرانست ترا با ما نیست

جز من که برد غنچه صبا بر در دوست / ای صبا خیر ترا سلسله بر پا نیست

آتش و آب دل و دیده سلمان دل تو / عاقبت نرم کند سخت تر از خارا نیست

وله ایضاً

گل که خوش طلعت و خوش بو آمد / عاشق دوست بصد رو آمد

کاسه داشت پر از عشقت / سر شوریده بزانو آمد

نیست از هیچ طرف راه گریز / تیر باران ز همه سو آمد

با تو این جسم نحیفم می گفت / حال دل در قلم مو آمد

سرکشی کرد و نشد با ما راست / آن سهی سرو که خودرو آمد

را ز مشک سر زلفش دل / می شنفتم ز سخن بو آمد

سرو بالای تو می جست در آب / چشم سلمان که بلاجو آمد

وله ایضاً

جان فتیل تب بر دارش مکن / چون عزیزش کرده خوارش مکن

چشم مستت را ز خواب خوش مال / فتنه در خوابست بیدارش مکن

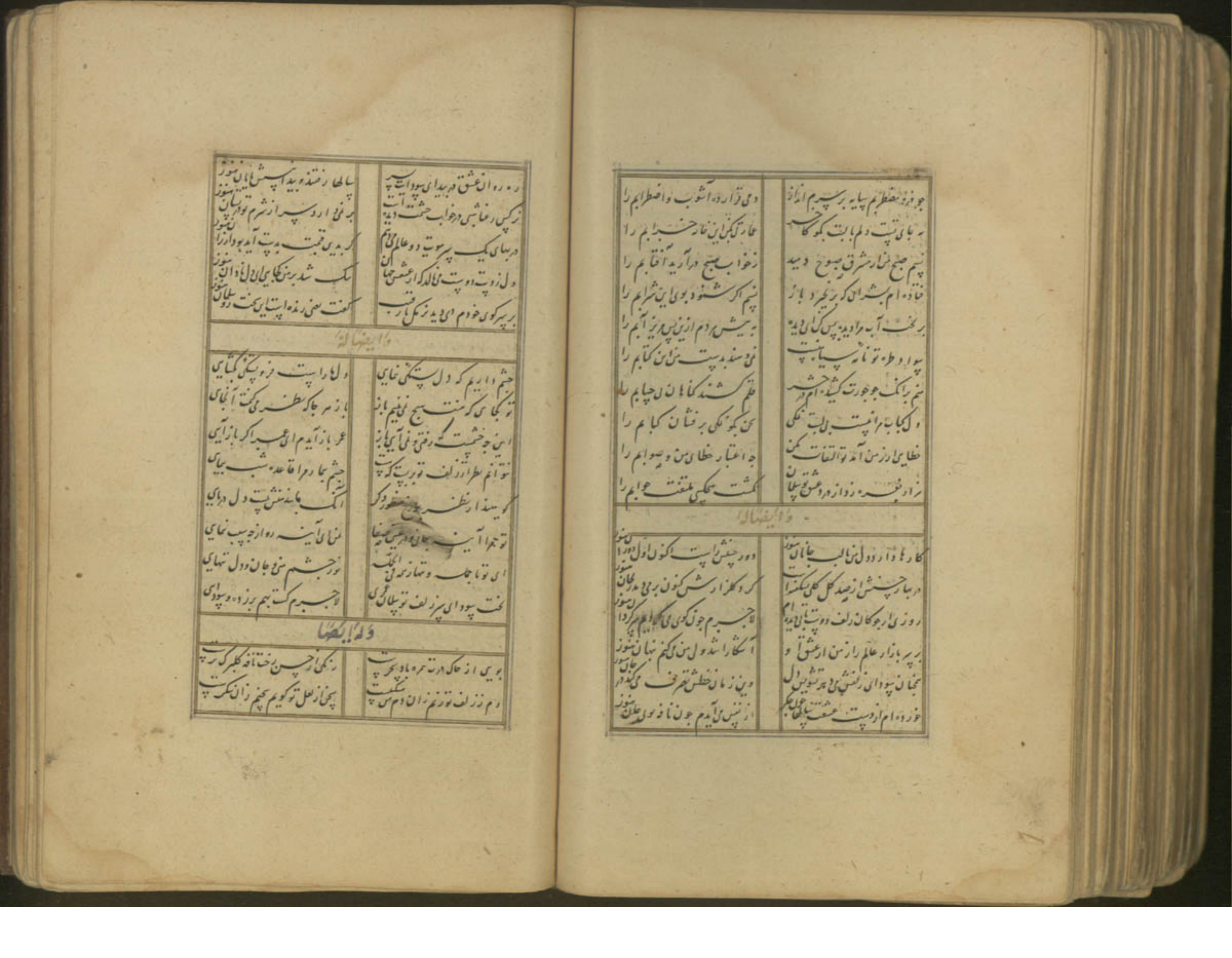
زلف را انکار کی بر بند دست / در شیستم با خویشتن یارش مکن

صوفیا جانی کش از عشق طلب را / یاد کر سودای بازارش مکن

لاشه سلمان ضعیف افتاده است / بیش از این بر دوش غم بارش مکن

وله

خیال نرگس مستش ببرد خوابم را / کمند طره شستش ببرد تابم را







جانا ز دشمن و جور رقیب و طعنهٔ خلق / خوش است بر دل اگر دوست را وفا باشد
اگر ترا گذری بر من ضعیف افتد / و یا ترا نظری با من گدا باشد
از آن طرف نرسد دیده و کمال تو نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
نگار گشت بخون جگر رخ سلمان / بر این از آنکه بدو نیک را جزا باشد

وله ایضا

زین بیش داشت یار غم کار و بار یار / آخر فرو گذاشت بیکبار کار و بار
عمری گذشت تا که چشم را بهیچ وجه / در خود نداده دهن تنگ بار یار
چندانکه می روم ز پی یار چون غبار / جز بی نمی رسد بمن از رهگذار یار
افتاده ام بحر بلا و اگر کدام / بحری که نیست ساحل او جز کنار یار
بار جان بکار و دل آنکم از کجا / جایی است دل که نیست درو غیر بار یار
گر قصد ایست در من هیچ آب و خاک را / الا که آب دیده و خاک دیار یار
چون غنچه ام اگرچه بسی خار در دل است / من دلخوشم بهوی نسیم دیار یار
بلبل گذاشت شاخ چمن بهر خار گل / یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار
سلمان تو چند دعوی یاری کنی که خود / پیداست بر محک محبت عیار یار

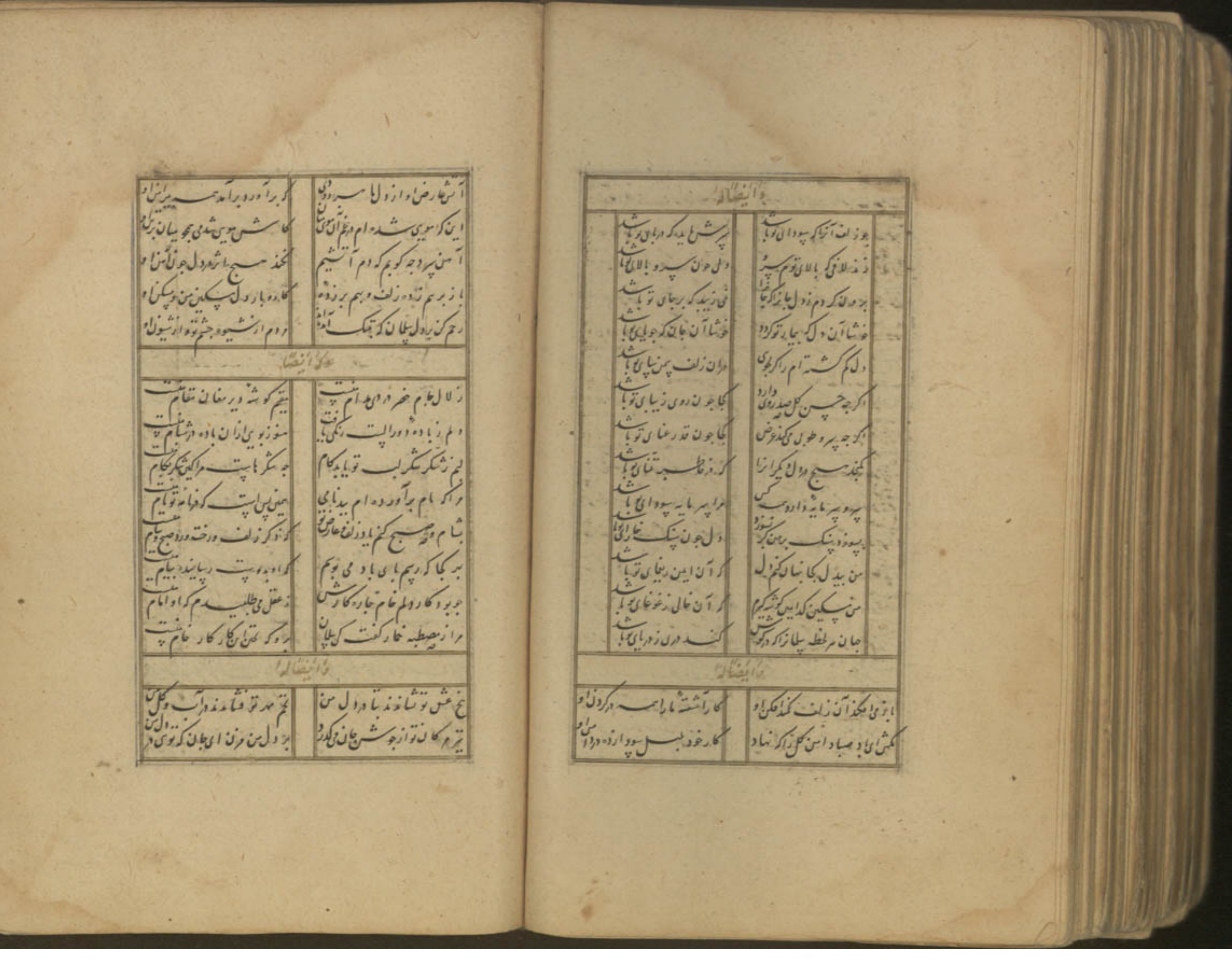
وله ایضا

هر که از خود خبری دارد از و بیخبر است / عشق جایی ببرد دل که دمی بر سر چیست
ور هشیار منم کم خبر از عالم نیست / وین کسی اند که از عالم با بخبر نیست

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد / گر در آن کوی بهر جا که نهی پای سر است
جان در آن منزل خونخوار ندارد خطری / هر که او راغم جانست بجان در خطر است
جان من منفعل از بوی چه خواهد شد / تا ز بوی نفس اوست باد سحر است
مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد / عشقبازی صفت مردم صاحب نظر است
خاک را پیرمن گر بپرد برد / تا بخاک سر کوی تو بپرم تا بجود است
آخر آن خاک که بر رهگذرت نپسندم / بر دل من چه پسندی که ترا رهگذر است
زاهدان باز بطلاش مرندی بکنید / عیب سلمان که خود او را بجهان این هنر است

وله ایضا

بر در رمش نهادم و کاری بسر نرفت / با او بهیچ گونه مرا دست در نرفت
بیم زد دست رفت و نیاد رسیم / در راه او رفت پیرم باکر نرفت
بیچاره را چو در طلبش پای دست گشت / بیخواست تا بسر رود هم بسر نرفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد / دیگر از آن مقام بجای دگر نرفت
کنیم بیش گره بر آن زلف در گذر / زان خاکه بود یک سر مویش ز سر نرفت
دلها در آورد ز در شب وصال او / از هر دری درآمد و کاری ز پیش نرفت
بر روی دست بخون جگر سال هاچو شمع / و انگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت
آنها که رفت بر سر ما از هوای او / بر شمع شمه زان نسیم سحر نرفت
گر رفت در تو قصه سلمان و شمع سوز / کاتش ز سوز او بسر شمع بر نرفت



وله ایضاً

چو زلف آنکه که سودای تو باشد	پریشان بید که در پای تو باشد
ز قد لالی که بالای تو سرو	ولی چون سرو بالای تو باشد
بر وی [illegible] کردم ز دل جا	نمی زیبد که بر جای تو باشد
خوشا آن دل که بیمار تو گردد	خوشا آن جان که جویای تو باشد
دلم گم گشته ام را گر بجوئی	در آن زلف چمن پیمای تو باشد
اگر چه چمن گل صد روی دارد	کجا چون روی زیبای تو باشد
اگر چه سرو طوبی می کند عرض	کجا چون قد رعنای تو باشد
نگنجد هیچ در دل دیگر از [illegible]	که در خاطر تمنای تو باشد
چه پر مایه دارد هر کس	مرا پر مایه سودای تو باشد
[illegible] سنگ بر من گر [illegible]	دل چون سنگ خارای تو باشد
من بیدل کجا پنهان کنم دل	گر آن این رعنای تو باشد
من مسکین که این گوشه گیرم	گر آن خالی ز غوغای تو باشد
جان مرغ لحظه [illegible]	کند در زیر پای تو باشد

وله ایضاً

بازی انگیز آن زلف کمند افکن او	کار آشفته ما را همه در گردن او
گر چه ایام صیاد این گل زار نهاد	کار خود بلبل سودا زده در دامن او

آتش عارض او از دل ما سر زد	گر برآورد و برآمد همه پیرامن او
این که مویی شده ام در غم آن موی میان	کاشکی موی شدی همچو میان بر تن او
آهن پر ز جه گویم که دم آتشیم	نگند هیچ اثر در دل چون آهن او
باز بر هم زده زلف و بهم بر زده	گاه و بار دل مسکین من و مسکن او
رحم کن بر دل سلطان که تمک آمده	[illegible] از شیوه چشم تو و از شیوه او

وله ایضاً

ز لال جام خضر در هر دم امنیت	[illegible] گوشه دیر مغان مقام منیت
دلم ز باده دوراست رنگی یافت	سوز و بوی از آن باده در مشام منیت
لبم ز شکر شکر لب تو یابد کام	چه شکر است مرا کین شکر بکام منیت
مرا که نام بر آورده ام بیدنامی	همین بس است که در نامه تو نام منیت
بشام و صبح کنم یاد زلف و عارض تو	که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام منیت
به هر کجا که رسم با باد می [illegible]	کرا دو بیت رسانید به پیام منیت
چو بود کار دلم خام چاره کارش	ز عقل می طلبیدم که او امام منیت
مرا ز مصطبه خمار گفت کی سلطان	برو که پختن کار کار خام منیت

وله ایضاً

نخ عشق تو نشاندند تا در دل من	تخم مهر تو نشاندند در آب و گل من
نیز هم کان تو از جوشش جان می کرد	بر دل من مزن ای جان که توی در دل من







مرا در خلوتت ره نیست تا بسوزم
ز پیشانی شمع سان بر با برت خدمت بسر کردن

اگر قصد سرم داری زهی منت سلمان را
ولیکن شرم می‌آید مرا سر پیشت آوردن

وله ایضاً

ای نسیم صبح بوی جان فزای آوری
من نمی‌دانم کز این بو از کجا می‌آوری

این نسیم از خاک کوی دوست حاصل کرده‌ای
تازه پنداری که از باد هوا می‌آوری

گلبن بار آورش بارانی نجشید برگ
هم تو باری کز برش بوی وفا می‌آوری

گلستان شوق را نشو و نمایی می‌دهی
بلبلان بی‌نوا را در نوا می‌آوری

تا توانی زانکه پس راه دراز و پیچ پیچ
از سر زلف حبیبم زیر پا می‌آوری

رفته بود از جا دل ما بارش آوردی بجای
راستی را شرط دلداری بجا می‌آوری

خون ما دارد تمنی در انتظار اکنون ما
خاک پایش بر طریق توتیا می‌آوری

گر ز روی لطف یکدم می‌کنی در کار ما
وقت ما چون صبح از آن دم با صفا می‌آوری

تا صد سلمان ز یکدم می‌گیری قرار
روز و شب بایی بری پیغام‌هایی آوری

وله ایضاً

ای یار فراق تو مرا کار خرابست
دریاب که کار من از این کار خرابست

پرسید که حال دل بیمار تو چونست
چونست بپرسید که بیمار خرابست

کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز
او خفته و مستست و مرا کار خرابست

هشیار پری گر ز پی سودای تو مستست
آباد دلی کز غم دلدار خرابست

من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز
کو نیز چو من بر سر بازار خرابست

تنها نه منم مست ز میخانه عشقش
کز جنبش جامش در و دیوار خرابست

سلمان ز می جام الستست چنین مست
تا ظن نبری کز خم خمار خرابست

زاهد چه دهی پند بیا جامی از این می
در کش که دماغ تو ز پندار خرابست

وله ایضاً

در راه عشق گرده ز سر پا بپویم
ور دست دهد ترک سر و پا بگویم

در بحر غم عشق که پایاب ندارد
غوطی کنم آن گوهر پر آب بجویم

دردا من پاک تو نشاید که زنم دست
تا ز آب و گل خویش گل دست بشویم

آشفته زلف تو چنانم که گل من
هر کس که ببوید شود آشفته چو بویم

خون دل من دیده روان کرده بر روی
دیدی که چه آمد ز دل و دیده بر رویم

ای محتسب از کوی خرابات مرانم
بگذار که من معتکف این سر کویم

بر کف سفال قدح من چه زنی سنگ
کان عهد کهن را زده بر سنگ سبویم

بر دوش کشید بر مغان باده بدوشش
وز باده دوشینه شده مست صبویم

گویند که سلمان ره میخانه چه پوئی
بویم که نسیمی ز خم راز ببویم

وله ایضاً

چشمت بخواب چشم مرا خواب می‌برد
زلفت بتاب جان مرا تاب می‌برد

می غرقه خجالت اشکم که پیش خلق
چندان نمی‌رود که مرا آب می‌برد



سودای ابروی تو نماز مرا مضطرب — چون غمزه تو مست بمحراب می برد
امشب بدوش طلبا ز تکان تکان — برد ندست و ترک مرا خواب می برد
نمای رخ که در شب تاریک طره ات — دلکم شدست و راه بمهتاب می برد
دل زود در وصال تو دانم که ضایع است — رنجی که آن ضعیف درین باب می برد
سلمان کجا و قصه زلف تو از کجا — بیچاره روزگار باطناب می برد

ولە ایضا

بر کوی تو سو کند که تا سر دارم — نیست ملکی که من از خط تو سر بر دارم
حلقه شد پشت من از بار و من آن دل — بجهان در هوست روی برین در دارم
ای که در خواب غروری خبر نیست که من — هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساغر غم بر من می در سر و بر کف دست — تو جدا از که من امروز چه در سر دارم
بیرون و در لب چون آب حیات بحیم — چه عجب باشد اگر من سخن تر دارم
گفت در قدم من که انداز چشم — اینک از بر قد همای تو کوثر دارم
گر سلمان بفدای تو سر و زر بر سر — من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم

ولە ایضا

مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی — بردم بکمانخانه ابروی تو شش زل
خاموش کمانی که بداغت برسیده — من چو خسته انگ من کی رسید از کی
ساقی تو پیغال کنم نام خم آور — مطلوب بچند ز بدهم در قدح کی

صد باری لعل تو جانم لب آورد — ای دوست بکام رسان کدام از آن کی
مطرب بزن آن ساز جگر سوز و مادم — ساقی بده آن جام دل افروز پیالی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط — شرطا دب آنست که اینامه کنم طی
از رویت اگر دیده نخورشید کنم باز — صد بار کند چشم تماشای رخت خوکی
ار بویت اگر بر گذرد باد بهاری — جفاکه بود بر دل من سر دترا ذی
سلمان ره سودای تو می رفت نمی گفت — کین راه بپای چو تویی نیست بروی

ولە ایضا

بیمار رو برافتاده نفس دوش سحر که — پیغام تو آورد صبا یک اللہ
چون خاک رسم بود قرار و سکونی — باد آمد و بر بوی توم می برد از ره
باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان — بادم بفدای قدم باد سحرگه
ای خیل خیال سپر زلفت شب خون — بر هم شکنی بر سر من تا ختی ناگه
انهم جدا از تو برآورده عرق گل — وز فکر جمال تو فرو رفته بخود مه
گریست بخون جگر و زار بنالید — در نامه چو شد خامه ز حال دلم آگه
جال من شوریده چه محتاج بیانست — رنگ رخ من بین که بیانیست موجه
از خاک رسم خوار تر افتاده بکویت — سلمان که از آنست که برخیزد از آن ره

ولە ایضا

ماییم بپای تو در افکنده سر خویش — وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش



بیا که بی لب لعل تو کار ما خرابست | ز عکس روی تو آتش فتاده در آبست
دلا که چشم تو مستست و لعل در خوابست | ترا که زلف چو شامست صبح در تابست
دلم ز جلوه عشقت همیشه در چه داراست | ز باغ حسن تو کر دهانت غنچه در کاست
درین مصطبه که کعبه راح است مرا | گدای بزم عشقت چه حاجت ...
درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی | گر آن نشانه دندان درین آسمانست
که صلاح رندان و ذکر بدنامیست | اگر چه پیش تو نکته بیش ها بست
دلا چو طایر قدسی درین جهان بگذر | که نیست دانه و هر جا که میروی دامست
محل جای وثبات نیست این جهان درو | مکن که مسکن ضعیفم نه جای آرامست
برفت قافله عمر سوی منزل ... | تو روی رو درین وقت این هوس ...
رسید شام اجل ... | دلا هنوز که سلمان هنوز در باب است

وله ایضاً

تا هم زبان بر دل گیرم که نمی‌شاید | در نامه اگر باشد پیوسته همی شاید
نظاره آن منظر صاحب نظران ... | سرگشته این سودا ثابت قدمی باید
من زنده آن خاکم که لعل تو چون ریزد | کس زنده کنی ما را ... می‌شاید
بر آب زند مردم این دیده ... | نقش تو جز بر ... دیده نشاید
چون باد پریشان زلف کارم شود | کار من اگر ... هیچ ... شاید
با ما نظری می‌کن کز کافه سلطان‌ها | در باده درویشان کردن نظری شاید


چون گشت علم سلمان در عشق میان ... | در خلوت اگر باشد بر جا علمی باید

وله ایضاً

شبست و بادیه و دل فتاده اندر راست | ز جیب و رای مخالف ز پیش و پس خطرست
مقام تنگ است این کلبه فارغ | ز کار دل که بدلخواه یار دلخواهست
مرا پرست که دارم برآستانه تو | نهاده ایم به بخشش تو هرچه در راهست
به وصل قد تو دارم بسی امید ولیک | قبای عمر بقدّ امید کوتاهست
بجلس طالب منصب شدم خاک در | از این رفیع تر آخر چه منصب و جاهست
گر آورد بتو احوال دیده و دل من | ز سیل دیده پر اشک و ز سوز دل آهست
شنو رسیدیت بهر تو پیشه عشاق | بلی ز جانب مه هر چه در ماهست
پس از وصال تو گر بنده زنده خواهم ماند | بحق وصل تو کان زیستن باکراهست

وله ایضاً

من سرگشته بدام تو کجا افتادم | دست من گیر خدا را که زپا افتادم
به کمند سر زلف تو گرفتار شدم | تا چه کس بودم و در دام بلا افتادم
گلشن عمر مرا ابر ... تو از بیخ بکند | آنکه ... که من از باد هوا افتادم
بس از آن کز لب و دندان تو کامی دارم | چون زبان در دهن خلق چرا افتادم
بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من | در پی قافله باد صبا افتادم
ای ملامت که سلمان بسر زلفش رامن | تا بدانی که درین دام چرا افتادم



ای دل درین دیار نشان وفا مجوی | جز درد یار مطلب دردیار ما
آبی بروی کار من آمد ز دیده باز | آن نیز اگرچه باز نیاید بکار ما
آب روان ما ز گل ما مکدر است | صافی شود چو پاک شود رهگذار ما
بی اختیار ماست چه عالم ولی چه سود | در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
غمهای عالم ار همه بر من شود جمع | ما را چه غم چو یاد بود غمگسار ما
جز غم تو داد سلمان که گوش دار | خدمت سزا بود انه در کنار ما
یار سواد مردمک دیده می نهد | مردم سواد این چنین آید ار ما

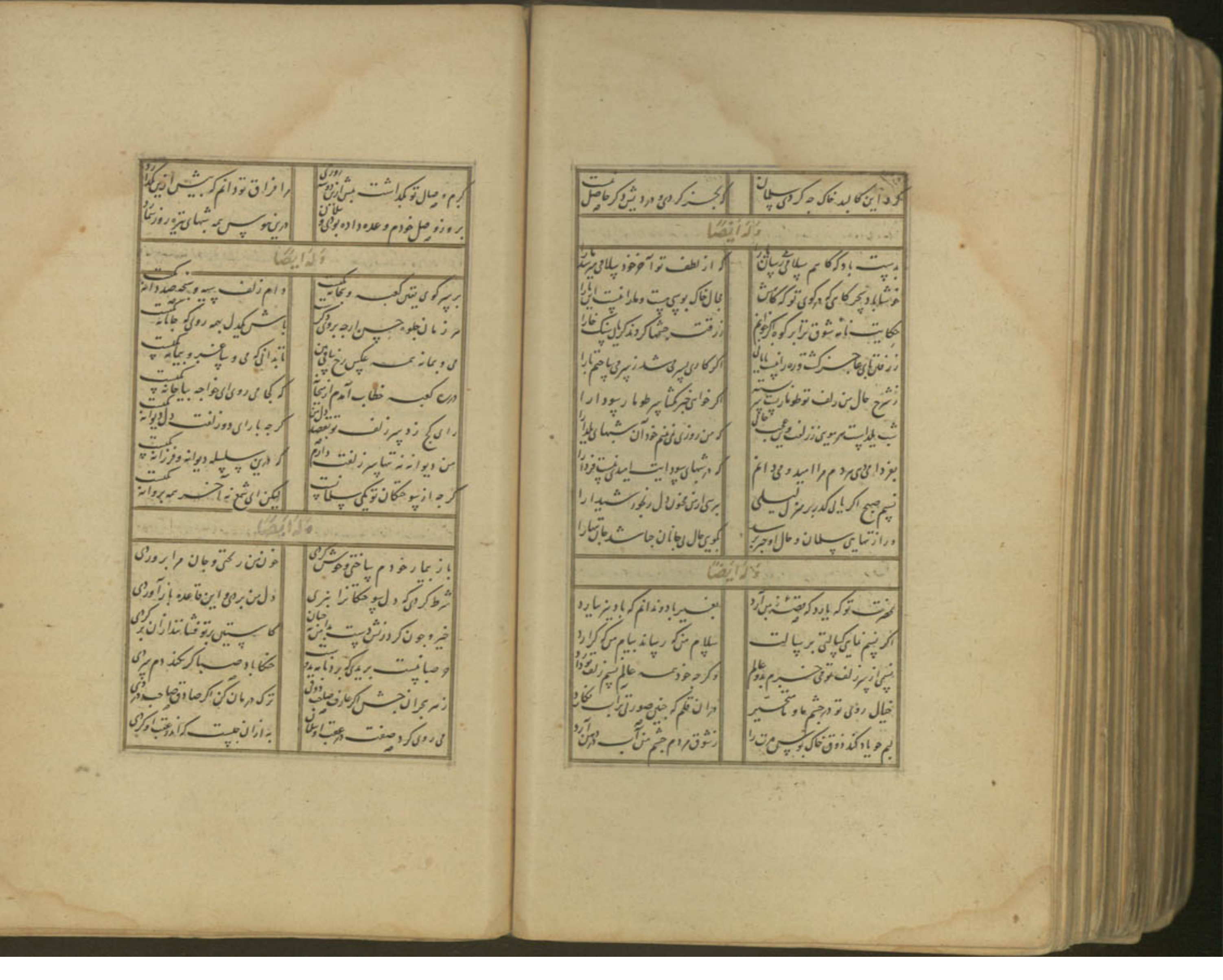
وله ایضا

را از شکاف تصال بود خاک و آب را | عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار | پنهان بگل بگو نکند آفتاب را
تا کون و دین شود همه یک روی و یک جهت | بردار یکره از طرف رخ حجاب را
عکس رخت چو مانع دیدار می شود | مهر خدا چه می کند آن رخ نقاب را
بر ماه کشید خط خطا مدعی و ما | خط درکشیده ایم خطا و صواب را
فردا اگر نامه علم را کنند عرض | روشن کنم بروی تو یک یک جواب را
یکشب خیال چشم تو دیدیم تا بخواب | زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
با وصل تو دو کون برابر نیست پیش ما | در پیش ما چو آب بود خود سراب را
سلمان که خاک پای تو تا چشم یار کرد | یکبارگی ز دیده بینداخت آب را


درون غنچه برد از تو یار خلوت دوست | گر او بپوست ز حقیقت برون نیاید دوست
دوی میان تو و دوست هم ز تست اگر | باتفاق دو عالم یکیست با تو دوست
ترا نظر همگی بر خود است و الا نیست | تو هیچ شو همه اگر بدانی که خود همه اوست
برای و دل روش نکرد و گرد جهان | نگاه و جو آینه بشست آینه روی
مشو بنقش و نگار جمال او قانع | گر چمن طلعت آن گل چو غنچه تو بتو است
بدیش دوست بر جو ساغ دل | اگرچه دل یکیست آن صنم ولی
چو چشم من همگی بر جمال مجنون است | هر آنچه در نظر آید بچشم من نیکوست
اگر بتربت سلمان رسی سوی گلشن | گر این گل از ارادت گل چو سبوست

وله ایضا

مرد عشق تو گر جهان بیش منزل نیست | هر دل ببرد و جز تو کس در دل نیست
ممکن که جمالت بهمه روی نیست | نماید مگر آنجا که محل قابل نیست
این چه راهیست که در هر طرفش حاصلی نیست | وین چه بحریست که از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد از احوال من بی پر و بال | پر و بال اگر هوس در پر و بال گل نیست
من تن دارم و این تن چو میان حجت است | غیر ازین هیچ میان من و تو حائل نیست
ترک تن کردم و جان تا بوصالت برسم | دل اگر او ترک تعلق نکند واصل نیست
عار خاطر به باطل رود تاریک | بمقامی که در او هر چه رود باطل نیست
سنبل آنست که در چشم تو آید امروز | بجز از هندوی خال تو کس سنبل نیست



وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا



و له ایضاً

و له ایضاً



وله ایضا

در پرم زلف تو سودا انداخت / کار من زلف تو در پا انداخت

ماند یک قطره خون از دل ما / دیده آن نیز به دریا انداخت

تن ما جان مرا در دل خویش / سایه وار آن قد و بالا انداخت

آهو از باد چو بوی تو شنید / نافه مشک به صحرا انداخت

وعده داد با سحر وز مرا / باز از امروز به فردا انداخت

عالمی بود نگار غم دوست / از میان همه ما را انداخت

ساقی آن باده که در ساغر ریخت / آتشی بود که در ما انداخت

بوی آن باده مرا از مسجد / به در دیر مسیحا انداخت

بر ما شارع مسجد بگذاشت / راه با کوچه ترسا انداخت

عمر در میکده سلمان گم کرد / یافت آنجا و همانجا انداخت

وله ایضا

دل وفا جو اندم آن بی وفا پیدا نگشت / من غریبش می‌دهم جان بی وفا پیدا نگشت

یار [illegible] وفا می‌خواندم اما گل / [illegible] نتوان کرد پنهان بی وفا پیدا نگشت

بی وفا آنست کو بر گرد از جان دوست / با یاران عهدیم و پیمان بی وفا پیدا نگشت

جان فدای او شد و او داد جانم را به باد / در میان جان و جانان بی وفا پیدا نگشت

صبح با گل گفت کی گل نیست بوی وفا / گل جوابش داد خندان بی وفا پیدا نگشت

یار گیرم بی وفا خواندم چون صبحدم / بر تو چون خورشید تابان ای وفا پیدا نگشت

او عتاب می‌کند اما وفا می‌گوییم / رو تو خوش می‌باش سلمان ای وفا پیدا نگشت

وله ایضا

چند گریم در فراق کارم از سر در گذشت / شد به پایان عمر و پایانی ندارد سر گذشت

چون نویسم گر فراقت بر سر کلکم چه رفت / باز سودایت چه در طومار دود از سر گرفت

در دلم جز صورتت نگذشت و آنگه سهو کرد / آنکه در دل غیر از نقش صورت دیگر گذشت

جانم آمد بر لب و کیشش بر خشکی [illegible] / آه من بر طرف نیل رفت و زان برتر گذشت

هر خدنگی کامد از مشکین کمان ابروت / بر دل مسکین من پیکان بماند و پر گذشت

تا [illegible] گر زدت و شست [illegible] در دلم / از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت

در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان / نیست جز خاک درت چون می‌توان زان در گذشت

خاک بر سر می‌کنم چون باد و می‌گریم چو ابر / گر چه ابرت بر فراز بام و باد از در گذشت

شمع را بر گیر امشب تا بگوید روشنت / گر خیالت دوش سلمان را چه آمد بر سر گذشت

وله ایضا

هر که رویش در چمن گل یاسمن گردیدمی / دامن بویش چون صبا گرد چمن گردیدمی

آن گل دامن چیدنم باشد ز شوق عارضت / گر خاری ز باغ تو تا دامن ز گل در چیدمی

در حلقه سودای او گردی برای [illegible] / من نیز سودای گیسم باری بدان ارزیدمی

هر کس حکایت می‌کند از من که بشنیدی سخن / گر من سخن بشنیدمی چندین سخن بشنیدمی





اگر چه داد قلم شرح سرنوشت فراق
ز سرنوشت قلم نامه گشت سودای

وداع تو عمر عزیزی که رفته زیر هم
چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آیی

زبان گشاده کمر بسته ایم تا چو قلم
به سر کنیم در آن خدمتی که فرمایی

به خیاط که در سواد دیده من
خانه جز گوشه دانش لطف نیالای

چه در عشق تو بودم از این طریق که عقل
در آمد است به پا وجود آنای

درم گشای که امید بسته ام در تست
در امید که بگشاید از تو بگشای

با آفتاب خطاب تو خواستم کردن
دلم نداد که هست آفتاب هر جای

سعادت دو جهانست دیدن روی تست
زهی سعادت اگر زان چه روی بنمایی

ولد ایضا

ترکم عرب شمال تو بر عذار تست
کان شهسوار ترک عنان بر در و دست

ای مهر چون رکاب زمان دار بی
ز دامن روی تست و دل عاشقان شکست

آنکس که گشت کشته سودای چشم تو
خیزد صباح روز قیامت ز خواب مست

هر کس که در کشاکش عشق تو هم نشست
از صحبت کمان قد من چو هر چه هست

رحمت بر آب دیده که چندان که راند
دستم ز آستین وز دامن نمی گسست

دارم بری و از تو مرا پیر ارغ نیست
بیش تو می تنم من درویش هر چه هست

با آنکه در میان تو دل بت عالمی
کس را نشان نیز کمر هیچ بر نبست

تا بهر دو یم و در میان تند بخیز
زان که داده است با پاپا نیست

نشست ورا پستی همه روی کج پشت
سلطان ندیم مجلس رندان می پرست

در طره ام زطره که گستاخ در رخت
صوفی رفیق زمزمه اصحاب را مار رو است

ولد ایضا

مایم بکوی یار دل جوی
دیوانه ز لف آن پری روی

مارا است بی کی سنگ خوش
مایم ودی گرفته آن خوی

جویم دل وجشم ما است جایست
عنبر از تو که پیش پر و دلجوی

بجا ز فتاده ام بکوی تست
راز دل ما فتاده بر کوی

باد آمد و بوی زلفش آورد
دادیم به باد دل بدان بوی

آن سوی بیابان گذشت بر من
آویخت جان ما بیک سوی

ای خال تو گوی و زلف چوگان
در دور قمر فکنده گوی

من ترک نگار می نگویم
ای واعظ عاشقان توی گوی

سلطان چه نهی بر آب و گل دل
و بیست از دل و گل ز دل فرو شوی

ولد ایضا

لعل را بر آفتاب چون گوی کرده
زافتاب چمن چو یک ذره پیدا کرده

قفل یاقوت از در درج سخن بگشوده
گوهر پاکیزه خویش آشکارا کرده

در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا
در دل تنگم نمی دانم که چون جا کرده

تا بقصد جان مسکین بر میان بستی کمر
صد هزاران جان زما رسوی دروا کرده



نکته‌ای در زیر لب با عاشقان فرموده‌ای / عالم اموات را در یکدم احیا کرده‌ای

بعد از این گر بیش خویشم بر کنار افکنده‌ای / در میان مردم چون اشک رسوا کرده‌ای

کهنه احوال ما را اشک سلمان فاش کرد / از سواد خویش کن این شکوه گر ما کرده‌ای

ولہ ایضا

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد / وان تن درست نیست که بیمار ما نشد

دل کو شمال یافت ز سودای زلف ما / تا این سر آنیافت سزاوار ما نشد

در آفتاب گردش از آن ذره بر نخاست / کو دیده روی ما و هوادار ما نشد

سودی ندید آن دل ما یه کز زیان / سودای ما نکرد و خریدار ما نشد

بس سر که رفت در سر بازار عشق ما / خود کیست آنکه در سر بازار ما نشد

ما گنج گوهریم کنج خراب دل / چیزی نیافتیم که طلبکار ما نشد

زار و پایمال نیست چو بلبل کسی که او / همراه و عاشق گل رخسار ما نشد

در کار ما که رفت که در کار ما نرفت / [illegible] خود که بود که در کار ما نشد

آن دیده را که صوفی صافی نهفت آب / مردم پشت لایق دیدار ما نشد

سلمان مگر شنید حدیثی از آن دهن / بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

ولہ ایضا

سلام حال بیماران رسانید ای صبا وانگه / ولی او نیز بیمارست وی ترسم که نتواند

صبا شوریده سودای زلف او چنان ترسم / که گستاخی کند با [illegible] از حلقه [illegible]

هوس دارم که غم در میان نامه‌اش خود را / درین سودا چه می‌بینم [illegible] چون نامه می‌خوانم

اگر چه باز گرداند مرا چون نامه کاتب را / محال است این که تا باشد سر از خطش بگردانم

سخن در شرح هجرانش چه رانم کاندران میدان / قلم گر میرود چون آب در جا خشک می‌مانم

بشناسائی خود وقتی که لطفش نامه فرماید / جدا شد نام درویشی اگر در نامه گنجانم

نهاده چشم بر راهست سلمان تا که خاک / ز راهش خیزد از گردش بر دیده نشانم

ولہ ایضا

بر روی تو خواهم رسید ذره مثال / نرسید بر بینیم از نشاط و جمال

به دو هفته درین یک دو روز خواهم دید / اگر کسی نه بند از آن نامه هر طرف دل سال

سواد زلف توم خواهد آمدن در چشم / که بوی عنبر تر ای بر نسیم شمال

نگاه‌های عزیز است که تشنه‌ایست لبم / نگاه‌های عزیز است چو شکسته بزلال

دلم به پیش تو بیخواست جان مرسل / ولی کبوتر جان را نبود قوت بال

کشیده‌ام ستم بحرت بسی ز تب هجر / نبود بر سر سلمان کسی بغیر خیال

ولہ ایضا

ای آینه دل دو بیمار کاری کنی / یار را بدام خویش گرفتار می‌کنی

دل خسته‌ی بیمار و جان نیم دم / آری تو این معامله بسیار می‌کنی

هر دم هزار دل بسر و باد چو زلف خویش / برمی‌کشی و باز نگونسار می‌کنی

دارم دل خراب بعادت ضعیف و تو / هر جا غمیست بر دل افکار می‌کنی



سلت فلک ندیده با صد هزار دیده | چندانکه دیدها را گرد جهان برآرد
بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه | تا دور قیامت آن خاک جان برآرد
سلمان پری و جانی از دو اشارتی کن | تا آن سبک جان زد یا این روان برآرد

وله ایضاً

تو شمع مجلس انسی و از صفا چه روی | رخ از برای چه شوئی ز ما نهان چه روی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان | گر باشد آنکه نخواهد بجان خورش نکوئی
منم ز عشق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی | منم بموی تو آشفته تا تو غالیه بوئی
و سید گل که منم روی باغ چمن تو کشتش | گر با رخم تو آب و کدام چمن تو روئی
گرد کوی تو گرد و همه اشک روانم | از تو بر سر که آخر در این حدیقه چه جوئی
ز سر عشق تو در کوه کنتم و گفتم | زهی خیال اگر این حدیث باز گوئی
اگر دو دایره روی او بکار بی ای دل | نزاله بار چو بر کار اگر بزرق بجوئی
ز درد دردش اگر جرعه رسید به سلمان | ز عین کوثر و آب حیات دست بشوئی

وله ایضاً

نظری نیست کمال تو را ای ماه چرا | سایه بر داشت زمین سر تو ناگاه چرا
روشنست اینکه مرا آینه عمر توئی | در تو آیم بگذشت هیچ اثر آه چرا
گر منم دور ز روی تو دل من با تست | نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا

از خوابه آن دو چشم گران خواب را خیال | ز نهار فتنه را به بیدار می کنی
در حلقهای زلف خود آتش فروختی | این از برای کسی بی بازاری می کنی
زان خط که گرد دایره روی می کشی | روز سپید ما چو شب تاری می کنی
سلمان چو آفتاب بکویش بر آ جبرا | چون سایه سجده پیش تواری می کنی

وله ایضاً

ای از هر دو جهان حضرت تو مقصود است | گر حضرت تحقیت مقام محمود است
در لجه نظر ز رسکدار خاطر ما | بجز خیال تو بر سر چه هست مسدود است
دلی که او طرفی از تو داشت معمور است | کسی که او نظری از تو یافت مسعود است
اگر ز دل عوضی هست جز سعادت | و گر مراد تو از من وفاست موجود است
صبا ز مشکدر کوی تست غالیه سای | بنی است باد صبا را اگر چنین سود است
بچهره خاک در تست راه هم رحمت | از اشک چهره بخوناب دیده آلوده است
پناه برد دل من به سایه زلفت | چه سایه ایست که بر آفتاب ممدود است
بیند کی ز ازل با تو بسته ام عهدی | بگو نه ترک کنم عادتی که معهود است
ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان | مدام اشک صراحی و ناله عود است

وله

بر هوای کویت گرد از جهان برآرد | آب جمال رویت ز آتش فغان برآرد
ای بر آتش زن ز زن بیشتر که باکه | خاک هوا ایست باز از میان برآرد





هر که با شاهدی صحبت خلوت داد دست | لی کان با حوریی در جنت المأوا نشست
زینهار ابروی سلمان مای محراب نشین | چند خواهی برامید وعده فردا نشست

وله ایضا

نه قاصدی که پیامی به سرو یار برد | نه محرمی که بیامی ازان دیار برد
چو باد در ره روی صبح خیز مانیم | که ناله سحر من گوش یار برد
صبا اگرچه رسول است بهار نیست | درین بهانه مبادا که روز کار برد
فتاده ایم به شهر غریب و یاری نیست | که قصه ز فقیری به شهریار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار شدن | مگر صبا ز سر کوی من غبار برد
تو اختیار منی از همه جهان و جهان | در آن هوس که ز دست من اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که چاره من | به جرعه می نوشین خوشگوار برد
می بیار که درد سر خمار آرد | ازان نمی که خوش از سر خمار برد
هزار بار دلم هست و بار دل کم نیست | درین میان دل سلمان کدام بار برد

وله ایضا

آن که باشد که ترا بیند و عاشق نشود | یا بعشق تو گرفتار ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقه عشق و دل | کار توفیق و عنایت به سوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم | من بر آنم مگرم بخت موافق نشود
آتش دل به فلک باز نهاد | دارم امید که دود دلش تو لاحق نشود

می کند دست درازی سر زلفت مگذار | تا بر غم دل من با تو معانق نشود
هر که این صورت و اخلاق معالی دارد | گر تو داری ز چه محبوب خلایق نشود
شب بیاد تو کنم روز که ام صبح است | روشن این قول به شاهد صادق نشود
با دهان و لب تو جان مرا دست | همه کس واقف اسرار دقایق نشود
کار کن کار که کار تو به سلمان | به عبارات خوش و نکته رایق نشود

وله ایضا

دل به بوی وصل آن گل آب و گل را باخت جان | ورنه مقصود آن گلستان دل کجا و گل کجا
از هوای دل گلستان خوی است بگو | وز گل بستان خوی بوی می آید هوا
گرد باغ از زلف او | پس چه ... آمد ز جای خود و صبا
چو چشم آشنا یابی خیال روی او | در نمی آید که می داند خیالش آشنا
آشنا بودیم بیش از اتصال آب و طین | حبذا ایها ... یا حبذا
مردمی کاین یکان ... سودای | ننشیند ... خوانند شان مردم کیا
تا قتیل دوست باشد جان جاوید | تا مریض عشق باشد دل کجا جوید دوا
مهد وی زلف تو در سر دولتی دارد | این که وی پیش سر ... سر ...
عاشقان آمد کایشان در جدا | چه سر کش ... جا
... آباد گل سلمان ... | ای خوش آن روزی که ما کردیم ...

وله ایضا



گاه در مصطبه درای کش رندم خوانند / گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
تو برانم ز در خویش و رها کن صنما / تا بهر نام که خواهندم از این خوانند
عاشقانی که ز سودای تو سرگردانند / نیست ممکن که ز سودای تو سرگردانند
باد بایان سخن کی بصفات تو رسند / گرچه روز و شبان اهل سخن سرانند
با غم عشق تو کو دین بر و و عقل و جان / عقل و دین برد و بعشق تو کجا می‌مانند
تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان تو / گوش امید بدر منتظر فرمانند
با آن نیست کسی را که بکوی تو رسید / بر سر کوی تو ایطایفه پا بایند
نیست در دیده عشاق ز خون جای دل / جای آن نیست که در چشم خود تو بنشانند
جان و دل گوی سر زلف تو کشتند و چه گوی / گو بیا بی که روان در عقب چوگانند
با همه بیدلیم در صف عشقت کس نیست / مرد سلمان ز کسانی که درین میدانند

ولہ ایضاً

چو بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن / بنیاز کست جانب رویش رها مکن
از من دلا منال که دامی براه توست / این جور دیده کرد تو بر من جفا مکن
دیدش نخست دیده و زد مهر تو براش / خود رفته دیده شکایت ز ما مکن
درد محبتی اگرت در درون بود / زنهار جز بداغ جبینش دوا مکن
سودا شکست خالص اگر داری ای صبا / مگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن
یک روز وعده بوفا بی‌وفا مرا / و انگه جفا مکن عادت آن وفا مکن
ای دوست سر جفا که تو خواهی بچشم / بر من بکن و لیک ز خویشم جدا مکن
عشاق را کشیدن جور و جفا است خو / سلمان برو بمیر و وفا خو فرا مکن

ولہ ایضاً

تشنه خود را دمی لعل تو آبی نداد / خلوت خود را شبی شمع تو تابی نداد
خواست که از گوشه خواب درآید بچشم / خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
مست شدم بر درش با ریک جرعه می / دوست پس داشت داد جز خرابی نداد
آمدش تشنه لب بر لب دریای وصل / بر لب دریا شربت آبی نداد
بر سر خوانش شبی رفتم و کردم سوال / صبح صلای زد و صبح جوابی نداد
صبح دلی در بنا رفت خوان وصال / تا بنواقص نخست یار عذابی نداد
نیست ممتع کسی کانچه بدست آمدش / در ره شاه نباخت یا بشرابی نداد
آنکه سر کوی اوست عین روان ز آب / وعده سلمان سعی جز بسرابی نداد

ولہ ایضاً

ذات این سر شوریده تاب سودایش / دلم برفت و نرفت از دلم تمنایش
بزد هر دو جو سوادش نبود مرد حریف / هزار بار ببالین برد عذر آرایش
کسی که تافت از آن سر جو زلفش از بن گوشش / سیاه روی درآمد فتاد در پایش
عشق ز جای خودم برد و خود نه جای منست / اگر که کوه رسید برکند دل از جایش
رخ را اگر بروسم اشک می‌آید / بیان ز عشق جهان می‌شود ز سیمایش

شکفته داشت دلم را ز عشق چون غنچه / هوای دوست دهش داد و کرد در سوداش
دلم را اگر ابرو زلف داشت چه غم / دلم خوش است که خواهد نواخت ابروش
همه امید بالا و رحمتش دارد / وجود من که ز سر تا به پاست آلایش
گناه کار دو عالم منم ببخش مرا / کرمیست برین بیچاره جای بخشایش
سواد و مشق سلیمان ز روی لوح وجود / رود ولیک بماند نشان سوداش

وله ایضاً

مردم به تیر غمزه دلم را چه می‌کنی / خود را اگر نداشتم نتواند دل منی
ترسم ز تند ابرو و چشم تو وقت من / خود وقت کیست آن که تو بر هم نمی‌زنی
ای در زوال عشق چو بر کار دورها / کو دیده در پی تو به تغافل نه آمنی
پرتو پر جهان ظلمات است و نیک چراغ / مردم نهاده اند همه رو به روشنی
ما و شرابخانه و صوفی و صومعه / او را چه طور و مرا در پی دلی
با من بکن که غرضت دلو شیم چیست / بر ریش تازه ام نمکی می‌پراکنی
امروز خاک پای سگان تو شد کسی / کو کرد در جهان پی دوش و گردنی
ای باد اگر رسی تو به پرده دار دوست / خود را چو آفتاب برون در افکنی
گویی که ای چو آب حیات بهشت / پاکیزه کی وجود خوش و پاک دامنی
تو پیر و پر بلندی و چون شیار کار من / افتاد کی و شکسته و فروتنی
پیکان تو ز درون بسوی صنوبرست / غم را چه می‌نشانی و جان را چه می‌کنی

وله

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبند است / ولی است فارغ و آزاد کو درین بند است
به تیر غمزه مرا صید کرد و می‌دانم / که هیچ صید بدین لاغری نیفکنده است
علاج علت من می‌کند شربت وصل / لبت که چاشنی شکر کرده از قند است
فراق بر دل‌ها دان چو کاه برگ دان / ولیک بر همه دان همچو کوه الوند است
طریق بادیه را از شتر سوار مپرس / بیا ببین که به پای پیادگان چند است
حدیث واعظ بلبل به حق کجا شنود / کسی که غنچه صفت گوش دل ورا کند است
میانه من و تو صحبت ارچه امروز است / دل مرا ز ازل‌ها به تو پیوند است
دلا ز محبت جانان که بر تو افکنده / مگر کسی که دل از جان خویش برکنده است
اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی / رعایت طرف بنده بر خداوند است
ز خاک کوی جهانم مران که سلمان را / به خاک پاک کوی یار سوگند است

وله ایضاً

چشم مخمور تو بستان ز ابهم بر سر زند / شور لعلت عاشقان حلقه بر در زند
ترک چشمت تا بریزد خون‌ها را دم به دم / تیغهای تیز و کارها بر هم می‌زند
تا بیابد نسخه چون نسخه رویت صبا / بر دم اوراق گلستان را بر هم بر زند
بارها کردم ترک باغ و پیمانه عهد / باز عشق آن عهد و پیمان را بر هم می‌زند
صفحه رویت ز خط چون کلک تصحیح یافت / دفتر نسرین و ورق‌ها را بر هم می‌زند





آنکه از جان دوستتر می‌دارمش
گر رها بگذاشت من نگذارمش

دل ربود و داد من ز من رنجید و رفت
می‌دهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه در خون دل من رفته است
من چو چشم خویش می‌پندارمش

قابل روح روان دارم می
تا به خاک کوی او بسپارمش

می‌دهم جان روز و شب در کار دوست
گر روان ارزش اگر در کارمش

روی در پای تو مالم مرغ
گر بروی بخت می‌آزارمش

گرچه درویش و ادب دارم خورد
همچنان جانب نگه می‌دارمش

هیچ رحمی چیست بر بیمار خویش
آن طبیبی را که من بیمارمش

گرچه چیست او یار من من یار او
من کجا یارم که گویم یارمش

با دل خود گفتم او را چیستی
گفت سلمان او گل و من خارمش

ایضا

از خرابات مرا دوش بدوش آوردند
بیخودم بر در آن باده فروش آوردند

شهسواری که نیامد به کمند گردون
در خانهٔ خمار فروش آوردند

دوش بر دوش فلک بزم افروز
بستم از کوی خرابات بدوش آوردند

مطربان زیر لب از پرده اسرار کنی
تا چه گفتند که نی را بخروش آوردند

ساقیان داروی بیهوشی می دردادند
دل بیهوش مرا بین که بهوش آوردند

شاهدان این همه دلهای پریشان جمع
بتماشای گل غالیه پوش آوردند



چشم و ابروی تو از گوشه خود سلمان را
در خرابات کشان از بن گوش آوردند

وله ایضا

گل ز دو پس جا شد که بروی تو رسید
تا پیش کر کلاک پسر گوی تو رسید

از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات
سکم آید که خضر بر لب جوی تو رسید

آفتابم شده در تاب که در روی تو تافت
تا خورشید جا شد که بروی تو رسید

چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بدان
حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسید

کار شد بر دل من تنگ و لی تنگ شود
کار هر که که بخت من و خوی تو رسید

نرسد هر دل شوریده بپای چو توی
گر بپای تو رسید هم بسر موی تو رسید

من بوی تو م ای دوست هوا خواه بهار
گر هوایش به باغم همه بوی تو رسید

سیاتی از در دسبو در تن من جان کن
جان جا شد که بدر دی سبوی تو رسید

منع می خوردن سلمان مکن ای صوفی
اگر این شربت صافی بگلوی تو رسید

وله ایضا

نوبهارست ای صنم عیش بهار آغاز کن
ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن

غنچه مستور در بستان ورق را باز کرد
عارفا از نام مستوری ورق را باز کن

گر شرابی می‌خوری از نرگس مخمور خور
ور چه بد بینی تو ای بلبل دمساز کن

لاله و نرگس بهم جام صبوحی می کشند
صبح خیزان چمن را مطربا آواز کن

راستی بستان مقامی دلنوازست این زمان
خوش نوایی در مقام دلنوازی ساز کن

بلند آوازهٔ گل بلبلان چرا ای صبا / از دهان غنچه رو در گوش باغ آواز کن

باد جان می‌بازد ای گل در هوایت گر تو نیز / خرده داری نثار عاشق جانباز کن

در پی نازیست مایل بر لب جو قد سرو / سرو قدا بر لب جو میل سوی ناز کن

سوسن آزاده گو بگشا زبان در مدح باغ / ور نداری نطق اینها خود مرا دمساز کن

باش فارغ بال اگر چون بلبلی را دیده بال / نیست و عاشق در هوای گلرخی پرواز کن

وله ایضا

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس / جان ما آنجاست آنجا حال جان ما بپرس

اندکی از غیبش رو آن جان بیمار را / زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس

خسته است آن نرگس بیمار و جانم پیش او / حال آن بیمار جان ناتوان ما بپرس

الحمراء ای فرخ مزاج مستقیم سرو چابکست / گو بیا چون نیست سرو بوستان ما بپرس

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب / رنگ ما را بین و در رنج نهان ما بپرس

شمع سیان دارم تنی از آنکه باشد درد / نغمه‌ها یک یک ز اشک روان ما بپرس

خون چشم ریخت عشقت گو خیال گو بیا / در میان نه شیوه داستان ما بپرس

کار ما عشق است و اگر عقل منع می‌کند / عقل را باری بکار اندر میان ما بپرس

ای کریمی گو چرا اطلاق جهان و جان ما / این سخن بگذار از آن جان و جهان ما بپرس

وله ایضا

نور صورت او هر چه آیدم در دل / بجان دوست که باشد تصوری باطل



بکوی دوست که خاکش ز آب دیده پر گل است / گذر نگشت که پایش فرو نرفت بگل

قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر / بدین بهانه بگیریم دامن قاتل

همی روم برای که پیش پای [illegible] / فتاده‌ایم [illegible]

گرت ارادت پیوند دوست می‌باشد / برو ز نخست ز دنیا و آخرت بگسل

بجز دهان تو ام هیچ آرزویی نیست / ولی چه سود که هیچم نمی‌شود حاصل

چه سود گفت که سلمان همی روی ای یار / نمی‌روم ز دلدار می‌روم بی دل

وله ایضا

هر شبی سودای چشمت بر سرم غوغا کند / غمزه‌ات چند فتنه از هر گوشه پیدا کند

از لب سودای جعدت خوش برآید جان من / زلف خوش ایستاده خمار پسش فردا کند

مایهٔ من بر سر بازار سودایت بریخت / چون بدین سرمایه کس با چون تویی سودا کند

رخت عقلم می‌برد عشقت چو آید در دل / ای بر تشویش من بگذار تا یغما کند

در چمن گر نازپروت را ببیند بر و ناز / از خجالت سر عجب دارم اگر بالا کند

در ره عشق تو من سر می‌نهم بر جای پای / عشق اگر کاری کند پای بلکه سر بر جا کند

گر کند میل وفا با ما بشد کشی با دیگران / ور جفایش در دل آید آن جفا با ما کند

رفت بر سوی اشک ما خدا اگر ما را ببرد / چند ما را در میان مردمان رسوا کند

همدم باد است و راز دل نمی‌گویم باد / باد غماز است می‌ترسم حکایت وا کند

ابروت پیوسته می‌گردد بهر سو تا کجا / همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند





آنکه بیمار غمت عرض حال | گر دو نفس بود جواب طبیب
یک مو چو هست که در پای تو | جان بدهم کوری چشم رقیب
تا ببرم راه هوایت پسر | این ادب آن نیست که داند ادیب
عاشق مسکین که نه بیند تو را | گر بنوازش نباشد غریب
از لب مجنون شنو راز عشق | حالت عشاق چه داند لبیب
طالب وصل توام اما چه سود | پیش تو سلطان چو نباشد نصیب
گر طلبی ورنه نخواهد شدن | بر کم و بیش نصیبک نصیب
تا ز در بسته کنم دی بطول | نصر من الله و فتح قریب

وله ایضا

من کجا دریابم آنکس را که عقلش در نیافت | جز دل مسکین و حالش تا کسی دیگر نیافت
غلط کردم که بود آنکس که در عشقش گرفت | بار دل را بر خود و ... وصلش بر نیافت
چون برم من جان ز دست آنکه مرکس کو نهاد | درویش ما زیبای خود به عمر از سر نیافت
رخ جانم را که دل ... آن دلبر است | کی فرستادم برش چاره بال و پر نیافت
هست در دریای پسی گوهری آن ... عشق | هر که شد غواص این دریا جز این گوهر نیافت
کشته وصل را که چشت ... | تا نمالکر دید کردش عقل و آخر در نیافت
چشم سلطان زاست خورشید و ماه ... | هیچ چشمی در جهان نوری چنین در خور نیافت

وله ایضا

تحریر شرح شوقم طومار بر نتابد | تقریر وصف حالم تکرار بر نتابد
من بارها کشیدم بار فراق بر دل | ترسم که دل ضعیفست آن بار بر نتابد
ای یار بشنو از من گر می کنی جفایی | بر یار خویشتن کن کاغیار بر نتابد
از راه بوی رندان زاهد چه ذوق یابد | این نکته پیش دانا هشیار بر نتابد
کی در دماغ عاشق سودای عقل گنجد | آنرا که سر ... طره دستار بر نتابد
آنکس رخ تو بیند که خود نظر نبندد | هر چشم خویشتن بین دیدار بر نتابد
در روی یار سلطان کم کن نظر که نازک | دردسر حکایت بسیار بر نتابد

وله ایضا

رخت ملامت اندر ما را با ما چکار | عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چکار
می خورد صوفی غم فردا و ما می خوریم | فردا و روز زهد ما را با غم فردا چکار
جای عیاران جان بازیست کوی عاشقی | اهل ملامت جور و جفا را با ما چکار
راز لعل ساحران بر زاهدان پوشیده نیست | عشق را در میان مجلس صهبا چکار
مار سودای دو چشم آهوی سرگشته ام | ورنه این سرگشته را با کوه و با صحرا چکار
دل برای گوهری از راه چشم رفته است | ... گر گوهر نباید در دل دریا چکار
دین و دنیا ره رو باید باخت در راه عشق | مردم کم مایه را خود با چنین سودا چکار
ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس | با صلاح کعبه و حج حرم ما را چکار
تا ببندد آری گر سلطان نظر بر شاهدست | نیست جام عشق را با شاهد رعنا چکار



عشق اگر زیبا بود معشوق گو زیبا مباش / عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

وله ایضاً

ترک من می‌آیی و دلها یغمای می‌بری / روی پنهان می‌کنی و دین آشکارا می‌بری

ای دل من بردی امروز و دین اکنون مرا / نیم جانی مانده است آن نیز فردا می‌بری

زانچه کشتی بر دم الایش مرا ای دل منت / شکرم زیرا که بس خود را بالا می‌بری

گوهر لعلت را بدین من می‌خریدم زلف من / سر فرو می‌آوری و دین تو دریا می‌بری

من نه آنم کز دل بردنت مقصود چیست / باز گفتی خواهم بردا اما می‌بری

چند گویی یکزمان آرام گیر و صبر کن / چون کنم کارام و صبر و طاقت از ما می‌بری

من چو وامق یافتم در رزو سودا روان / زین روان نازی چه سودم چون تو عذرا می‌بری

هیچ عاقل بر سر کویت بپای خود نرفت / زلف می‌آری بصد زنجیرش آنجا می‌بری

گر به عشقت ای دلارام هیچ ازین معنی مرنج / نیست بر سلطان که صبر از کوه خارا می‌بری

وله ایضاً

خیال خود چه باید زسر بدر کردن / ذکر بعالم سودای او سفر کردن

زمان زمان بجمال رسیدن از عشقش / وزان جهان بجهان دگر گذر کردن

بمنزلی که نباشد حبیب اگر باشد / سواد دیده نباید در و نظر کردن

چو شمع در نظر او شبی هوس دارم / بپا ایستادن و خوش خدمتی بسر کردن

مطول است نهایت حکایت زلفش / نمی‌توان بعبارات مختصر کردن

ز هر کمش سخن موی در میان ای دل / چه لازم است سخن را دراز تر کردن

دل مرا که بوصیت قانع از بوسه / چه باید این همه خونابه در جگر کردن

درین هوس که تو بی یاد او ای سلطان / هوای دنیی و عقبی ز سر بدر کردن

بیاد جان بتمنای دوست خواهد دادن / ز خاک سر بتولای یار بر کردن

وله ایضاً

از سر کوی تو تا لب سر و پامان رفتیم / تشنه و مرده ز سر چشمه حیوان رفتیم

ما چو یعقوب بصد آرزوی دیدار عزیز / آمدیم اینک و در کلبه احزان رفتیم

سالها ما بامید نظری بر گردان / بر سر کوی تو گشتیم و بپایان رفتیم

چون کسی گر ز سر خوان تو ما را راند / تو بشنو که ما از سر این خوان رفتیم

چند گوئی تو ز غیبان بغیر سیاه فقیر / گر گدایان برو بید از در ما ان رفتیم

ما چو آب گذران در قدم سرو سهی / سر نهادیم و خبر و شده و گریان رفتیم

بلبلانیم چو ما را ز بهار تو نبود / هیچ برگ و نوایی ز گلستان رفتیم

ما نکردیم نگاهی بسر جی ز نهایت / جان سپردیم بعشق تو و بجان رفتیم

بر سر رفت و زفتم ز سر بجانت / لله الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم

عشق چون ناسر و بای ما بنی شود / گفت حیف است که ما در سر سلطان رفتیم

وله ایضاً

آنجا که عشق آمد کجا بند و خبر در کجا بود / در معرض خورشید کی نور سها پیدا بود

رندیست کار بیدلان تقوی شعار عاقلان / آری لام کیوتی بر خاستی زیبا بود
آنکس که دارد در نظر روی چنین و سخن جان / عاشق بود بر جا عجب گر عقل او برجا بود
من در شب سودای او دل خوش بسودا کنم / لیکن شب سودای من ترسم که بی فردا بود
گرچه سخن اندر بلند از وصف حدش حاکم / هر جبیر کاید در زبان وصفش از آن بالا بود
گفتم که بالایت خوش است اما بلایی می دهد / گفتا بلی در راه ما آن بابت را ابها بود
او در لحظت خون چشم من دامن گرفت اخون ما / او می کشد بر یاستم اما گناه از ما بود
تا بی ز تیغ روی او گر در تو گیرد دعی / اگر بدانی کز چه رو پروانه با پروا بود
در آب می چشم تراد که کی سلطان با / در بحر عشقش غوص کن کان در درین دریا بود

وله ایضا

خوش دولتیست عشق تا در پر که باشد / بیدار بود کز این می در پیاله که باشد
هر عاشقی ندارد بر چهره داغ درد / آن پنجه بهار که تا در زر که باشد
هر چشم و پر نباشد در خورد خاک بایت / تا سینه که گردد تا افسر که باشد
هر دل که دید حسنت آورد در کمندش / زلف چنین دلاور در لشکر که باشد
گفتی که گر بیفتی من یاور تو باشم / خوش وعده ایست اما تا باور که باشد
ای آفتاب خوبی در سایه دولت / آن سایه همایون تا بر سر که باشد
تا دلبر منی تو دل نیست در بر من / در عهد چون تو دلبر خود دل بر که باشد
حالی غریب دارم شرح و حکایت آن / در نامه کی گنجد در دفتر که باشد


گویی که بر در من مشتمل رجوع سلمان / چون با در تو گر رندا و برد درگه باشد

وله ایضا

می دانم که نی چون من جدا بسیار می نالد / دمادم می زند یارش نوبت یار می نالد
نشسته بر ره باد است و باد اش بر زند هر دم / از آن روز روز و بیمار است و چون بیمار می نالد
دمید اندیشه می در تن از آن دم روح بر خیزد / برید اندیشه زیار خود از آن آزار می نالد
ز بیماری جانش بی نحیف و زار می بینم / که بر هر جا که انگشتش نهی صد بار می نالد
دم بسیار داد اندیشه حکایت می کند از دم / جگر سوراخ کردندش از آن آزار می نالد
اگر در گوش او رمزی ز راز عشق می آید / دلش طاقت نمی آرد از آن گفتار می نالد
رسی بر نی بزن نی زن که در وی هست همراهش / و گر در وی ندارد جز دو بسیار می نالد
منال از یار خود سلمان که پیش است بر ملک / اگر در راه عشق گل ز زخم خار می نالد

وله ایضا

بهشت چنین که باشد خبر از آتش / چه خبر باشد از احوال عاشق
گرچه یادم نکند یار منش مشتاقم / یاد با داسک جهانست چو من مشتاقش
گر دو عهدی بسر من گذر کوی نرود / گر رود سر نروم من ز پس مشتاقش
عشق زنهار است خوش اهل دل که ندارد تریاق / در کش آن زهر هلاهل بطلب تریاقش
بجهان روی و لطافت ملکش نتوان گفت / جز بیک روی که باشد ملکی اخلاقش
در وصف رخش را نتوانم بردا / گر ورقهای گل و لاله شوند اوراقش

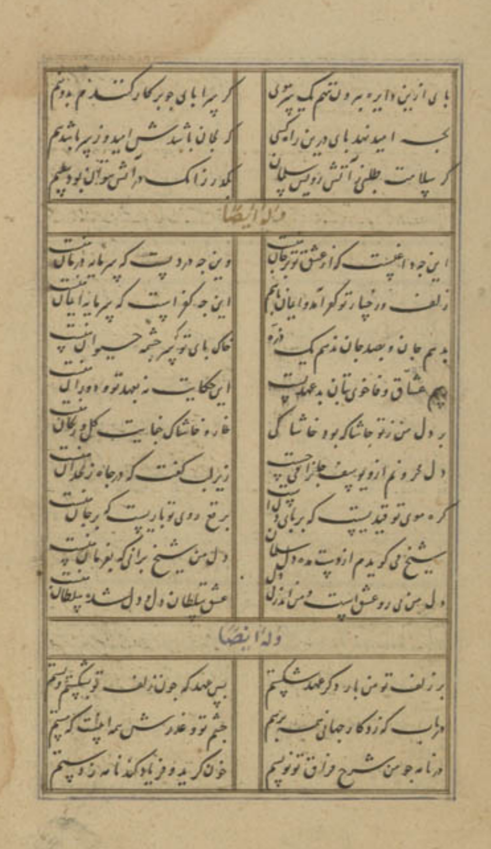
خلق گویند که سلمان سخن عشق بپوش / چه بپوشم که شنیدند همه آفاقش

ولهُ ایضاً

ای گل رویت نداده رونق بستان ما / با حضورت صبح نوری نیست در ایوان ما
گر بپایان گر کوشش رسیها ما و صبح / غصه داری شرح حال ما بسر و سامان ما
درد لها ای غم نگیت و غم درد لهای / جمعیت یاران چاره غمهای بی‌پایان ما
دوستان گویند دل را صبر می‌باید صبر / چون کنیم ای دوستان دل نیست در فرمان ما
در فراقم حیلت کوی زندگانی ... / سخت روی فلک پیش همان ما
در فراق دوست دل خون گشت و خون شد / دوستان بهر خدا جان شما و جان ما
در فراقش بعد چندین شب بخوابم بود / می‌شنیدم در شکر خواب از لب سلطان ما
مار بجرما کوه از رزدون آن عاجز است / چون تحمل می‌کند کوی دل سلمان ما

ولهُ ایضاً

صبحدم بوی سر زلف تو می‌دادم نسیم / یاد می‌داد مرا از نفس عهد قدیم
خبر صحبت جانان تو می‌داد بمن / گرچه باور نکند عقل نخیالی سقیم
می‌رساند سلامی ز تو آهسته بدل / گر دو بیچاره دلشان پخش جان تسلیم
چون رساند سخن تو قاصد جای / گر بجایی نتوانست رساند نسیم
جز خیال تو در این حال کرد اروسر با / هم خیال تو کرا در نظر ماست مقیم
با خیال تو الفت ندیم است امشب / امشب آن نیست که در خواب بخشت ندیم



پای ازین دایره بیرون ننهم یک سر موی / گر سرا پای چو پرگار کنندم دو نیم
نجب امید نهد پای درین راه کسی / گر نگان باشدش امید وز بیم باشد بیم
گر سلامت طلبی ز آتش زوری سلمان / بگذر زانکه در آتش بود آن نبود سلیم

ولهُ ایضاً

این چه داغیست که از عشق تو بر جان منست / وین چه دردیست که بی‌مایه درمان منست
زلف در چیار تو گو آمد و ایمان بهم / این چه کفرست که بی‌مایه ایمان منست
بدهم جان و بصد جان ندهم یک ذره / خاک پای تو که سرچشمه حیوان منست
پیش عشاق وفاخوی بتان بدعهدیست / این حکایت نه بعهد تو و دوران منست
بر دل من ز تو خاشاک بود خاشاکی / خار و خاشاک جفایت گل و ریحان منست
دل مجروح من از یوسف جان از چیست / زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست
گره موی تو قیدیست که بر پای دل است / برقع روی تو باریست که بر جان منست
شیخ می‌گویدم از دوست مده دل سلمان / دل من شیخ برای که بفرمان منست
دل من می رو عشق است و من از ازل / عشق سلطان دل و دل شده سلطان منست

ولهُ ایضاً

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم / بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دولاب که زود کار جهانی همه برهم / چشم تو و غارتش همه اینست که هستم
درنامه چو من شرح فراق تو نویسم / خون گریه و فریاد کند نامه ز دستم



و له ایضاً

و له ایضاً

و له ایضاً

و له ایضاً



دل خسته گفت با من که کنم ز دل دعایی — چه دعا کنم که در دل اثر دعا نباشد

وله ایضاً

یادم بوفا و عهد پیمان داد و جفا کرد — هر وعده که آنم بجفا داد وفا کرد
مه روی تو او را آینه دل بر توی انداخت — مانند مه او تو هم انگشت نما کرد
هر جور که دیدم ز جهان آن نه جفا بود — این بود جفایش که مرا از تو جدا کرد
مسکین دل من زلفت که صبا رفت و کشیدش — بر بویش اگر چه پست گشت از چه رها کرد
بر زلف تو تا این دل یکتا بنهادم — بار دل من زلف ترا پشت دو تا کرد
هر چند که چشم تو خدنگ مژه را راست — زد بر هدف سینه برانم که خطا کرد
شد باد صبا بر دل من پرده ازان رو — کو رفت و حدیث سر زلف همه جا کرد
سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب — با او غم عشق تو چگویم چه جفا کرد
بلبل مکن از گل گله بسیار که آورد — صد برگ برای تو و کارت بنوا کرد

وله ایضاً

باز زنجیر زلف یار مرا می کشد — در دل و می روم تا بکجا می کشد
نام همه عاشقان بر ورق لطف اوست — گر قلمی می کشد بر سر ما می کشد
هر چه ز نیک و بدست چون همه از دوست — بر من مسکین چرا خط خطا می کشد
بار تو من می کشم جور تو من می برم — پرده ز رویت چرا باد صبا می کشد
خادم حسن تست شیشه گردون که او — پرده و بر زین عطف قبا می کشد

چشم تو چون گذریم دل بچه روی برد — وین دل مسکین که گر تو جفایی کشد
بار غمت غیر من کس نتواند کشید — بر دل سلمان نه آن همه تا کی کشد

وله ایضاً

سرو در ابش قدت منصب بالاییست — ماه را با رخ تو دعوی زیباییست
هر که بیند رخ خوب تو و عاشق نشود — همچو نرگس نگرش دیده بیناییست
از خیالت نشود مردم چشم خالی — لایق صحبت تو مردم هرجاییست
گر چه پروانه مسکین رود اندر سر شمع — بجز از صحبت او تاب شکیباییست
بجز از دیدن روی تو ندارم رایی — بهتر از عادت یک روی یکراییست
امشب از دوری تو مستم بدهم می باقی — گر اطاقت دارد پر فرداییست
گر چه آتش دهن و نور زبانم چو چراغ — در حضور تو مرا قوت بیداییست
سر زلفت بتلم گفتم و این پرشکمی — نتوان گفت که او را سر سوداییست

وله ایضاً

هر که چون سرو گل اندامی نداشت — در جهان از عیش خودکامی نداشت
هر که در راهش نثار اکم نکرد — در میان عاشقان نامی نداشت
گفت جنت می فرستم باد را — پیشم آمد لیک پیغامی نداشت
پر و خود را یاد عیشش می کرد را — گرچه قلب الفت اندامی نداشت
هر که سر در پای منظوری نباخت — راستی نیکو سر انجامی نداشت



دل بزلف رخ تو صید آرام ام | هیچ صیدی این چنین دامی نداشت
من لبت را دل برغبت داده ام | ورنه سلمان با لبت وامی نداشت

وله ایضا

بر من از میکده بوی خوش شنید | دست زد و جامه بر پیرهن درید
خرقه از آن شد که فروشد ملی | خرقه صد پاره که خواهد خرید
جان بعشق گفت برسیدم لب | یافت دلم آنچه بخواهد رسید
شرب صافی حقیقت کسی | یافت که او دردی درد کشید
درد دون را که دوای دل است | درد کز نقیم بباید کشید
شور می و ساغر از آن دور جام | کان مگس لب ساغر مکید
تیغ حد شیت ترا دل نواز | تنگ دهانت زکسی نامدید
پایه صنعت با نظر افتادگی | در عقب وصل تو خواهیم دوید
عشق تو تا ظل همایون فکند | طوطی عقل از سر سلمان پرید

وله ایضا

امشب من و تو سر دو سیتم ز تنها | تو بت می چینی من بت می پودا
از صحبت من اتو بر خاست بسی فتنه | دیوانه چو بشنید بابت بود غوغا
آن جان که بتو دادم از بوی تو شد حاصل | وان عمر که گم کردم در روی تو شد پیدا
ای دل پره دیده گرددی سفر از چشم | رفتی و کردی اندر حال سفر دریا

انداخت قدت دل را یکبارگی از پا | چون نیست کسی دیگر برخیز و درم بگشا
از بوی تو من مستم پیمانه بهم با عنبر | بگذار که من توبه از درد پر فردا
در میکده ز مسجد بر مصطبه بگذشتم | بگرفت مرا دامن رندی که مرو زنجا
نقدی که تو میجویی در کوی سلمانی | سلمان یافته ام در میکده ترسا

وله ایضا

غوغای عشق دوشم ناگاه بر سر آمد | هم دل بغم فرو شد هم جان بهم برآمد
بر روی هر دو عالم بودم ببسته محکم | در های دل ندانم عشق از کجا درآمد
از زلف او کشیده رایت تا دل من | وز دل درست و جانان عشقش از آن درآمد
یارا شناخت اما نشناخت هر کس او را | زیرا که هر زمانی بر شکل دیگر آمد
دردانه رو بگویش ای دل که رفت دینم | در خون خود چو دیدیش با دامن برآمد
درویش بر در شش دو کاکلی که او | درویش رفت از بجا بجا تو اکنون آمد
دل با پر دو زلفش زین پیش داشت دعوا | بگذشته بود از آن سر ازو با سر آمد
از ما جدا اگر مطرب را نزند | پس دانه های خونین کز چشم ما بر آمد
هر کس که درد ورزی در بند عشق بیفتد | از خاک او نیکا سبز آمد
بیمار تب سلمان داند که چو شمار | گر آستانت او را بالین و بستر آمد

وله ایضا

یار مار یار بپیاده بیت تا او یار گفت | دل صبی داد و خاتم زان میان ولدار



خیال آب رکنابادی پخت / هوای صحبت شیراز می‌کرد

وله

الحال لب تو که از دست رفت و جوان ... / انگشت بدندان گرفت و انس و جان دوید

دیده میان دل تو دیده که خون شد پشک / چشم بروی ازان میان رفت و کناری گزید

دل هر چو خون گرفت جان لب خشک دم / آمد ازان لب صبح هوا بر خشک کشید

هر دو جهان دل بیاد داد که خواهد بگر / مقصد آن نوبهار باد قبول وزید

مقصد و مقصود دل جز دهن تنگ یار / نیست درینجا که چیست مقصد دل ندید

گر تو چو شمعم کشی من تو نخواهم نشست / ور تو بتیغم زنی ز تو نخواهم برید

از نی و مطرب بکن نغمه عیان ... / آن غزل تر بود و قول تو خواهم شنید

بر در ارباب دل از ره خدمت در آ / کاملی این رسید از در خدمت رسید

فتح دقیق کلید دان که سلمان زجهت / گر زن و ندان کند خدمت در کلید

وله ایضا

از گلستان رویت در دیده خار دارم / وز زلف تارکویت بر دل غبار دارم

روز الست کشتم چشمت از خمار حشمت / هر دم دسپه کردم من زان خمار دارم

بیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت / این هر دو حالت از تو من یادگار دارم

کس وفا نداری انیم کموی و یا تی / ترتیب را که گوئی من صد هزار دارم

طاوس باغ قدسم بوم این خرابه / آنجاست جلوه گاهم اینجا چه کار دارم



من هیچ اگر ندارم زان نیست هیچ بیمم / بس نیست این که در سر سودای یار دارم

در سینه از هوایش گنجی نهان نهادم / در دیده از خیالش باغ و بهار دارم

دل را ز دست دادم می‌ریزم آب دیده / گر دوست دیده و دل خونبار بگذارم

زین بوده که سلمان کم ریک پیش چشم / نیستی که من بهشت این اختیار دارم

از خون من اگر چه داده نگار دستش / ممکن بود که هرگز دست از نگار دارم

وله ایضا

سوز تو کی گیرد در خرمن من خامی / رخ تو فرونماید ای دوست بهر دامی

در پای غم عشقت در کار پیر دارم / مرا سینه باید کو زین کار کشد جامی

رو ده بهوایت صاحب قدمی دادم / کان باده را نتوان نوشید بهر کامی

بی نام از آن گردم خوشا که نمی‌دانم / در نامه اهل دل نکوتر ازین نامی

از عشق تو زاهد را دل گرم نخواهد شد / زیرا که بدان آتش هرگز نرسد خامی

دیوانه دلی دارم کارام نمی‌گیرد / جز بر در خماری یابش دل آرامی

از تو نظری سلمان هیچ ار دو نشاید / درویش اگر خواهد از پادشه انعامی

لب را بسخن بگشا زیرا که ندارد دل / غیر از دهنت کامی و آنگاه چنین کامی

آغاز غمت کردم تا چون بود انجامش / این نیست از آن کاری کو را بود انجامی

وله ایضا

باز اگر آن حضرت خوش نیست زندگانی / دور از تو می‌گذارم ... جان گرانی



منی آمدن بهشت وان نمی توانم / ای ما اگر به تو آمده ام کرمی توانی
از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم / ذوقی جهان ندارد ولی دوست زندگانی
جوان نجار از فرقت دارم دلی پر آتش / دودم بسر برآید زین آتش نهانی
از درد و درد خویشم یکدم مدار خالی / کان نیست عاشقان را اسباب زندگانی
عهد جوانی من بگذشت در فراقت / باز آی تا بدوست باز آیدم جوانی
در بزم عشق و جانان باید که خوش برآید / ور زانکه بر نیاید خوش باشد ارگرانی
گرچه ز من ملول است ای صبا خلق کن / کن اه هر چه باداباد یا ور سانی
گویی چو نام سلمان می جهد از فراقت / در خویشتن چه باشد باری گرش بخوانی

و له ایضا

ز درد عشق دل و دیده خون گرفت مرا / سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
گرفت دامن اشکم و بر درش ... / کجا روم ز دل او که خون گرفت مرا
بسر همی رود دم دود و من نمی دانم / چه آتش است که در اندرون گرفت مرا
زبانه می زندم آتش درون زان / از آن که دوست بغایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف تو زد بر دماغ من بویی / از آن نسیم و سودا جنون گرفت مرا
غم تو بود که سلمان نبود در دل او / بران مباش که این غم کنون گرفت مرا

و له ایضا

باد صبا ز باغ بوی تو می رود / هر گلستان حکایت بروی تو می رود
خوشست خبرم بجان که باز ار عاشقت / سر دو جهان بیک سر موی تو می رود
زان آمدم که بر سر کوی تو سر نهم / مشکل کسی که در سر کوی تو بسر رود
با باد بوی تست و دل ما نشان من / گر میرود بیاد بسوی تو می رود
باری از آن خوشست سر عارفان که می / در کاسهای سر ز سبوی تو می رود
جوری که رفت و می رود امروز در جهان / از چشم مست عربده جوی تو می رود
مسکین دم از آنکه مرادم بدم سحر / در طبله های غالیه بوی تو می رود
از جوی دیده خون جگر پیش از این نرفت / سلمان که آب بر لب جوی تو می رود

و له ایضا

می کشم دردی که درمانیش نیست / می روم راهی که پایانیش نیست
هر کجا دردیست درمانیش هست / درد عشق است آنکه درمانیش نیست
هر که در بحر غم عشق تو بار / یافت بر که هیچ پایانیش نیست
بندگان دارد بسی سلطان غم / لیک چون من بنده فرمانیش نیست
هر که جان در راه جانان نباخت / صورتی دارد ولی جانیش نیست
خود دل مجموع در عالم که دید / کز عقب آه پریشانیش نیست
هر کجا هست حیرانیش هست / نیست نه رویی که حیرانیش نیست
چشم ترکت کو سیه دل کافرست / هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
بشم آن انسان که عاشق نیست / راست چون عینی که انسانیش نیست



هر که چون پیلان بزلف کافرت   نیستش آوارا پایانش نیست

ولد ایضا

هر شب این اندیشه در سر غنچه را دل خون کند   کز دل ما خسته چون جمال روی گل پر خون کند

تا تو بند در راه خواب تو تا گشاید کار دل   گاه مرغ افسانه گوید گاه باد افسون کند

از صفا روی صحاری خنده لیلی زند   وز هوا ابر بهاری گریه مجنون کند

زلف مشکین حلقه شب را بیاد آید فلک   تا جمال طلعت خورشید روز افزون کند

لاله نعمان نشان جان کنجی بر دو همه   نرگس رعنا خیال تاج افریدون کند

لاله همچو نامن دلی دارد سیه از دور دون   آنچه می منی بطا سر کوته را گلگون کند

باد سوسن را آزادی زبانی کرد داد   ل زبانی این همه آزادگی چون کند

باد در بوی نسیم زلف سنبل در چمن   تا نه را چندان دهد دم کش جگر پر خون کند

ساقی آن می ده که عکس او چو عکس آفتاب   صبحدم خون شفق در دامن گردون کند

سوی میدان بر کمیت راکد صبح آتش فشان   بر سواد خیل شب در نیم شبیخون کند

بس که گل با خنده از نو نوای برگ و عیش   هر کرا برگ و نوایی هست عیش اکنون کند

ای بهار عالم جان جلوه کن تا رخت   ارغوان و لاله را بر چمن خود شیفته کند

در هوای عارض عنبر می باید نسیم   تا خط عنبرین اوراق گل شبگون کند

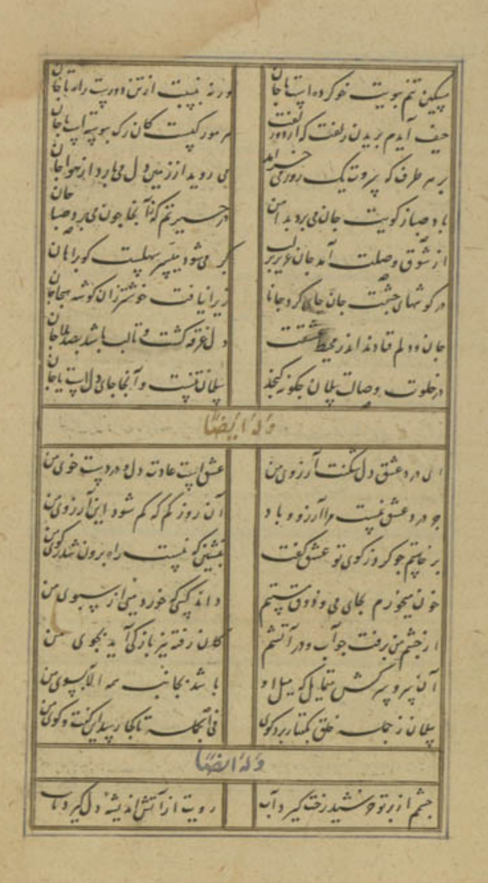
ولد ایضا

من هشیار با چنان ندارم روی نشستن   که می گوید بکش عهد و لی شرمست شکستن

جز خواری کرد او برآورد پست گرد از من | نماند پس تا ز من خاکی بغیر از گرد ای جودی
چو گردم در هوا گردان و لیکن بر دلش بار گران | نیامد راه گر تا ناید بر دلش گردی
دم سیل بیش خوردیم و ز ابر کرد منع ما | اگر ای شمع ما را بعد ازین می کردی می خوردی
چو صهبا نیست مرجای برای مجلس نه دادن | اگر پالوده صافی درون درد پروردی
کمی بر آب باید زد درین ره گاه بر آتش | بباید خو فرا کردن بهر گرمی و سردی
ز آب دیده سلمان نهال حسن می بالد | سحاب آسا نگر بر دیده خندد رخ وردی

وله ایضا

سالک راه ترا با مالک و رضوان چکار | عابدان قبله را با گبر و با ایمان چکار
طالب درمان نه در کار درد عاشقست | درد مندان غمت را با غم و ایمان چکار
صحبت گل را و دل را هر دو عالم واسطه | وصل جانان نیست ور نه چشم را با جان چکار
چون زلیخای هوایست دامن جانم گرفت | یوسف جان مرا در بند و در زندان چکار
عقل می گوید که این راه نیست لاابالی برو | گو برو و عقلا ترا با سر و پایان چکار
جان بسر کردم و می جویم عشقش را بجان | هر که او را نیست از فوت در میدان چکار
اگر در میدان عشقش سر نیازد چو گوی | گو برو بنشین ترا با زلف چون چوگان چکار
جز هیچ باز است معنی آن و باقی صورتست | فتنه این صورت صوفی ترا با آن چکار
مدعی را از جمالش نیست حظی کان چنین | عندلیبان راست زاغان را درین بستان چکار
کار من عشقست و مذهب عاشقی هر کسی | مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چکار





چشم مست تو که بر هر طرفی می فتد | بر سر افتاده ز مستی و مرا کرده خراب
با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم | کو خیالات که طلب می کند شاید در آب
اگر ای دیده ترا رغبت خواب است مکن | آب ریزی و ز نیابت کی خواهش آب
بتمنای لب لعل تو کرد و برکف | آتشین جان دسپاینده بلب جام شراب
چون ترا شمع صفت با همه کس روی است | من که پروانه ام ای شمع ز من روی متاب
تو نه از آب و گلی بلکه همه جانی و دلی | اگر از ما و ترا ای پس ازینها و تراب
دیگران را هوس جنت اگر می باشد | روضه و جنت سلطان در تپ از همه باب

وله ایضاً رباعیات

ای کارگزاران رخت شمس و قمر | در ملکت تو پاپسی پیرا جل
ای شمه از لطف تو در باره نخل | دانایی ز صنع تو در شان چپل

وله

ای آنکه تو طالب خدایی بخدا | از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
آیا بجا رو تو انم آمد بهشت | کاو را ز نمایی بجدایی خندا

وله

درویش ز تن جامه صورت برکن | تا در ندهی جامه صورت تن
رو کهنه گلیم فقر بر دوش فکن | در زیر گلیم کوس سلطانی زن

وله

بحریت مراز پیل خواب درون | وان بحر می آیدم از دیده برون
دل را بپرشک دم بدم می شویم | چه فایده چون شستن چون بخون

وله

ای هر نفسم حیات از تو بهوی | حاشا که تو یک نفس ز من دور شوی
تو همچو نفس مرا عزیزی در بر | آن روز مباد اگر نیایی بروی

وله

آمد سحری ندا ز میخانه ما | کی رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که بر کنیم پیمانه ز می | زان پیش که بر کنند پیمانه ما

وله

بیماری شمع بین و آن درد دل او | تب دارد و میرود عرق از تن او
بر شمع دلم سوخت که در بیماری | کس را پسر او نیست بجز دشمن او

وله

از جام توام بهره خار آمد و بس | وز باغ توام نصیب خار آمد و بس
گل را چه در آید بنظر مردم را | در دیده من خیال یار آمد و بس

وله

جز نقش تو در نظر نیاید ما را | جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ار چه خوش آید همه را در عهدت | حقا که به چشم در نیاید ما را



وی سرو بباغ سرفرازی می‌کرد | سوسن بچمن زبان درازی می‌کرد
در غنچه نسیم صبحدم می‌پیچید | با بید چنار دست بازی می‌کرد

وله

آتش ز زبان شمع دی شب می‌جست | ناگاه سپیده دم زبانش بشکست
گر رشته تابیان نشد و تا بیش ماند | روزش شب آمد و بروزم بنشست

وله

من با کمر تو در میان کردم دست | بنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کز آن میان چه بر بست کمر | تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

وله

ای اشک گریز با که خونی پیوست | در خون منی از چه نبوی بنشست
با این همه کز چشم من افتاد دلم | با اوست که باز اندرونی پیوست

وله

چون در پی زلف تو صبا می‌پیچد | سودای وی اندر سر ما می‌پیچد
بر زلف تو عقل سر بسر پیچد باد | دریاب که عمر نیز با می‌پیچد

وله

سیمین زنخت که خال از آن پیدا شد | سیبیست که دانه در میان بنماید
در خنده بنار دانه ماند لب تو | گر دانه لعلش استخوان بنماید

دارم عجب از غنچه دلتنگ که چون | از دل رخ نازنین گل کرد برون
در خون دل غنچه اگر نیست چرا | گل را همه بر دامن پر خون

وله

آنم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | و آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

وله

ای پایه سلطنت ز من بر بوده | یاقوت تو زنده دلان بربوده
بجو از لب خود دام جان می‌برده | زان راح که روح است و بدن پرورده

وله

رویت که از و گرفت نیرو آتش | از فتنه برو و خفت بر سو آتش
با روی تو در ستمگری زد پهلو | زلف تو گرد در بر پهلو آتش
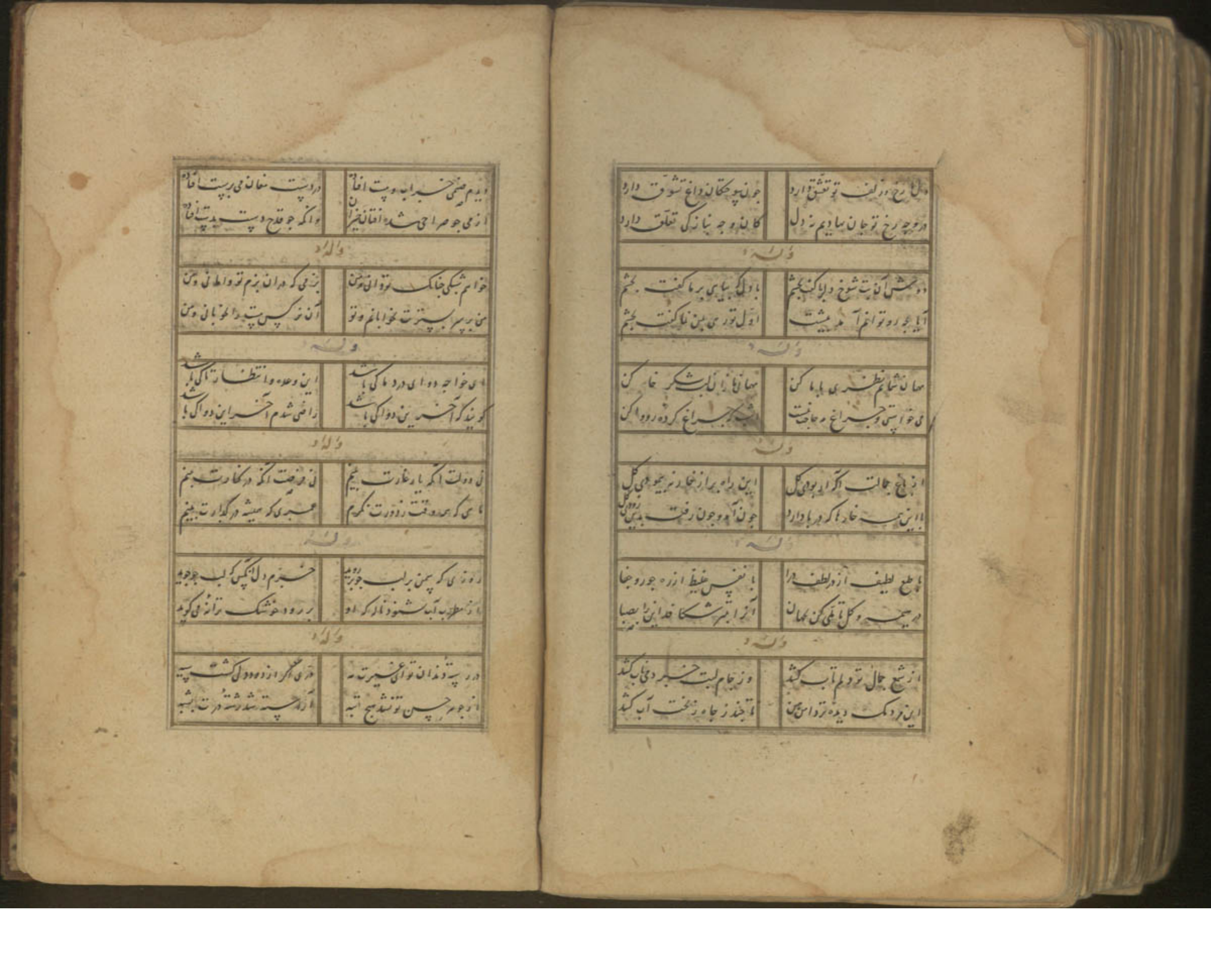
وله
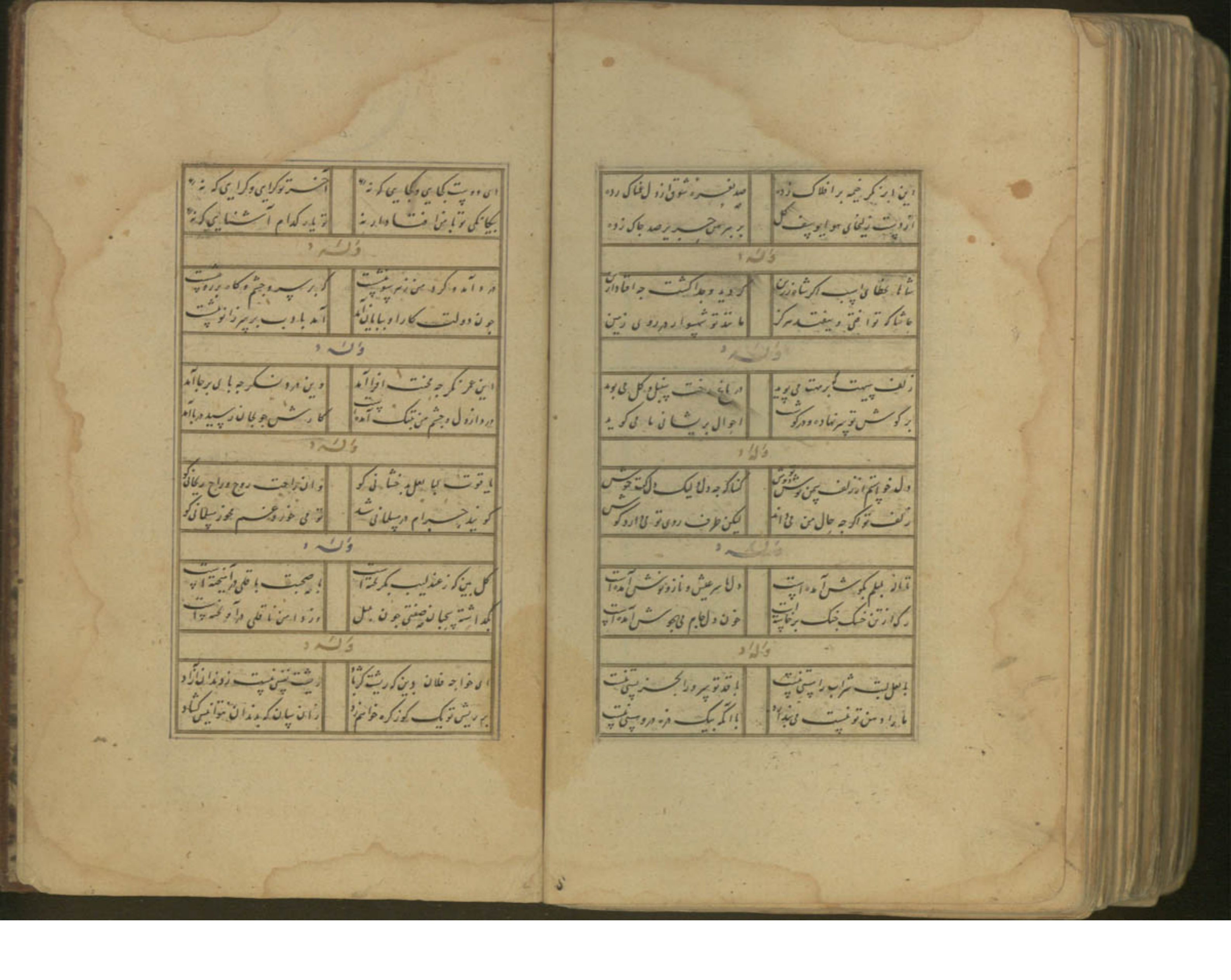
خالت که بر آن عارض مهوش زده‌اند | یارب که چه دلفریب و دلکش زده‌اند
این پیک که در آرزوی رویت خوار است | چشم و دل من بر آب و آتش زده‌اند

وله

ای زلف تو ماه را بیندا فکنده | بر روی خیت اخوان سپندا فکنده
هر شب ز پی زلف تو عیار خیال | بر کنگره ماه کمند افکنده

ا





این ابر که خیمه بر افلاک زده
صد نعره شوق از دل غمناک زده
از دوست زلیخای هوا یوسف گل
بر بر من جیب بر صد چاک زده

ولَه

شاها بخطای اسب اگر شاه زمین
گردید و جدا گشت جدا افتاد از این
حاشا که توانی و بیفتد سرکز
مانند تو شهسوار در روی زمین

ولَه

زلف سیهت که برجهت می پوید
در باغ رخت سنبل و گل می بوید
بر گوش تو سر نهاده و در گوشش
احوال پریشانی ما می گوید

ولَه

دل خواستم از زلف سمن بوش تو دوش
گفتا که چه دل ایک دلکت خوش خوش
زلف تو اگر چه حال من می داند
لیکن طرف روی تو می دارد گوش

ولَه

تا از بلبلم بگوش آمده است
دل را سر عیش و ناز و نوش آمده است
رگ از تن خشک بر خاسته است
خون دل جام می بجوش آمده است

ولَه

با لعل لبت شراب را هستی نیست
با قد تو سرو را بجز پستی نیست
ما را و من تو نیست می پندارد
با آنکه بیک ذره در او هستی نیست

ای دوست کجایی و کجایی که نه
آخر تو کرایی و کرایی که نه
بیگانگی تو با منا قرار دارد نه
تو یار کدام آشنایی که نه

ولَه

درد آمد و کرد دامن زهر سرشت
گر بر سر چشم و کاه بر روی بهشت
چون دولت کار او بپایان آمد
آمد با دوب بر سر زانو نشست

ولَه

این عمر که گر چه محنت افزا آمد
وین درد که گرچه بالی برجا آمد
در دار دل و چشم من تنگ آمده است
کارش چو بجان رسید در با آمد

ولَه

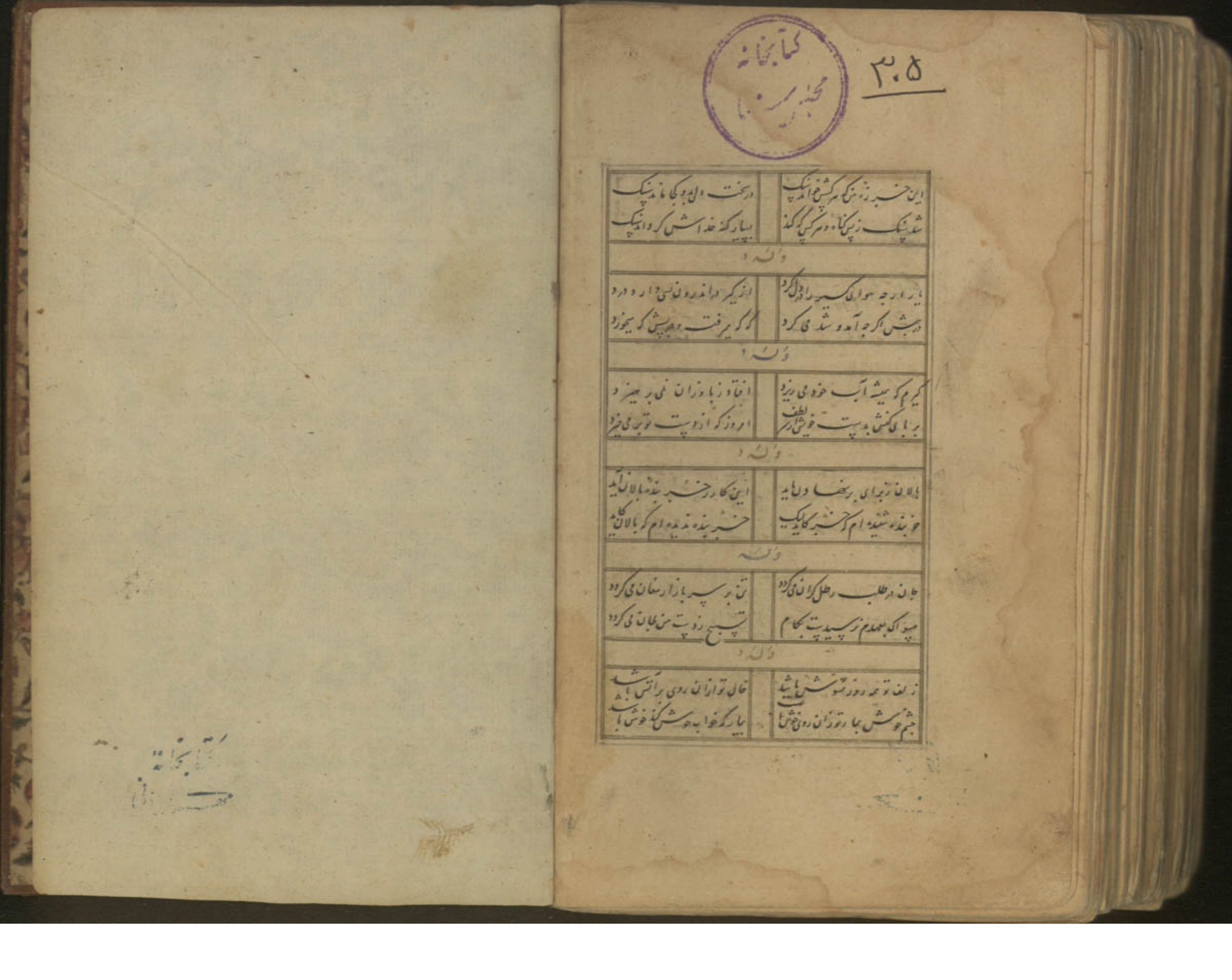
ای توبت با لعل بدخشانی گو
وان راحت روح و راح ریحانی گو
گویند چه بود نام در پیلانی شد
تو می خور و غم مخور ز پیلانی گو

ولَه

گل بین که ز عندلیب بگرفته است
با صحبت باقلی در آمیخته است
بگذاشته پیچانده صفتی چون بلبل
ورزد امن با قلی در آویخته است

ولَه

ای خواجه فلان دین که ریشت گراد
ریشت نیست زو ندان آزاد
بر ریش تو یک گوز که خواهم زد
زان پیش که دندان نتوانیش گشاد



این خربزه زنی که سرکشش خواند پلنگ — در سخت دل او بجا ماند پلنگ
شد پلنگ زپی گناه و سرکشی که کند — بسیار کند خدا اشش کرد اپلنگ

وله

یارا رچه هوای کسی را دل کرد — از کبر درا ندرون نسی دارد درد
در پیش اگر چه آمد و شد می کرد — اکر کر برفت و ز پیش که بیخورد

وله

کریم که همیشه آب خود می ریزد — افتاده زباد و زان نمی برخیزد
بر پای کسش بد پست خویش از لطف — امروز که از دو پست تو بر می خیزد

وله

پالان زبرای برنها دن باید — این کار زخربنده پالان آید
خونبده شنیده ام که خر کاید یک — خربنده ندیده ام که پالان کاید

وله

جان در طلب رطل گران می گردد — تن بر سر بازار مغان می گردد
چون اگه به هدم رسید پت بکام — تسبیح ز دو پت من طلبان می گردد

وله

زلف تو همه روز مشوش باشد — خال تو از آن روی بر آتش باشد
چشم خوش بیمار تو زان روی خوش است — بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

